

# دیوان نصرت

استاد فقیہ عبدالحسین نصرت (منشی باشی)

مشمول بر :

غزلیات - قصاید - مثنویات - قطعات - رباعیات

ناشر : عبدالرضا نصرت

سال ۱۳۴۷ شمسی

بمناسبت صدمین سال تولد آنمرحوم

حق طبع محفوظ است



# دیوان اشعار

استاد فقید عبد الحسین نصرت (مشی بابشی)

مستمل:

غزلیات - قصاید - مثنویات - قطعات - رباعیات

ناشر: عبدالرضا نصرت

سال ۱۳۴۷ شمسی

بمناسبت صدمین سال تولد آن مرحوم

حق طبع محفوظ است

چاپ سکه تلفن: ۳۱۳۹۳۴





## بنام خداوند بخشاینده مهربان

### شرح حال استاد نصرت

مرحوم عبدالحسین نصرت ( میرزا عبدالحسین خان منشی باشی )  
پسر مرحوم میرزا حسن پسر میرزا احمد پسر میرزا حسن فرزند میرزا  
ابوالقاسم مستوفی شمس آبادی است ( شمس آباد یکی از محلات اصفهان  
است ) مرحوم میرزا احمد جد مرحوم نصرت پدر میرزا اسمعیل شوهر  
خواهر میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط اصفهانی بوده و میرزا اسمعیل  
پدر میرزا محمد علی است که شوهر نوه میرزا احمد جد مرحوم نصرت  
بوده و بنابراین مرحوم نصرت پسر دایی چهار پسر و دو دختر میرزا  
محمد علی که عموما دارای نام خانوادگی نشاط بوده‌اند میباشد و چون مادر  
مرحوم نصرت هم خواهر زاده مرحوم معتمدالدوله نشاط بوده باانتساب از  
دو طرف نزدیکترین فرد خانواده بمرحوم معتمدالدوله است .  
مرحوم عبدالحسین نصرت در سال یکهزار و دویست و هشتاد و نه  
هجری قمری یعنی یکسال بعد از قحطی عظیمی که این شعر معروف عصر  
تاریخ آنست :

### گرانی که آدمخوری باب گشت

#### هزار و دویست است وهشتادوهشت

در مسقط الرأس پدران خود اصفهان متولد گردیده وباین حساب  
دیوان اشعارش در صدمین سال تولد او چاپ ومنتشر خواهد شد .  
مرحوم میرزا حسن پدر مرحوم نصرت در سال ۱۲۹۴ هجری قمری  
از اصفهان بتهران عزیمت و یکسال بعد باسمت امین وظایف مأمور خراسان  
گشته و چون مدت ماموریتش در مشهد بطول انجامیده در ۱۲۹۵ هجری  
قمری خانواده خود را که عبارت از همسر و دو پسر و دو دختر بوده است  
بمشهد احضار کرده و بدین شرح مرحوم عبدالحسین نصرت در سن هفت  
سالگی بامادر و برادر بزرگتر از خودش مرحوم میرزا ابوالقاسمخان نشاط  
و دو خواهرش بنامهای سلطنت خانم و طلعت خانم وارد مشهد شده و جز  
در سالهایی که در فارس و کرمان و مازندران مأموریت داشته در آن شهر  
مقدس ساکن بوده است . پدر و مادر مرحوم نصرت هم در همان شهر  
برحمت ایزدی پیوسته و هر دو در کفش کن صحن عتیق آستانقدس رضوی  
مدفون گشته‌اند .  
پس از فوت پدر شغل او ( امانت وظایف ) ببرادر بزرگش محول و

سلطنت خانم خواهر بزرگش بمرحوم میرسید ابراهیم گلستانه و طلعت خانم خواهر کوچکش هم بمرحوم میرزا ابراهیم خان نشاط ( مترجم کتاب افسانه گنها ) شوهر کرده اند .

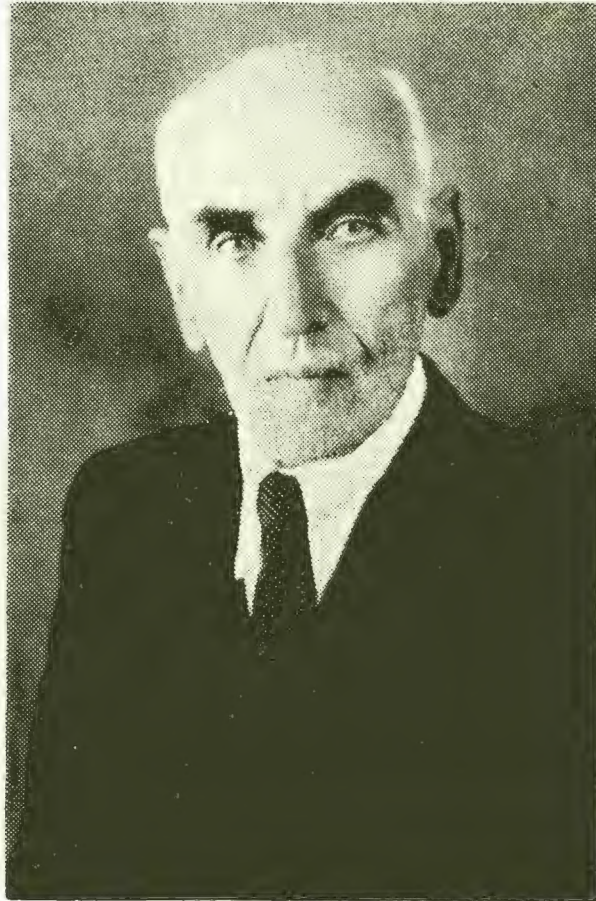
تحصیلات مرحوم نصرت بالتمام در مشهد بوده و پس از طی تحصیلات مقدماتی صرف و نحو ابتدا در محضر مرحوم حجة الاسلام حاج میرزا حبیب مجتهد شهیدی ( که دیوان اشعارش نیز معروف است ) فقه میاموخته لیکن چون رغبتش بآموختن علم کلام بیشتر بوده در محضر مرحوم ملا محمد صادق حکمی سبزواری که چهارده سال محضر مرحوم حاج ملا هادی سبزواری ( متخلص باسرار ) حکیم و فیلسوف معروف را درك کرده بوده تلمذ نموده و بعد از انطوای دوره کلام شروع بتحصیلات حکمی کرده است . دوره کامل اسفار را در محضر حجة الاسلام مرحوم حاج شیخ محمد علی فاضل اعلی‌اله مقامه که معروفترین مجتهد و حکیم و فقیه عصر بوده است تمام کرده و هرگاه مرحوم حاجی فاضل بمسافرت میرفته محضر مرحومین ملا غلامحسین شیخ الاسلام و میرزا محمد خادم باشی را که هردو از شاگردان مبرز مرحوم حاج ملاهادی سبزواری بوده‌اند درك میکرده و باحافظه قوی و ذوق مفرط بتحصیل علم و دانش در بیست سالگی در علوم و فنون فقه و کلام و حکمت و ادبیات ید طولائی داشته و خط بسیار خوش هم میراث خانوادگی او بوده است .

#### خدمات دولتی مرحوم نصرت

مرحوم عبدالحسین نصرت در بیست و یکسالگی بسابقه زی خانوادگی برای تحصیل شغل وامرار معاش بتهران مسافرت و مرحوم مجدالملک برادر امین الدوله صدراعظم وقت بمقتضای سوابق الفتی که باپدر مرحوم نصرت داشته او را بنزد خود خوانده و مشاغلی تکلیف کرده است . در این اثنا مرحوم میرزا صدرای نجدالسلطنه که در دستگاه مرحوم محمد تقی میرزا رکن الدوله برادر ناصرالدین شاه مکاتبتی داشته و بسمت وزارت شاهزاده مذکور که والی فارس شده بوده عازم آن سامان بوده مرحوم نصرت را هم دعوت بعزیمت فارس کرده و بدین طریق عازم شیراز گشته و باسمت منشیگری در دفتر ایالت فارس بخدمت مشغول شده است . پس از چندی نجدالسلطنه بتهران مراجعت کرده ولی مرحوم رکن الدوله که در آن مدت مرحوم نصرت را کاملاً شناخته بوده بوی اجازه بازگشت بتهران را نداده و در شیراز باهمان سمت منشیگری نگاهداشته و روز بروز بر قرب و منزلتش افزوده است .

مرحوم نصرت در خاطرات خود مینویسد :

بخاطر دارم که خبر قتل ناصرالدین شاه و برتخت نشستن مظفرالدین شاه بشیراز رسید و مرحوم رکن الدوله در صدد برآمد عریضه‌ای مبنی بر تسلیت فوت پدر و تبریک سلطنت بمظفرالدین شاه بنویسد و چون مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس قاجار آن هنگام درشیراز بود ازوی خواهش کرد مسوده تهیه کند و او هم تهیه کرد و چون خط من بخوبی معروف بود بمن دادند که پاکنویس کنم . لیکن چون برمن گران آمده بود چرا



### استاد نصرت در اواخر عمر

بابودن من بدیگری رجوع کرده‌اند نامه دیگری هم خود انشاء کرده و هر دو را بخدمت شاهزاده بردم و پس از مطالعه بسیار بوجد آمد و انشاء مرا پسندید و فرستاد .

پس از عزل رکن‌الدوله باو بتهران آمدم و پس از چندی که والی خراسان شد مرا هم باخود بمشهد برد و بسیار بمن مهربانی میکرد و هرگاه از اهل علم و فضل کسی بملاقاتش میامد مرا میخواند و باو معرفی میکرد و بسمت حکیم و ادیب میستود تاروز گارش پسر آمد و در همان شهر مقدس درگذشت .

پس از او گویا سلطان‌نحسین میرزا نیرالدوله وبعد از وی علینقی میرزا رکن‌الدوله فرزند رکن‌الدوله بزرگ والی خراسان شدند و مرا از منشیگری بشغل منشی باشی ارتقاء دادند . پس از آنها آصف‌الدوله آمد و میانه‌ام باو

و آن پیر لاشه را که سبز و دیدر

جہاں طیب و مکرّم و نیک و صالح  
و جہاں طیب و مکرّم و نیک و صالح

حدیث شریف حضرت مستطابین و کبار مع والہ زادہ مصطفیٰ میر مسعود ولد ولد داماد  
شرفیہ صاحب

نگرفت تارکن الدوله مجددا برگشت و بر سر کار آمد در این ضمن مشروطیت شروع و تشکیلات عوض شد و بجای منشی باشی بریاست کابینه ایالتی منصوب شدم و همیشه در این سمت باقی بودم تا در سال ۱۳۳۷ هجری قمری مرحوم احمد قوام (قوام السلطنه) والی خراسان شد و مشیر همایون را که با خود از تهران آورده بود رئیس کابینه کرد و سپس او را بحکومت درگزر فرستاد و معتصم الملک را بریاست کابینه خویش برگزید لیکن پس از چندی چون در این مدت مرا شناخته بود او را هم عذرخواست و مرا بسمت رئیس کابینه ایالتی انتخاب کرد و در تمام مدت ماموریت در خراسان از من تشویقها نمود زیرا خود اهل فضل و دانش بود بعد از او هم سمت مذکور بمن مقرر بود تا سال ۱۳۰۵ شمسی سید حسن تقی زاده والی خراسان شد با من نساخت و برکنار شدم بعدا مرحوم وثوق السلطنه دادور به ایالت خراسان آمد و مرا بسیار مورد محبت قرارداد در سال ۱۳۰۶ شمسی در ایالت مرحوم شریف الدوله بنی آدم و مرحوم حسن رئیس ظهیر الملک ریاست کابینه ایالتی را عهده دار بودم . در سال ۱۳۰۸ شمسی حاکم کاشمر شدم و پس از چندی بمشهد احضار و بعد از مدتی بیکاری در سال ۱۳۱۰ شمسی بسمت رئیس کابینه ایالتی با مرحوم سید مصطفی خان کاظمی که والی کرمان شده بود بآن شهر عزیمت کردم و بعد از مرحوم کاظمی نیز معاضد السلطنه پیرنیا والی کرمان شد و من سمت خویش را بعهدہ داشتم در سال ۱۳۱۲ شمسی بمعاونت حکومت مازندران منصوب و در سال ۱۳۱۳ باز بمشهد احضار و بریاست کابینه ایالتی منصوب شدم لیکن مرحوم فرج اله بهرامی (دبیر اعظم) که والی خراسان شد با من نساخت و مدتی بیکار ماندم در ۱۳۱۴ شمسی بحکومت درجز منصوب گردیدم . در این هنگام از مشاغل دولتی ملول شده و خواستم در مشهد متوقف و درجوار امام باشم باین جهت طی نامهائی که بوزارت کشور فرستادم تقاضای تقاعد کرده و نوشتم :

مرا زین بعد میباید بمیخانه مکان باشد

که پیرم رفتن و باز آمدن بر من گران باشد

تقاضایم پذیرفته شد و متقاعد شدم ولی چون برسم زمان کوک و کلک کارها را بلد نبودم باوجود پنجاه سال سابقه خدمت دولتی اخس حقوق را دربارهم منظور داشتند (یعنی ماهی سی تومان) فاعتبروایا اولی الابصار. یادداشت های مرحوم نصرت راجع به پنجاه سال خدمت در دستگاه های دولتی باینجا خاتمه میپذیرد و بطوریکه ملاحظه میفرمائید آن مرحوم اشارهئی بعلم برکناری خود از کار درچند وهله بوسیله ولات وقت نکرده است اما چون معتقدم مقصود از نوشتن تاریخ فقط اطلاع از سرگذشت پیشینیان نیست بلکه منظور اصلی روشن کردن اعمال خوب و بد اشخاص و نتیجه گرفتن از آن برای تنبه آیندگان است ناگزیرم اشارهئی بدین موضوع بکنم :

از علت نساختن مرحوم آصف الدوله با پدرم بواسطه عدم اقتضای سن اطلاعی ندارم لیکن دومرتبه برکنار شدن او بوسیله دونفر والی دوران مشروطیت که یکی هنوز زنده و دیگری روی در نقاب خاک کشیده صرفا

معلول تکبر آن دوبرگوار بود که هر دو داعیه فضل و ادب داشتند ولی در املاء و انشاء اشتباهاتی مرتکب میشدند که مرحوم نصرت برای حفظ آبروی آنها اشتباهات مذکور را تصحیح میکرد و این عمل بنظر آنان ذنب لا یغفری بود که نمیتوانستند تحمل کنند .

خوب بخاطر دارم والی مرحوم روزی از مرحوم نصرت رئیس کابینه خویش که ضمناً رئیس انجمن ادبی خراسان هم بود تقاضا کرد عده‌ای از رجال علم و ادب را از طرف او دعوت کند تا در محل انجمن حضور یافته و جناب والی هم در جلسه شرکت کنند . مرحوم نصرت ضمن نامه‌ئی اسامی جمعی از فضلا و ادبا و شعرای معروف را درج و برای امضای والی فرستاد . مشارالیه برای اظهار لجه و شاید روی این تصور که مبادا

در تقدم و تاخر نام مدعویین رعایت مقام علمی آنها نشده باشد در ذیل دعوتنامه بخط خود اضافه نموده بود که «اگر رعایت‌های لازم در ذکر اسامی آقایان نشده براینجانب خورده نگیرند» . مرحوم نصرت کلمه خورده را که مشتق از خرد بمعنای کوچک و بطور مستعار معنی ایراد هم میدهد و او اشتباه باو او (خورده) نوشته بود با قلمتراش بدقت و بطوریکه اشتباه مذکور معلوم نشود اصلاح نمود ولی بعدا که والی موصوف برای حصول اطمینان از گرفتن امضا از همه مدعویین نامه منظور را مطالبه و از اصلاح کلمه خورده مطلع شد علاوه براینکه زیربار اشتباه خود نمیرفت اینموضوع ساده زنگ کدورتی بردل او نهاد و چند روز بعد بیبانه اینکه چرا جواب تلگرام تبریک فلان شخص بمناسبت نوروز یکروز دیرتر تهیه شده مرحوم نصرت را از کار برکنار نمود . البته این نمونه کوچکی بود که چون امروز دستش از دنیا کوتاه است بدان اکتفا میکنم .

نیک و بد چونکه روی کرد نهفت

از پس مرده بد شاید گفت

برکناری مرحوم نصرت با اعتراض شدید دانشمندان خراسان مواجه و مخصوصاً رباعی استادانه یکی از معروفترین ادبای خراسان در مورد مذمت از خود خواهی والی مذکور بسیار مشهور است لیکن با احترام پدرم که از هجوگریزان بود از ذکر آن خودداری میکنم .

اما موضوع آزرده شدن مرحوم نصرت از خدمات دولتی تاجائیکه مجبور بتقاضای تقاعد شد این بود که یکی از حکام سلف درگذر مرد بیسواد عامی و شارلاتانی را در دفتر حکومتی بدون حقوق بکار گمارده بود و مرحوم نصرت چون عملیات ویرا مخالف حیثیت شخصی و شئون اداری خویش میدانست تقاضا کرد او را بشهرستان دیگری منتقل کنند . کفیل ایالت وقت که امروز برحمت ایزدی پیوسته و بهمین علت از ذکر نام او خودداری میکنم بعلمی بپیشنهاد پدرم مخالفت کرده ودر آخر نامه‌ای چنین داد سخن داده بود :

(متوجه باشید که ایالت نمیتواند اوقات خود را بدینگونه مکاتبات مصروف دارد) مرحوم نصرت پاسخ تندى بآن مرحوم داد و نوشت:  
(البته . شاید هم حق آن باشد که خدمات يك مستخدم معمر با





مرحوم نصرت در جوانی

داشتن معلومات بسطه‌ای که تمام فضایی ایران میدانند در قبال حمایت از یکنفر مجهول‌الهویه عامی هباء منشورا شود . بجز خدای متعال پناهی نمی‌بینم) .  
و همانروز ازوزارت کشور مستقیما تقاضای بازنشستگی کرد و خود را آسوده ساخت :

يك چند بكار ملك آلوده شدم

وز زحمت ورنج سخت فرسوده شدم

فرسوده شدم ز كار افتادم ليك

از مردم نابكار آسوده شدم

#### خصوصیات مرحوم نصرت

مرحوم عبدالحسین نصرت قدی نسبتاً بلند و چشمانی آبی و بینی قدری منحنی داشت . دارای عضلاتی ورزیده و صورتی پر خون و شاداب بود . بسیار چابک و فعال و از کاهلی و سستی حتی استراحت زیاد پرهیز میکرد . نقص جسمانی او ضعف چشمانش بود که با وجود مسافرت پیاری در اوائل جوانی و مراجعه به چشم پزشکان معروف معه‌ذا برای

خواندن و نوشتن احتیاج به عینک داشت. مرض پرستات را هم که بالاخره بهمان بیماری فوت کرد ظاهرا از اوان جوانی داشت زیرا بجز آن درضمن عمر طولانی خود غیر از چند مرتبه درد گوش و درد دست که پس از چندی طبعا بهبودی می یافت به بیماری دیگری دچار نشد.

بورزش پیاده روی بسیار معتقد بود و هر وقت مجالی پیدا میکرد بیابانهای اطراف شهر میرفت حتی تا سن شصت و پنج سالگی که تابستانها خانواده خود را بیابانهای ییلاقی ملکی خویش (گلستان و طرقله) در دو فرسنگی و سه فرسخی مشهد میفرستاد و ایام تعطیل را در آنجا بسر میبرد. گاهی با فراهم بودن انواع وسایل این دوسه فرسنگ را پیاده طی میکرد. بخاطر دارم در یکی از این راه پیمائیها خواستم ایشانرا همراه کنم. صرف نظر از اینکه در طول راه بواسطه سرعت اقدام آن مرحوم همیشه مقداری عقب میماندم پس از رسیدن بشهر هم در حالیکه کوچکترین اثر خستگی در قیافه اش مشهود نبود من چنان خسته و فرسوده شده بودم که خواست بالبخند محبت آمیزی کوفتگی مرا جبران کند لیکن این لبخند که طبعا مثبت ناتوانی من باوجود چهل و چند سال اختلاف سن بود بیشتر موجب شرمساریم گردید.

### خصوصیات اخلاقی او

در مدت پنجاه سال خدمت دولتی که در آنموقع ادارات دوسره هم بود همیشه صبح و عصر نیمساعت زودتر در سرخدمت حضور می یافت و دیر تر از همه بخانه باز میگشت و تازه شبها پیشخدمتی کارتن کارهای باقیمانده را هم با او بخانه میآورد که بمحض ورود بمنزل مشغول اقدام و اتمام آنها میگردد و صبح کارهای انجام شده را با دادر میبرد. گاهی که مرحوم مادرم باو اعتراض میکرد میگفت. خانم، صاحبان این عرایض هر يك اغلب پیاده از راههای دور و حتی از شهرستانهای دیگر بامید احقاق حق بمشهد آمده و بایالتی مراجعه کرده اند و چه بسا شبرا در کاروانسراها با شکم گرسنه بروز میاورند من چگونه میتوانم آنها را سرگردان و نومید سازم.

من در تمام مدت پنجاه و شش سال زندگی مردی بفعالیتم پدرم ندیدم زیرا براستی جز در ساعات معدود خواب لحظه ای آرام نمیگرفت. همیشه شبها زود میخوابید و سحرگاه برای ادای فریضه بیدار میشد. نماز و سوره هائی از قرآن مجیدا مخصوصا باصدای بلند میخواند و مقصودش این بود که من و سایر برادران و خواهرانم را از خواب بیدار و بسحر خیزی و ادای فریضه دینی وادار سازد. پس از صرف مختصر صبحانه اگر وقت زیادی تا موقع رفتن باداره مانده بود برای آنکه بیکار نماند بتنظیف باغچه منزل و هرس کردن درختهای میوه و گل میپرداخت و هرگاه مستخدمین مرد و زن برای کمک بطرف وی میشتافتند با جمله بفرمائید. بروید کار خودتان را بکنید. آنها را روانه میکرد. هیچوقت کار امروز را بفردا نمیافکند و بالعکس در صورت امکان کار فردا را هم امروز انجام میداد. در تمام دوران حیات متکی بشخص خود بود و حتی کمک فرزندان



را هم که در اواخر عمر او سروسامانی یافته بودند نمی‌پذیرفت. از احتیاج و قرض مانند طاعون و وبا پرهیز میکرد و بهمین جهت هیچگاه پایش را از گلیم خویش فراتر نمی‌نهاد و خرجش در حدود دخل بود. مادام که مشغول کار بود از دعوت و پذیرائی دوستان و بستگانش دریغ نداشت لیکن در هنگام بیکاری تقریباً کنج عزلت میگزید و مادرم که بانوئی بسیار بلند نظر و منبع الطبع بود از این جهت رنج میبرد ولی همین رویه پدرم موجب گشت که باوجود عائله سنگین ده دوازده نفری و حقوق قلیل آنروز مستخدمین دولت تا آخر عمر بقناعت ولی بشفاف زندگی کرد و پس از مرگش هم خانه و باغی باقی‌گذاشت.

در حفظ بهداشت منتهای کوشش را میکرد. همیشه شسته و رفته بود. بخلاف معمول زمان هیچگاه با دست غذا نمیخورد. بعد از ناهار و شام همیشه مقداری نان خالی تناول میکرد و آنرا میزان نیمه سیر بودن خود میدانست. یعنی تا درست گرسنه نمیشد دست بطعام نمیزد و هنوز سیر نشده دست از طعام باز میداشت. در قبال تمنیات معده هم مثل سایر هوسات کف نفس عجیبی داشت. بخاطر دارم چون نان خامه‌ئی را بسیار دوست میداشت روزی دستور خرید مقداری از آنرا ببنده داد تصادفاً آنروز قدری دیرتر از اداره مراجعت و سر راه مقداری از شیرینی دلخواه او خریداری و بمحض ورود بمحذش بر دم لیکن چون غذای خود را صرف کرده بود از خوردن حتی یکدانه آن امتناع کرد و تمام اصرار من و مادر و برادران و خواهرانم کوچکترین تغییری در تصمیم او نداد. آری رمز صحت و سلامت جسمی او در همین امساک و رعایتیهای لازم و احتراز از هر چیز مضر بود. در اواسط عمر بعادت زمان سالها قلیان تنباکو میکشید و در این امر منتهای سلیقه را در انتخاب بهترین تنباکو و ترو تاز به بودن قلیان بخرج میداد. روزی در ضمن کشیدن قلیان دومرتبه سرفه کرد بلافاصله خطاب بخود گفت. یعنی چه؟ بنده پول بدهم و سینه خود را خراب کنم؟ بیائید این قلیان را ببرید و دیگر هم ابداً نیاورید و با همین تصمیم تا آخر عمر از کشیدن قلیان خودداری کرد. من وقتی خود را با او مقایسه میکنم که تاکنون ده مرتبه سیگار را ترك و پس از چندی دوباره شروع کرده‌ام از خویش شرمند میشوم.

#### معتقدات دینی مرحوم نصرت

مرحوم عبدالحسین نصرت از افراد معدودی بود که نفس اماره را با نیروی ایمان میکشند دستورات و پند و اندرزهای را که اولیای دین و حکما و دانشمندان با صرف ارزشمندترین عمرها داده‌اند بحد کمال بکار میبست و احتیاجی بآزمودن مجدد آنها و صرف عمر گرانباه در باره آزموده شده نداشت. آن مرحوم مردی بتمام معنی مسلمان بود. شاید در تمام دوران حیاتش فریضه‌ئی از او فوت نشد. در مذهب اسلام و دستورات جامع آن تفرس و تدقیق کامل کرده و آنرا جامعترین و محکمترین مذاهب میدانست:

آنها که بشاهراه قانون راه است

وز قاعده های انبیا آگاه است

داند که زهر قاعده ای محکم تر

قانون محمد ابن عبدالله است

روحیه آخوندی نداشت و بآنچه ملانماها و روضه خوانهای بیسواد بخورد مردم میدادند معتقد نبود. میگفت روزی روضه خوانی در یکی از مجالس در نعت حضرت علی اکبر این بیت را ضمن ابیات دیگری خواند که :

علی اکبر فدای جسم و جان

فدای کاکل بی استخوان

و از این خاطره بسیار میخندید. ترهاتی را که اغلب روضه خوانهای دهاتی و بیسواد برای گرمی بازار خود و گریاندن مردم با داد و فریاد و صوت حزین بر زبان میآوردند نقض غرض میسر شد اوایمه اطهار سلاماله علیهم اجمعین را عالم - عادل - صادق - شجاع - سخی و مجاهد در راه اعتلای اسلام و تامین سعادت دنیا و آخرت ایفاء بشر میدانست و معتقد بود نسبت عجز و لایه و گریه و زاری و استغاثه و استرحام بدان مجاهدان راه حق و حقیقت دادن و مردم را گمراه کردن گناهی نابخشودنی است. او با تحمل زور و تسلیم محض در مقابل حوادث و اعتقاد برمل و اصطربلاب و فالگیری و جن گیری و کیمیاگری و غیره مخالف بود و اساس و مبنای نیکبختی انسانرا در دو چیز خلاصه میکرد. علم و عمل. تا آخرین روزی که چشمش یارای خواندن کتاب داشت از کسب علم و دانش باز ننشست و در ایام آخر عمر تنها تأسفش این بود که بعلت ضعف کامل باصره توانائی کتاب خواندن و افزودن بمعلومات خویشرا فاقد شده است بزبان ساده تراو در تمام مدت عمر دانشجو بود. خود فرموده است :

غرض حق ز خلق معرفت است خلق را امتیاز از این صفت است معرفت را بغیر علم چه راه علم چون نیست پس سخن کوتاه در تمام دوران زندگیش هم لحظه ای از کار و کوشش باز نایستاد و میگفت :

روکارکن که هر که ندارد بکار دست

اندر شمار زنده بروز شمار نیست

در مرگ مرد را بتاء ثر نیفکند

چیز دگر جز آنکه توانا بکار نیست

مسلمای مردی پاکدامن و درستکار مانند او اگر جز این رویه ای داشت نمیتوانست يك عائله سنگین را اداره کند. البته قناعت نیز در زندگی وی نقش بزرگی داشت.

مرحوم عبدالحسین نصرت با تمام فضلا و ادبا و شعرای بزرگ همدوره خویش مانند میرزا عبدالجواد ادیب نیشابوری - میرزای اخترطوسی - میرزا ارسطوخان - میرزا غلامرضا خان درجری - حاج غلامحسین حکیم - میرزا سید احمد جواهری - محمد هاشم میرزا افسر - محمد تقی بهار (ملک الشعرا) - محمد دانش بزرگ نیا که همگی امروز برحمت ایزدی پیوسته‌اند و آقایان سید محمود فرخ - سید علی موید ثابتی - دکتر علی اکبر فیاض - میرزا علی اکبر گلشن آزادی - میرزا ابوالقاسم نوید حبیب الهی - دکتر قاسم رسا - محمد آگاهی و دانشمند ارجمند آقای میرزا حسین ادیب نیشابوری که خوشبختانه جمله حیات دارند موآنست و مجالست داشت لیکن با مرحوم جواهری پدر فقید آقایان سید محمود فرخ و میرزا حسنعلی جواهری فوق‌العاده دوست بود . مرحوم سید احمد جواهری مردی ادیب و شعرشناس و خوش خط و مخصوصا در لغت عرب ید طولائی داشت و پدرم از مصاحبت با آن مرحوم لذت میبرد. تا مرحوم جواهری در قید حیات بود اغلب روزهای جمعه یا پدرم میهمان ایشان و با ایشان میهمان پدرم بود و بنده که از کودکی بشعر و ادب علاقه داشتم روزهایی که مرحوم جواهری درخانه ما میهمان بود با اجازه پدرم با وجود خرد سالی دوزانو در خدمت آن دوبرگوار می‌نشستم و بقدر فهم و شعور خود از گفتار آنان کسب فیض میکردم . پدرم فرزندان آن مرحوم را چون پسران خود میشمرد . در آخرین سالهای زندگی آقای میرزا حسنعلی جواهری تنها کسی بود که مرحوم نصرت را هرگز ترک نکرد و پدرم بحدی بایشان علاقه داشت که خبر تشریف آوردنشان بمنزل برای او مژده بود و از دیدن آقای جواهری واقعا قیافه‌اش میشکفت وایشانهم حقا مستوجب آنهمه محبت پدرم بودند .

آقای گلشن آزادی نیز که هم‌اکنون از مفاخر ادبی خراسان بشمار میروند اغلب مرحوم نصرت را از دیدار خود شاد میفرمودند . پدرم مرحوم شیخ‌الرئیس افسر رامردی ادیب و درفن شعر شناسی کم نظیر میدانست بمرحوم ملک‌الشعرا بهار اعتقاد داشت و او را درانواع شعر استاد میشمرد . آقایان محمود فرخ و دکتر قاسم رسا (ملک‌الشعرا) فعلی آستانقدس رضوی) را مخصوصا در قصیده سرائی میستود . غزلیات آقایان نوید - گلشن آزادی - محمد دانش - محمد آگاهی و سایر اساتید خراسان را دوست میداشت واشعار آقای مؤید ثابتی را بطور کلی تحسین میکرد و اخیرا که دیوان اشعار ایشان چاپ و منتشر شد صحت نظریه آن مرحوم مسجل گشت .

مرحوم نصرت بلحاظ شیخوخیت سنی و علمی و ادبی طبعا تمام ادبا و شعرا را فرزندان خود میشمرد وهمه آنها را صمیمانه دوست میداشت و آنانهم همگی وی را معزز و محترم میداشتند و اگر بنده برای برخی شرح و تفصیلی قائل شده‌ام نه از برای تفضیل بلکه صرفا بمنظور بیان ما وقع است .

مرحوم نصرت از شعرای سلف بیشتر به حکیم ابوالقاسم فردوسی - رودکی سمرقندی - فرخی سیستانی - منوچهری دامغانی - نظامی گنجوی سنائی غزنوی - جلالالدین مولوی - مصلحالدین سعدی و شمسالدین محمد حافظ شیرازی معتقد بود .

استاد بزرگ طوس و سنائی غزنوی و جلالالدین محمد مولوی و شیخ وخواجه شیراز را نوابغ علم و ادب ایران می‌شمرد و اشعار حکیمانه آن اساتید بزرگ را اکثراً در حافظه داشت و بموقع می‌خواند . حافظه او بقدری قوی بود که ده هزار از بهترین اشعار شعرای عرب و متجاوز از سی هزار شعر از اساتید سخن فارسی محفوظ داشت:

ز شعر تازی مرا است بحافظه ده هزار

همه ز طبع بلند همه ز عهد کهن

ز پارسی سی هزار افزون دارم ز بر

ز شعر های بلند ز اوستادان فن

ناگفته نماند که آن مرحوم باتمام معلومات و فضایی که کسب کرده بود و ریاست انجمن ادبی خراسان را هم طبعاً به‌عهده داشت هیچگونه ادعائی نمی‌کرد و در مجالس و محافل ادبی شهوت برتر شمردن خویش را نداشت بلکه می‌خواست بگفتار دیگران گوش بدهد منتها وقتی او را وادار بسخن می‌کردند دیگر کسی چیزی نمی‌گفت و همه سراپا گوش بودند تا خود وی که بسیار متواضع و مودب بود قطع سخن میکرد و از حضار تمنای استفاضه مینمود . من امروز وقتی می‌بینم افرادی که ( در مکتب او چو کودک ابجدی‌اند) اگر کلمه استاد را قبل از ذکر نام آنان نیاورند باصطلاح دلخور میشوند و متوقعند تمام مردم در مقابل آنها سرتعظیم فرود بیاورند از داشتن چنان پدری در خویش احساس غرور و شادمانی می‌کنم .

مرحوم عبدالحسین نصرت را شاعر نمیتوان خواند او مردی حکیم و دانشمند بود که ضمناً شعر هم می‌سرود و دراین فن هم مانند سایر فنون (بشهادت دیوانش) کمال استادی را داشت او برعکس اغلب شعرا درانواع شعر ماهر و توانا بود . مثنوی فروزنده او که بسبک و وزن حدیقه‌الحقیقه (الهی نامه) حکیم سنائی غزنوی ساخته مسلماً از لحاظ انسجام و درعین حال روانی کلام اگر بی‌مانند نباشد کم نظیر است زیرا داستانهای اخلاقی و مضامین علمی را طوری ساده و آشکار بیان کرده که حتی اشخاص با سطح معلومات پائین هم میتوانند از آن بهره ببرند در غزل سبک سعدی و حافظ هر دو را پیروی کرده و بخوبی از عهده برآمده است .

در قصیده سرائی از اساتید سلف مانند فرخی سیستانی و منوچهری دامغانی بهمان سبک معروف ترکستانی متابعت نموده و نهایت قدرت خویش را آشکار ساخته است . برخی از قطعات او از حیث مضمون بکرواز شاهکارهای ادبی است و این قولی است که جملگی برآیند .

رباعیات آن مرحوم نیز دارای مضامین عالی و بخوبی مشهور است .

مرحوم نصرت گذشته از مثنوی فروزنده که از لحاظ حکمت و پند

باتمام مهارت شعری معه‌ذا مضامین فوق اشعار قرارداد غزل را برتر از سایر انواع شعر میدانست و این نکته برارباب فضل و ادب کاملاً روشن است. از مدح و ستایش گریزان بود و میگفت :

امروز بقالب سخن روح کجا است

وین کشتی برق سیر را نوح کجا است

اندر غزل و قصیده استاد منم

معشوق به کام کیست ممدوح کجا است

از این جهت قصایدش اغلب در مدح اولیای دین است. چند قصیده نیز در ستایش اعلیحضرت رضاشاه کبیر در مواقع مختلف بمناسباتی ساخته که چون قصد تظاهر نداشته اکنون برای اولین مرتبه منتشر میشود. قصایدی نیز در مدح مرحوم احمد قوام (قوام السلطنه) که باو معتقد بود سروده است و از همین قصاید نسبتاً معدود و تغزلات ماهرانه اش قدرت او در این رشته نیز بخوبی آشکار و هویدا است.

مرحوم نصرت از هجو بسیار گریزان بود و آنرا دون شئون مرد سخنور می‌شمرد و از اینرو حتی يك بیت هم در هجای اشخاص (ولو بسیار هم مستحق بوده‌اند) نساخته است.

#### آثار مرحوم نصرت

جای کمال تأسف است که کثرت گرفتاریهای اداری و قلت وقت و تلاش معاش باو فرصت تالیف و تصنیف زیادی نداده است و غیر از دیوان حاضر که مجموعه آثار منظوم او است آثار منشورش کتابی بنام جامع المتفرقات بسبک کشکول شیخ بهاءالدین عاملی و کتاب دیگری بنام فرازنده در ردیکی از فرق مذهبی اخیر است که امیدوارم بطبع و نشر آنها نیز موفق شوم.

#### مشرب سیاسی

مشرب سیاسی مرحوم نصرت در واقع مذهب اسلام و اجرای عدالت اجتماعی بمفهوم واقعی بود و هیچگاه وارد دسته بندیهای سیاسی نمیشد و روحش از اینگونه امور بدور بود. از حکومت مطلقه و استبداد دوران قاجاریه دل خوشی نداشت و آنهمه امتیازات طبقاتی را که همه چیز کشور منحصر بعده معدودی بود سخت تقبیح میکرد. میگفت روزی شخصی برای احقاق حق خویش از تمدی که باو شده بود عریضه‌ای بمرحوم محمد تقی میرزارکن الدوله والی خراسان نوشته بود. مرحوم رکن الدوله برای اخذ توضیحی امر باحضار او داد. شخص مذکور بمحض ورود با آنکه قیافه والی نسبت باو خشمگین نمی نمود در اثر خاطرات ذهنی که از قدرت و سطوت و احیاناً شدت عمل ولایت داشت بقدری مرعوب گردید که درمخل اطاق مدهوش بر زمین افتاد و این واقعه چنان اثر بدی در مرحوم نصرت باقی گذارده بود که با گذشت پنجاه سال از خاطرش محو نگشته بود. ایکاش امروز زنده بود تا از درهم ریختن بنای فتودالسم و رژیم ارباب و رعیتی

یعنی برآورده شدن آرزویش لذت میبرد . رویهمرفته آن مرحوم از اشتغال بخدمت دولت بسیار نادم و پشیمان بود منتها در آن دوره برای او و امثال او جز نوکری دولت راهی برای امرار معاش نبود و ناچار تن به شغل خانوادگی داده يك عمر ناراحتی کشید :

فضل و هنر و علم و ادب خون دلند

فرزانیگی واصل و نسب خون دلند

چون قسمت ما است خوندل در همه حال

سال و مه و هفته روز و شب خون دلند

برخی مرحوم نصرت را اهل معاشرت زیاد با مردم نمیدانستند . البته این موضوع صحیح است منتها این محدودیت دو علت داشت . یکی اینکه در اینگونه مجالس طبعای دخیانیات مخدرات مسکرات و احیاناً قمار و غیره بمیان میامد که او اهل آن حرفها نبود و باین جهت معاشرانش عده ای مانند خودش بودند که در محفل آنان جز سخن از فضل و دانش و نثر و نظم و بیان عقاید بزرگان و اساتید فن علم و ادب و یا آثار خود آنان بحث و سرگرمی دیگری نبود .

دوم اینکه آن مرحوم از فرط صداقت و امانت باقتضای شغلش که مخزن اسرار و لات یعنی سلاطین بی تخت و تاج آنروز بود از توقعات بیجای مردم میترسید چه اگر تقاضاهای آنانرا که ممکن بود غیر مشروع هم باشد انجام میداد در مرحله اول بعقیده و ایمان خویش و در مرحله دوم بوالی وقت که او محرم اسرارش بود خیانت میورزید و چنانچه از برآوردن آن تقاضا ها خودداری میکرد حاصلش جز دشمن تراشی چیزی نبود و باین جهات صلاح خویش را در محدود کردن مراوده میدید .

ناگفته نماند که در آن ایام تمام تشکیلات اداری منحصر بایالتی و وظیفه تمام ادارات دولتی بر عهده شخص والی بود . در این مورد ذکر شاهی را بیفایده نمیدانم .

بخاطر دارم متجاوز از چهل و پنج سال قبل شبی پدرم بر خلاف معمول دیر بخانه آمد و هنگام ورود بقدری آشفته و عصبانی بود که جواب سلام مادرم و من و سایر فرزندان خود را که از نگرانی دیر آمدن او بیدار مانده بودیم نداد و حتی از خوردن شام هم خودداری کرده یکسر باطاق مخصوص خویش رفت و تا مدتی با صدای بلند شخص ناشناسی را مورد عتاب قرار میداد .

چندین سال بعد علت ناراحتی آنشب را برایم شرح داد و معلوم شد شخصی بنام . . . . الملك که سالها در خدمت جنرال قونسولگری . . . . . خدمت میکرد و از سرسپردگان آن دستگاه بود و شاید هنوز هم زنده باشد پدرم را بمنزل خویش برده و از او خواسته بود قسمتی از جریانات ایالتی را که برای دستگاه مذکور مفید است محرمانه باطالع او برساند و در مقابل مستمری ماهیانه قابلی دریافت دارد و مرحوم نصرت بمجرد شنیدن این اظهار با عصبانیت تام ویرا ترك و ناراحتی شدید آن شب نتیجه این ماجرا

بود در صورتیکه در همان سالها حتی دریای تخت کشور اشخاص متمین و ثروتمندی بودند که پادوئی سفارتخانه های مختلف را کرده و در قره نوکری بریکدیگر سبقت میجستند. باید بروان پاك اعلیحضرت رضا شاه کبیر درود فرستاد که دست و پای این عوامل خیانت را از ارتباط با سفارتخانه های خارجی قطع فرمود .

### زندگی خانوادگی مرحوم نصرت

مرحوم عبدالحسین نصرت درسی و هشت سالگی بابانو نصرت نجومی دختر مرحوم ملا محمد مهدی منجم باشی خراسانی که در هوش و ذکاوت و کفایت و لیاقت از زنان انگشت شمار عصر خویش بود ازدواج نموده و از این وصلت صاحب سه پسر و سه دختر باسامی حسن - عبدالرضا (نویسنده) محمد علی - ناهید - مهین - ترهت گردید . برادر بزرگم در حال حاضر افسر بازنشسته ارتش و بنده نیز بازنشسته وزارت کشور و برادر کوچکم هم بازنشسته آستان قدس رضوی است .

مجموع اولاد واحفاد مرحوم عبدالحسین نصرت در حال حاضر چهل و چهار نفر میباشد .

مرحوم نصرت بیست سال دوره بازنشستگی خویش را تقریباً در عزلت گذراند و جز عده ای از دوستان خیلی تردیکش با کسی معاشرت نداشت زیرا بقول خودش نه اوزبان آنان و نه آنها زبان ویرا میفهمیدند. تابستانها را بیابا قی خود در قریه گلستان دو فرسنگی مشهد میرفت و اغلب در کنار آبشار کوچکی که چند درخت انار با گلهای زیبای خود منظره شاعرانه ای بوجود آورده بود می نشست و شعر و غزل می ساخت و سایر فصول در خانه شهری خویش ایام را با آرامی سپری میکرد او از ضعف عمومی مخصوصاً ناتوانی چشمانش که مانع کتاب خواندن شده بود بسیار رنج میبرد :

شد تار مرا دیده و سنگین شد گوش

و اندر پی آن هردو زبان گشت خموش

و اندر پس آن هر سه قلم شد از دست

ای دست خدا ز چشم من چشم می پوش

آری . وی که عاشق کار و فعالیت بود در آن حال دیگر علاقه ای با دامه زندگی نشان نمیداد و میگفت :

خواجه از آرزو عمر دراز

تا بهفتاد چه کرد او که بهشتاد کند

لیکن مقدر آن بود که باز هم سالهائی را بهمان وضع بگذراند. بالاخره بیماری پرستات که بارها او را آزار داده بود شدت یافت و بکلی از پایش افکند . چندی در منزل بستری بود و سپس به بیمارستان شاهرضا برده شد ماهها نیز در آنجا بستری بود لیکن چون پرستاران جوان بیمارستان بیمار پیر رانمی پسندیدند و امید زیادی هم به بهبودی او نمیرفت بخانه بازگشت و

بالاخره در بامداد روز پانزدهم خرداد ماه سال یکهزار و سیصد و سی و چهار  
هجری شمسی در سن هشتاد و شش سالگی چراغ عمرش بآرامی خاموش  
شد و در کفش کن صحن نوآستان قدس رضوی یعنی همانجائی که خودش  
آرزو داشت بهمت مرحوم صادق سرمد و جناب آقای موید ثابتی مدفون  
گردید. در ترنج نقره وسط در کفش کن این دو بیت خود او که گوئی برای  
چنین روزی ساخته بود مندرج است :

لوحش الله زین در درگاه عرش آسا که هست

بابی از دربار باب الله اعظم شاه دین

ایکه میجوئی بهشت جاودان زین در درآی

هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

رحمة الله علیه. آری آخر آنهمه فضل و دانش و زهد و تقوی و سعی  
و کوشش همان سرنوشت معمولی همه ابناء بشر بود :

دنیا چو حباب است ولیکن چه حباب

نه بر سر آب بلکه بر روی سراب

وان نیز سرابی که بینند بخواب

وان خواب چه خواب خواب بدمست خراب

مرک او برای جامعه فضل و ادب مخصوصاً در خراسان ضایعه بزرگی  
بشمار رفت و مجالس ترحیم و یادبود متعددی برای وی ترتیب داده شد و  
ادبای خراسان نشراً و نظماً تأسف خود را از فقدان مردی که بحق افتخار  
خراسان بود اظهار داشتند که آنچه فعلاً در دسترس است در آخر این شرح  
حال نگاشته میشود .

تنها تجلیلی که از طرف دستگاههای اداری کشور از آن مرحوم بعمل  
آمد این بود که بر حسب تصویب فرهنگستان ، شهرداری تهران یکی از  
خیابانهای غربی خیابان امیرآباد را بنام او (خیابان نصرت) نامگذاری  
نمود .

نکته ای که بایستی بدان اعتراف کنم اینکه طبع و انتشار دیوان اشعار  
مرحوم نصرت بایستی سی سال قبل انجام میگرفتید زیرا چون سطح معلومات  
ادبی و اخلاقی آنروز بالاتر بود طبعاً عده زیادی طالب و خواننده داشت و  
عجب اینجاست که آن مرحوم پنجاه سال قبل هم از کساد بازار سخن  
متأثر بوده است :

در برزن و کوی گشت آواره سخن

چون لعل نهفت روی درخاره سخن

هر جا که سخنوری است شد صم بکم

بیچاره سخنوران و بیچاره سخن



لیکن این موضوع دلیل آن نمیتوانست باشد که امروز هم از چاپ و نشر آن خودداری شود زیرا صرف نظر از اینکه وظیفه فرزندی ایجاب میکرد دین اخلاقی خود را نسبت پدیرم ادا کنم اصولا درقبال ارباب فضل و ادب که از شمار دو چشم کم ولی از شمار خرد بیشند مکلف بادای تکلیفی بودم که قصور در آن خیانت بتاریخ ادبیات فارسی بشمار میرفت .

نویسنده از دانشمندان و ادبای گرانمایه معاصر نسبت بمیزان ارزش دیوان اشعار مرحوم نصرت استفتائی نکرده و مزاحم هیچ يك از آن بزرگواران نشدم زیرا معتقدم مشك بایست ببویدنه که عطار بگوید و بزبان ساده تر موضوع ازدو حال خارج نیست اگر دیوان آثار آن مرحوم باصطلاح ممتنع باشد طالبان خواهند خرید و خواهند خواند و پس از خواندن بدیگران هم استفاده از آنرا توصیه خواهند کرد و در غیر اینصورت شعر و ادب روغن نباتی نیست که بزور تبلیغ بخورد مردم داده شود . این امر طبیعی است که هرکسی دنبال مطلوب خود میگردد و خوب و بد را مطابق فهم خویش میسنجد :

### شاه دلشاد بملك جم و صوفی با جام

#### عیش درویش بافیون و قلندر بحشیش

با مراتب فوق چون در طبع و نشر این دیوان قصد انتفاع مادی نداشته ام چاپ و انتشار آنرا هم به بنگاههای مطبوعاتی واگذار ننموده بلکه شخصا عهده دار شده ام حالا اگر نسخ معدود چاپ شده بفروش رفت و باز طالب بیشتر پیدا کرد تجدید طبع خواهد شد والا فلا .

نکته دیگری که بایستی متذکر شوم اینکه ذوات ارجمند و سروران دانشمندی که این شرح حال را قبل از خود دیوان مطالعه میفرمایند طبعاً تصور خواهند فرمود که نویسنده بلحاظ حب فرزندی در مورد فضل و ادب و زهد و تقوی و سایر خصوصیات پدرم راه اغراق پیموده ام درحالیکه قضیه معکوس است و خردوران و دانش پژوهانی که دوره انمرحوم را درك کرده و از نزدیک با او آشنائی داشته اند و خوشبختانه عده زیادی از آنان حیات دارند شاهد صدق این مقالند سایر ارباب فضل و هنر نیز پس از مطالعه و تدقیق در آثار او با آن عده هم عقیده خواهند گشت .

نکته مهم دیگر اینکه برادران ارجمند و خواهران گرامیم درتشویق بنده بطبع و انتشار این دیوان سهم مهمی داشته اند و دوست گرانمایه ام آقای عظیم ذوالریاستین رئیس اداره تهیه و اجرای طرحهای عمومی وزارت اطلاعات نیز در چاپ و تهیه گراورهای مندرجه صمیمانه مرا یاری فرموده اند از لطف جناب آقای اسمعیل نواب صفا شاعر و نویسنده توانا که خویش نزدیک بنده اند و سرکار خانم ماری نشاط که شجره نامه خانواده نشاط را در اختیار بنده گذارده اند سپاسگزارم . از زحمات آقای عبدالحمید افرهی مدیر چاپخانه سکه و برادر محترمشان و سایر کارکنان چاپخانه مزبور نیز کمال تشکرا دارم زیرا تصور نمیکنم در تمام این دیوان جز چند اشتباه چاپی یافت شود. درخاتمه از دوستان و آشنایان مرحوم نصرت استدعا دارم هرگاه نسخهئی از اشعار او که در این دیوان چاپ نشده در دست

دارند با ابراز مكرمت و بزرگواری برای بنده ارسال فرمایند كه در چاپ  
بعدي گنجانده شود .

ما و دگران گوهر معنی سفتیم  
و افسانه این جهان فانی گفتیم  
افسانه بسر رسید و یاران خفتند  
بیدار برادران كه ما هم خفتیم



تهران . آذر ماه ۱۳۴۷ هجری شمسی

عبدالرضا - نصرت

مستخرج از شماره تیر ماه ۱۳۳۴ مجله یغما

مؤید ثابتی - سنا تور

## ( چراغی که خاموش شد )

یقین دارم که نام عبدالحسین خان نصرت را که یکی از علما و دانشمندان این عصر بود و در فضل و ادب مقامی عالی داشت کمتر کسی شنیده است و این عجب نیست زیرا اشخاص شریف و با عزت نفس مانند او اهل تظاهر و خود نمائی نیستند و جامعه ما هم کسانی را که متظاهر و خود نما و اهل تدلیس و فریب و ریا نباشند بخود راه نمیدهد . در اینصورت تردیدی ندارد که این طبقه از مردم شریف که در مملکت ما بسیار کم و نادر هستند باید همه عمر از اجتماع برکنار باشند و از مزایای حقوق اجتماعی محروم بمانند . چه بسا اشخاص با فضیلت که در گوشه و کنار این مملکت بسر میبردند و جامعه منحل و محیط بی نور و فروغ ما آنها را محکوم باعترال و انزوا ساخته است .

در این تاریکی وحشتناک و ظلمت و غفلت که سرتاسر محیط ما را فرا گرفته است اگر گاهی شعله فروزانی ظاهر شود قادر نخواهد بود که حتی پیش پای خود را روشن سازد و مانند ستارهئی است که در پس پرده ابر های تیره و تار از چشمها مستور و از نظر ها پنهان بماند بنابراین جای تعجب نیست اگر نام این قبیل اشخاص را فقط در موقع اعلام خبر مرگ آنها بشنویم .

عبدالحسین خان نصرت از خاندان مستوفیهای اصفهان بود و از طرف پدر نسبش بمیرزا حسن خوشنویس کرمانی میرسید که در فن شکسته نویسی معروف بود و از طرف مادر بمرحوم معتمدالدوله نشاط میپیوست . در سال ۱۲۸۹ قمری در اصفهان متولد شد و هنوز طفلی هفت ساله بود که پدرش بخراسان مامور گردید و او را با خود بشهر مشهد آورد . مرحوم نصرت پس از طی تحصیلات مقدماتی علم فقه را نزد مرحوم حاج میرزا حبیب مجتهد شهیدی ( که دیوان اشعارش معروف است ) و علم کلام را در محضر مرحوم ملا محمد صادق حکمی سبزواری که از شاگردان میرزا حاج ملا هادی سبزواری بود آموخت و حکمت را در نزد مرحوم حاج میرزا محمد علی فاضل مجتهد حکیم و فقیه معروف و مرحوم ملا غلامحسین شیخ الاسلام و میرزا محمد خادم باشی ( که این هر دو شخص اخیر الذکر شاگرد های حاج ملا هادی سبزواری بودند ) فرا گرفت و هنوز در سن شباب بود که بواسطه استعداد و قریحه ذاتی در فقه و کلام و حکمت و

(ق)

ادبیات و انشاء بدرجه کمال رسید و از همان اوائل جوانی مانند پدران و اجداد خود داخل در خدمت دولت و شغل دیوانی شد .

چون انواع خط را در نهایت خوبی و زیبایی مینوشت و در فن انشاء استاد بود ابتدا بعنوان منشی و نویسنده و پس از چندی بسمت رئیس دارالانشاء ایالتی برقرار گردید و مجموعاً مدت چهل سال با کمال صداقت و امانت خدمت خود را ادامه داد . پس از این طول مدت از مشاغل دیوانی ملول گردید و تقاضای تقاعد نمود و بازنشسته شد .

بعد از چهل سال خدمت حقوق تقاعدی که برای او تعیین شد مبلغ سی تومان بود با این مبلغ ناچیز که تنها نتیجه دوره طولانی خدمتگزاری او بود و درآمد مختصری که از باغ کوچکی که در خارج شهر داشت و مبلغ آن از میزان حقوق تقاعد او تجاوز نمیکرد میباید بقیه عمر را زندگی نماید . هرچه عمر او دوام مییافت و قوای جسمانی او بتحلیل میرفت مخارج زندگی زیادتر میشد و با وجود عائله زیاد و کسالت و نقاهت روزگاری را در نهایت عسرت و سختی و پریشانی میگذرانید اما با اینهمه نه این بنده و نه هیچیک از دوستان نزدیک او کلمه‌ئی که حاکی از شکایت روزگار و سختی معاش باشد در طی سالهای دراز از او نشنیدیم . او بتمام معنی مردی شریف و بزرگوار بود و با همه فضائل و معلومات هیچ وقت داعیه‌ئی نداشت و گذشته از انواع علوم که ذکر شد در اقسام فنون شعر بدون تردید یکی از اساتید عصر حاضر بشمار میآید . نمونه‌ای از اشعار او را که در خاطر دارم درتایید بیان خود ذکر میکنم .

سنگین نمود چرخ سبک گردگوش من  
گشته است گوش بار گرانی بدوش من  
لب بستم از شکایت گیتی بشصت سال  
واخر گشود چرخ زبان خموش من  
چون نای در خروشم و هر دم زبند بند  
با لحن دلخراش بر آید خروش من  
یکسر حواس ظاهر و باطن زمن گرفت  
جز حس روح فرسا وان چیست هوش من  
باز سپید روز و غراب سیاه شب  
برهم زدند کنگره ناز و نوش من  
گشتم ز کهنگی چو یکی دخمه کهن  
چین و شکنج چهره خطوط و نقوش من

دستم ز کار ماند که با حکم سرنوشت  
 سودی نداشت این قدم سخت کوش من  
 اندرز ها گرفتم از ایام و پند ها  
 تا شد معلم ملکوتی سروش من  
 از چشم اعتبار بر احوال من بین  
 ای خواجه پند گیر ولیکن ز گوش من  
 آری حیات من همه عیب است بعد از این  
 جز مرگ کیست آنکه بود عیب پوش من

مرحوم نصرت مردی بسیار با تقوی و پرهیزکار بود و ایمان و عقیده و مذهب بطوری در او رسوخ داشت که تمام شدائد زندگانی را به آسانی تحمل میکرد و بهمین جهت هرگز لب بشکایت نمیگشود او قامتی بلند و صورتی نورانی داشت . موهای سفید سر و صورت او که هر کدام از رنجهای و آلام و گذشت ایام حکایتها میکرد بقیافه او حشمت و ابهت خاصی داده بود . تواضع و ادب و شرم حضور او اصالت خانوادگی و بزرگواری و علو طبع او را ظاهر میساخت . این پیر مرد هشتاد و پنج ساله یک عالم علم و فضیلت و ادب را در زیر یک لباس نازک و ساده که در زمستان و تابستان برتن داشت پنهان ساخته بود :

علی ثیاب لو یقاس جمیعها

نفلس لکان الفلس منهن اکثرا

و فیهن نفس لو یقاس ببعضها

نفوس الوری کانت اجل واکبرا

آری محیطی که در آن هر سال و هر ماه افراد ناپاک و خیانتکار میلیونها ثروت بدست میآورند باو اجازه نمیداد که از اقل حد زندگی و معاش تجاوز نماید .

عبدالحسین خان نصرت در چند روز پیش بعد از یک ناخوشی طولانی در شهر مشهد زندگانی را بدرود گفت و از سختی حیات پراز مشقت و محرومیت رهایی یافت . بدون تردید در محیط ما مرگ برای این قبیل اشخاص با تقوی و فضیلت عین آسایش و راحت است . مگر چند سال ممکن است رنج کشید و سختی بردوماندند یک محکوم باعمال شاقه روز گذرانید ؟

روح او از این چهار دیوار نکبتبار دروغ و فساد پرواز نمود و بعالم ابدیت پیوست . در محیطی تاریک و عصری ظلمانی این چراغ علم و فضیلت در شهر ما خاموش شد ..

(ش)

از استاد میرزا ابوالقاسم حبیب الهی (نوید)

عشق آمده است ازدو جهان اختیار ما	ما بیدلیم و نیست بجز عشق کار ما
اینست تا بروز قیامت شعار ما	از ما بجز محبت و عشق و وفا مجوی
هرگز خزان ندید و نبیند بهار ما	ما ببلان گلشن انس و محبتیم
باشد دیار عشق و محبت دیار ما	ما از دیار سعدی و خیام و حافظیم
آگه شو از گذشته پر افتخار ما	بنگر دمی بصفحه تاریخ روزگار
چون رفت اوستاد سخن از کنار ما	امسال شد بدل بخزان نوبهار ما
یادش نمیرود زدل داغدار ما	(نصرت) گر از میانه ما رفت تا ابد
یکسر زدل برفت شکیب و قرار ما	آن عندلیب نغمه سرا تا زبان بیست

امید روح پالگوی اندر حریم قدس  
گردد غریق رحمت پروردگار ما

(از استاد دکتر قاسم رسا)

رونق فزای باغ و گلستان بود	رفت آن گلی که زیور بستان بود
(نصرت) که افتخار خراسان بود	دردا زسر زمین خراسان رفت
کاندر سخن سر آمد اقران بود	استاد نکته سنج هنرمندی
سرچشمه حقیقت و ایمان بود	سرمایه فضیلت و تقوی داشت
آکنده از لئالی عرفان بود	گنجینه های طبع گهر بارش
همچون ستاره روشن و تابان بود	در آسمان فضل و ادب (نصرت)
باغی پر از بنفشه و ریحان بود	در بوستان ذوق و هنر طبعش
مردی سخن شناس و سخندان بود	مردی ادب پژوه و ادب پرور
دل منبع محبت و احسان بود	جان مظهر صفا و صمیمیت
از پیروان مکتب قرآن بود	در زهد و حق پرستی و دینداری
چون شعله های آتش سوزان بود	طبعش روان چو آب و سخنهایش
نظمش نشاط بخش دل و جان بود	نثرش بدیع و نغز خطش زیبا
روشن از آن چراغ فروزان بود	صاحب دلی که محفل اهل دل
وارسته از علایق دوران بود	در سایه مناعت و استغنا

(ت)

آئینه ضمیر صفا بخشش پاک از غبار منت دو نان بود  
پیوستگی برحمت یزدان یافت  
چون متکی برحمت یزدان بود

(از جناب آقای محمد آگاهی)

دریغ و درد که از پیکر هنر جان رفت  
رئیس محفل دانشوران مهین استاد  
ز تند باد اجل شد خراب کاخ ادب  
وحید عصر سپهر فضیلت و تقوی  
خدایو ملک سخن صاحب بیان و بنان  
حکیم نامور و فیلسوف دانشور  
صفا و لطف و طراوت دگر بیاغ نماند  
فروغ دیده ارباب معرفت ( نصرت )  
رها ز قید قفس گشت طایر جانش  
هزار وسیصد وهفتاد و چهار از هجرت

ز سوز سینه سرود این چکامه آگاهی

دریغ و درد که از پیکر هنر جان رفت

(از ادیب فقید مرحوم عبدالعلی نگارنده)

این روزگار بسکه نشان داد  
از ماتمی هنوز نرسته  
شد بر فراز محفل دانش  
در تنگنای دل نتوان داد  
این غم که از سرشک فراوان  
بر گلشن فنون و فضائل  
رازی نهان بود که ندارد

هر روز روی درهم دیگر  
باید گرفت ماتم دیگر  
باز این سیاه پرچم دیگر  
جائی دگر باین غم دیگر  
ایجاد کرده يك یم دیگر  
از خون فشانده شبنم دیگر  
جز اهل ذوق محرم دیگر

(نصرت) ببرد جان سخن را      با خویشان بعالم دیگر  
 بود این سفر جو در مه شوال      شوال شد محرم دیگر  
 شد از برای حافظ و سعدی  
 آن نو رسیده همدم دیگر  
 از عبدالرضا نصرت (ساغر)

### در رثاء پدر

برفت آنکه وجودش بتن مرا جان بود  
 برفت آنکه چو غمگین شدم شد او غمگین  
 برفت آنکس کز پرتو محبت او  
 برفت آنکه ز دانش گرم نصیبی هست  
 برفت آنکه ز فرط کمال و فضل و ادب  
 حکیم و فاضل و دانش پژوه و دین پرور  
 بلند همت و وارسته و بلند نظر  
 ز زهد و تقوی هم پایه صهیب و اویس  
 بدین وی از سر اخلاص و صدق ایمان داشت  
 نبذ علی را چون او یکی ستایشگر  
 بجز ز صحبت دانشوران نگشتی شاد  
 اگر که ملک سخن را تو گلستان شمری  
 نبود سیم و زرش لیک مردم هنری  
 ز خاک پاک صفاهان اگر چه خاست ولیک  
 ولی نه دستش زی زلفکان خوشبو رفت  
 و گر چه طبع لطیفی بسان دیبا داشت  
 دمی نلرزید او را بدهر پای ثبات  
 سنین عمر بهشتاد و شش رساند و زده  
 هزار و سیصد و هفتاد و چهار چون بگذشت

نبود تنها جان لا که جان و جانان بود  
 و گر که دید مرا شاد شاد و خندان بود  
 نه فکر جامه مرا بود و نی غم نان بود  
 و گر چه کم زپیشیزی بود از آن کان بود  
 در آسمان هنر آفتاب تابان بود  
 سخن شناس و سخن گستر و سخن دان بود  
 درست کار و صدیق و درست پیمان بود  
 بعلم و حکمت گنجور گنج عرفان بود  
 نبود سلمان آری ولی مسلمان بود  
 که اندرین ره عمری بسعی پویان بود  
 ز غیر مردم فرزانه او گریزان بود  
 در آن گلستان او چون هزار دستان بود  
 بخوان دانش و فضلش همواره مهمان بود  
 بسان رودکی او شاعر خراسان بود  
 نه نیز چشمش زی لعبتان فتان بود  
 ز جور گیتی روزش برنك قطران بود  
 اگر چه دست خوش حادثات دوران بود  
 بیست رخت که مشتاق وصل جانان بود  
 ز سال هجرت در پیشگاه یزدان بود

تسلی ار نپذیرم بعمر خود نه عجب  
 که گاه مرگش (ساغر) بملك کرمان بود



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۱	۸	سویدا	سویدا
۸۷	۱۵	قندو	قند
۸۸	۷	وقت از	وقت
۹۱	۱۱	گشت	کشت
۱۳۳	۵	برزخ	برخ
۱۴۸	۱۵	گوی	کوی
۱۴۹	۱۳	نقس	نفس
۱۴۹	۱۴	ثیست	نیست
۱۹۶	۹	دویستی	قطعه
۲۱۳	۱۱	ترتیب	تریت
۲۱۸	۱۹	فرودین	فرو دین
۲۴۰	۱۳	لو	تو



## بسم الله الرحمن الرحيم

وی نماینده ره تحقیق  
خلوت خاص تو دل بیدار  
گشته پنهان ز فرط پیدائی  
لیس فی الدار غیره حسبت  
نصر العبد انجز وعده  
هر دل خسته را امید توئی  
مهر بی نور تست خاک سیاه  
آشکار و نهانی همه ای  
همه خوبی بذات تو مقرون  
عالم هست را ظهور از تست  
تو بخود جود و ماجدو موجود  
ورنه از بی نشان چه جای خبر  
هم بذات تو ذات تست گواه  
تو بخود آشکار و ما حاجب  
ایها الناس ائتم الفقرا  
تو همه عز و اختیار و غنا  
فیک حار العقول و الافکار

ای گشاینده در توفیق  
ای پدیدار نزره دیدار  
شاهد خود نمای هر جائی  
قل هو الله وحده نسبت  
قل هو الله وحده وحده  
هر در بسته را کلید توئی  
خاک با نور تست مهر گیاه  
پدر آسمانی همه ای  
همه خوبان بذات تو مفتون  
در محیط وجود نور از تست  
نیست غیر از تو در محیط وجود  
ذات تو هم بذات تو رهبر  
بسته از عقل ما سوی بتو راه  
ما همه ممکنیم و تو واجب  
روی ممکن سیاه در دو سرا  
ما همه عجز و اضطرار و عنا  
منک دار الامور والادوار

هم زبان از تو هم ثنای زبان  
زشت و زیبا همه بامر تو هست  
وصف ذات یگانه تو و من ؟  
دم ز بی حد زدن نه حد منست  
دل ما را بنور هشت و چهار

هم روان از تو هم سنای روان  
پیر و برنا همه ز خمر تو مست  
قد تعالیت یا عظیم المن  
کز ورای قبول و رد منست  
تو فروزنده دار و زنده بدار

### آغاز سخن

ای فروزنده نور دیده من  
عمر چون از چهل به پنجه شد  
چون ز پنجه رسید عمر بشصت  
وانکه از شصت برگذشت بسال  
چون نگه میکنم بیار و ندیم  
همه رفتند و کس نماند بجای  
رفت روز خوش جوانی من  
من هم ای نور دیده درگذرم  
میروم و ز من آنچه مانده بجا  
حق مرا و ترا بس است کفیل  
می نماند بارث از پدرت  
سخنی چند سخت و نادره است  
گنج های نهفته پدرت  
سیم و زر در سفر خطر دارد  
یا یکبارگیش دزد برد

وی جهان بین برگزیده من  
آرزوی دراز کوته شد  
صید از کف برفت و تیر از شست  
همچو من چیست مرغ بی پروبال  
همره و همدم آن مهان قدیم  
کس نماند بغیر بار خدای  
آن شب قدر زندگانی من  
که تو را شمع خلوت سحرم  
گنه بینهایت است و رجاء  
و هو حسنا و نعم و کیل  
ملك و مال و منال و سیم و زرت  
زانکه چون زرده دهی سره است  
هست شایسته تر ز سیم و زرت  
وین خطر نیز در حضر دارد  
یا بتفریق خواهش بخورد

وین سخن های من که بی مزد است  
 نفس عیسوی است جان تو را  
 مقصدم صحت عقاید تست  
 پند من گوش دار ای حسنم  
 ای پسر دوره ای بس آشفته است  
 جنگ و آشوب در سلاطین است  
 باطلی چند از ملوک و دول  
 رشوه خواری و دین فروشها  
 خلق را یکسره تبه کرده است  
 ذکر الكل قد بدا فی الكل  
 آن طبعی ز جسم تعلیمی  
 تو مکن رسم تازه را تأیید

سیم بی بیم و زر بی دزد است  
 مر تو را و برادران تو را  
 کاین بود دولتی که عاید تست  
 که تو نو باوه ای و من کهنم  
 فتنه بیدار و عقل و دین خفته است  
 عقل و دین غارت شیاطین است  
 بر سر ملك حق بجنگ و جدل  
 نابکاری و باده نوشها  
 دیو دیوانه قطع ره کرده است  
 متبدل بالکل است و فکل  
 گشته قانع باسم تعلیمی  
 گر کنی از پدر بکن تقلید

### در اثبات ذات واجب تعالی

چون بود لاجرم یکی موجود  
 ورنه واجب بود که گردش هست  
 زانکه ممکن بخویش نیست بود  
 تا بدان هستی رسد که خود آست  
 همه اجزای عالمند فقیر  
 هست ممکن نیازمند بذات  
 فقر و امکان و احتیاج یکیست  
 خالق آن بذات خویش غنی است

وان بود واجب این بود مقصود  
 می رود این حدیث دست بدست  
 نه سزاوار بود و زیست بود  
 هستی کو خود آست هست خداست  
 احتیاج است ننگ عالم گیر  
 هستش بی نیاز داد و ثبات  
 نه بخود بودشان نه از خود زیست  
 وان نگهدار کل يك است ودونست

این دلیل از طریق سفسطه نیست      هیچ در وی مجال مغلطه نیست

### در اثبات صفات واجب تعالی

لاجرم آن وجود بی چه و چون  
آنکه هستش بقای هست همه است  
وان که دانش دهد بخاك تباه  
ذات نایافته ز هستی بخش  
خشك رودی که هست زاب تهی  
کوزه خشك آب از او چه زهد  
نیست در آفرینشش کم و کاست  
بس محال است نزد اهل تمیز  
ور طبیعت مقدر و داناست  
تو طبیعت بگو منش باری  
تو ز هنجار چرخه زن پیر  
دست اگر بر کشد ز چرخه فراز  
چرخ گردون و این همه آثار  
بنگر اندر کمال قدرت او  
نطفه‌ای کو بود ز ماء مهین  
که دو فرزند از او شود توام  
هریک از شکل و رنگ و عادت و خوی  
هست زان دو یکی فرشته نهاد  
وان دگر گشته مظهر بوالهول

بکمالات خاصه است و شئون  
دان که دستش ورای دست همه است  
خود ز دانش تهی بود حاشاه  
گفته‌اند آنکه نیست هستی بخش  
هرگز از وی نیاید آب دهی  
آنکه دستش تهی بود چه دهد  
در طبیعت خود این هنر ز کجاست  
همه چیز از طبیعتی نا چیز  
هر چه خواهیش نام نه که رواست  
عرب و ترکش الله و تاری  
عبرت از کار چرخ گردون گیر  
ماند اندر زمان ز گردش باز  
کی بود بی مقدری بمدار  
که بهر چیز هست آیت او  
چون در افتاد در قرار مکین  
لیک صد اختلافشان باهم  
می‌نماید بآن دگر یک موی  
خلقی از خلق و خلق او دلشاد  
دیو خوانده ز هول او لاحول

پدرانشان یکی و مادرشان  
بر درختان نگر که این اوراق  
هر شجر را شکوفه دگریست  
اندر این باغ سبز بی آسیب  
با دو خاک و هوا و آب یکی است  
فاختبر و اعتبار من الاثار  
گر روی از عراق تا بحجاز  
سرو و ناژ و که برب جویند  
گر می و جام و ساقی و صهاست  
همگی بر یگانگیش گواه

چیت این اختلاف گوهرشان  
همه جفت همنند و از هم طاق  
هر شکوفه برنگ و بوی و بریست  
نیست در هر صفت یگانه دو سیب  
مختلف رنگ و بوی و طعم زچیت  
فی تجلی الا له لا تکرار  
بیک آهنگ نیست دو آواز  
همه یا فرد و یا احد گویند  
همه گویند یار ما یکتا ست  
بر زبان لا اله الا الله

### در اثبات نبوت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

لاجرم چون از آن مقام جلیل  
که من آورده ام پی طاعت  
هر که انکار صدق آن دارد  
بر نشد این نوا ز هیچ جرس  
جانسان خسته گشت و تن تفته  
جنگ و آشوب و اسرو نهب و قتال  
با چنان ایزدی که دانستی  
آیت لوتقول ( ۱ ) از فرقان

باز آمد یکی خجسته دلیل  
شش هزار و دویت و چل آیت  
گویک آیت بدان نمط آرد  
فصحای عرب شدند اخرس  
و ان یک آیت بماند ناگفته  
همه زان شد که آیه بود محال  
گر مکیدت بد آن نیایستی  
رو بفکرو بتجربت بر خوان

(۱) لوتقول علينا بعض الاقاویل لاخذنا منه باليمين ثم لقطعنا منه الوتين .

که نماند از پیمبران دروغ  
ماند آری چه ماند لعن ابد

نه خبر نه اثر نه بر نه فروغ  
رنج بادا فرراه و طعن ابد

### مثال توضیحی

با همه عجز و مسکنت که تراست  
روز تا شب بجان نیاسائی  
پس تو چون آن گمان پری که اله  
دست قدرت بگیرد او را حلق  
یکهزار است و سیصد و ده و اند  
شرق تا غرب دین او بگرفت  
سخنش سخته است و قولش فصل  
فهم اگر کس نکرد این گفتار  
کاین سخنها بنزد او باد است  
بر چنین کج نهاد بد باور  
جعفر صادق آن کلید رجا  
چون بدیدش بفکرت و در هم  
که گر این پویه است فردا راست  
ور بیاطل بیویه و به تکند  
ای عجب از یکی مکاری اگر  
گفته او ترا درست آید  
وانگه از صد هزار پیغمبر

بتو کس نسبت ار دهد نه براست  
تا بخلق آن دروغ بنمائی  
بر دروغی چنان نبندد راه  
پیشتر زانکه ره زند بر خلق  
که بگیتی است نام خواجه بلند  
گفته های متین او بگرفت  
خوانده باشی و ماهو بالهزل  
خفت بر طول لدم چون گفتار (۱)  
زن و مرد و عقیده آزاد است  
حجت این بس ز گفته جعفر  
گفت روزی بابن بوالعوجا  
در گذرگاه حاجیان حرم  
فارغند این گروه و وای تراست  
زین جهان چون روند با تو یکند  
بشنوی هست در طریق خطر  
قدمت در طریق سست آید  
هول محشر نمی کنی باور

(۱) بمعنی خمودی و خواب غفلت



گفت يك فاسقت فكنند به پيچ      قول صد صادق است نزد تو هيچ

تمثيل در بيان آنكه جهت چيست كه اغلب سخن بيگانگان از دين  
را قبول کرده و اخبار پيغمبران را قبول نميکنند

<p>تا بسلخ چو تشنه جانب آب خواهی آسودنش ز گرگ دغل رنج چوپان علی الدوام شود حر ز حر جاذب است و خر از خر بر حذر باش تا شوی انسان بشنو از جان و دل بصد تعظیم خو پذیر است نفس انسانی یار گیرد ز یار بهتر خوی</p>	<p>گله‌ای را بزی برد بشتاب ور یکی گوسفند را بمثل نه براه آید و نه رام شود میل جنسیت است و هیچ دگر الغرض ای پسر ز بد جنسان گفته آن بزرگ مرد حکیم با بدان کم نشین که درمانی نافه گیرد ز مشک اذفر بوی</p>
--	--

در اثبات ولایت مطلقه ائمه طاهرين صلوات الله عليهم اجمعين

<p>که تو را هست برترین برهان هست آیات این کتاب مبین بل احد گفت از لب احمد که نبی و ولیش داند و بس جز نبی و ولی که دریابد بر کتاب مبین مبین کیست؟ تو چه دانی و من ازین مبهم</p>	<p>ای پسر چون شناختی فرقان معجز باقی از رسول امین احمد این گفته ها نگفت از خود در نیابد کلام یزدان کس سخنی کان ز نور حق تابد اندر این خاکدان چو خواجه نزیست متشابه که داند از محکم</p>
--	--

چون بخواندی تو ناسخ و منسوخ  
 اوست از علم جانشین خدا  
 علم او گشت بر ملایک عرض  
 خواند داود را خلیفه خویش  
 ملک طالوت بد ز دانش و حلم  
 هست آئین سروری از علم  
 علم عالم خجسته میزان است  
 یک سر مو چو هست بیش و کمش  
 عالم و علم را بوجه جمیل  
 هست علم از صفات ذاتی حق  
 عالم آن نحل و علم او عسلش  
 جهل چبود بنزد دانا حمق  
 بحر عالم لا لی آن سخنش  
 علم چون روز دان و جهل چو شب  
 هست اندر سخن نمایش مرد  
 بسخن مالک جهان شد مرد  
 محکی نیست خود نظیر زبان  
 بر رسولان معلم ازلی  
 هیچ شاگرد حق خطا نکند  
 آنکه عقل نخست را ثانی است  
 در ره علم دین و شرع رسول  
 منهج علم را علی است اساس

بین که دارد در او ز علم رسوخ  
 علم الله آدم الاسما  
 خواند ربش خلیفه فی الارض  
 ایزد از علم و رای دور اندیش  
 زاده الله بسطة فی العلم  
 هست در روح بر تری از علم  
 که ز بیش و کمش نگهبان است  
 بشکن او را و خرد کن بهمش  
 حق فراوان ستوده در تنزیل  
 علم خاصان ز علم او مشتق  
 جهل سرگین و جاهل آن جعلش  
 نه تفکر در احق است نه عمق  
 صدف آن لا لی است تنش  
 راه اگر گم شود شب چه عجب  
 و ز نمایش بود فزایش مرد  
 بسخن از ملک جهان شد مرد  
 مرد پنهان بود بزیر زبان  
 اوستاد است و رهنمای ولی  
 و تو گوئی کند خدا نکند  
 کی زبون خطا و نادانی است  
 جز بعالم کجاست راه وصول  
 امراء الکلام را بشناس

کیست عالم پس از نبی ، دریاب  
قاضی فضل با همه انکار ( ۱ )  
زان کز اخبار عامه سخت جلی است  
گوید آری بشهر علم رسول  
نه خلافت که آن بحکم شیاع  
کس نپرسید از او که از ره راست  
زان مبین بود امام مبین  
وان سزد جانشین پیغمبر  
وان که در علم دین زبون باشد  
پس بگویش بشهر علم و عمل  
خود ده انصاف با چنان اوصاف  
نیست معنی چو در خلافت او  
غرض حق ز خلق معرفت است  
معرفت را بغیر علم چه راه  
آنکه میگفت خود ، اقلونی  
وانکه حتی المخدرات بگفت  
خاصه و عامه راست در اخبار  
از همه پیروانش از هر در  
یاد دارم ز گفته استاد  
گفت روزی ز روی طنز عمر  
عالمی بس شگرف در هر کار

آنکه بر شهر شرع و دین شد باب  
کرده بر علم مرتضی اقرار  
که وصی نبی بویژه علی است  
بوصیت علی است راه وصول  
با ابوبکر باشد از اجماع  
تا بدین پایه کجروی ز چراست !

که بعلم است رهنمای یقین  
که بشهر راه دین بود رهبر  
جانشین رسول چون باشد  
پسر بوقحافه را چه محل  
از خلافت چه دارد او جز لاف  
تو از آن جانشین بگردان رو  
خلق را امتیاز از این صفت است  
علم چون نیست پس سخن کوتاه  
تو اسیر خلافتش چونی ؟  
گهرلو کشف نیارد سفت  
که چو بگذشت احمد مختار  
کس سلونی نگفت جز حیدر  
که روان اندرش بمینو شاد  
با سر اولیای حق حیدر  
شهباز جهان گه پیکار

در وجودت که گوهریست عزیز  
وان بود این که در جواب سؤال  
نکنی در جواب سائل غور  
دست حق بر گشاد آندم مشت  
گفت پنج است بیدرنک عمر  
چون نکردی درنگ در گفتار  
گفت از آنرو که روشنست وجلیست  
گفت حیدر که شهر بند نهان  
کارگاه شهود و عالم غیب  
دو جهانست نزد من مشهود  
من که دریای علم لو کشفم  
هم بسوگند گفت با اصحاب  
گر بساط قضا در اندازند  
من بدستور هر ستوده رسول  
گر بهامون رسید آن دستور  
در زمین شد فرود و مخزن خاك  
در شب آمد فرود آن یا روز  
برکه نازل شد آن و برچه فرود  
نه که بود آن زمان اوان ظهور  
آن زبان ها باو که داد پیاد  
آری آموخت او ز عقل نخست  
آنکه بشنید آنچه از لب دوست

نا پسندیده نیست جز يك چیز  
لب گشائی همی باستعجال  
پاسخ هر سخن دهی بالفور  
گفتش این دست راست چند انگشت  
پس بدو گفت شاه دین حیدر  
تا بگوئی ز روی فکر شمار  
پنج انگشت دست پنهان نیست  
همچو این پنجه بر منست عیان  
من همی بینم از جهان بی ریب  
فکر از دیده بان بود مردود  
کی پذیرای رای هر کشفم  
که مرا هست علم چار کتاب  
حجت از هر کتاب آغازند  
بکنم حکم آن بوفق اصول  
یا که در بر و بحر یا بصخور  
یا که اندر مدارج افلاك  
من همی دانم آن خجسته رموز  
هست بر من عیان ز عین شهود  
نه بر انجیل ترجمان نه زبور  
از چه ره شد بهر کتاب استاد  
همه اسرار غیب را بدرست  
که فرامش نکرد هرگز اوست

اذن و اعیه است گوش علی  
 تو که اندر صراط برهانی  
 هیچ آید ترا بعقل درست  
 حق چو بنیاد کرد عالم را  
 شد ز تشریف عالم الاسما  
 زان سپس هر پیمبری بسبق  
 نوح و شیت و شعیب و ابراهیم  
 خضر و اسحق و یوسف و یعقوب  
 در همه عصر حجتی زین راه  
 بت شکن بود هر نبی ز نخست  
 پاك طینت بری ز شرك و فساد  
 همه یکتا پرست از بنیاد  
 حق چو از خود همی خلیفه گماشت  
 همه آئین احمد از حق بود  
 همچنین هر پیمبری از پیش  
 حق خلف بر گزید و هر مرسل  
 اینت تاریخ و آن همه آثار  
 بود این رسم و ره ز روز ازل  
 ویژه شایسته منهج احمد  
 بره و رسم پادشاهان بین  
 جانشینان حق رسولانند  
 وانکه بر حق بود بجای رسول

جبرئیل امین سرورش علی  
 غیر از او را خلیفه میدانی  
 جز علی جانشین عقل نخست  
 مظهر خویش ساخت آدم را  
 جانشین ملک ارض و سما  
 بود چون بوالبشر خلیفه حق  
 همچنان صالح و مسیح و کلیم  
 هود و داود و یونس و ایوب  
 راهبر بود خود بعلم الله  
 در صراط سوی عدل درست  
 همه شاگرد حق بخلق استاد  
 حجت راستی ز گاه ولاد  
 مصطفی چون خلیفه ای نگذاشت ؟  
 چون در این امر پیروی نمود ؟  
 جانشین ساخت رهنمای از خویش  
 خلفی بر گزیده حین اجل  
 بوده بر جانشین همیشه مدار  
 گاه احمد پس از چه گشت بدل  
 که بود پایدار تا بابد  
 که بودندشان هماره جای نشین  
 از بشر بر گزیده ایشانند  
 جانشین حق است و اصل اصول

جز علی خود بگو که بود آگاه  
ترجمان کتاب و شرع مبین  
همه را بود بت پرستی کار  
بت شکن بر بدوش پیغمبر  
ناشر علم او براه یقین  
بود بس بر خلافت حیدر  
کاین می خاصه اولوالامر است  
سر یستنبطونه منهم  
پیشتر از ولی مزن اردو  
که اولوالامر با خداست قرین  
سر مردان بعلم و دین باشد  
هیچ از مشرکین فرار کند  
بت پرستی بجای پیغمبر  
تا بدانی کز آن دو کیست گزین

از پی مصطفی بدین اله  
چون علی کس نبود عالم دین  
از عرب غیر حیدر کرار  
از صحابه که بود جز حیدر  
پس خلف اوست از رسول امین  
گر نبودی جز این دلیل دگر  
هر دلی را نه ذوق این خمر است  
در نبی جوز سوره چارم  
بنگر دور باش لوردوا  
و اطیعوا الرسول نیز بین  
آنکه او با خدا قرین باشد  
آنکه او را حق اختیار کند  
بخدا گر مرا شود باور  
تو نگه کن بدیده حق بین

### سر گذشت فاضل هرات و مجاب شدنش از سخن خود

کم بکسب علوم بود شتاب  
بخلاف خلافتی مأنوس  
واندر آن شیوه سخت علامه  
از پس مصطفی بفضل و گهر  
همه حجت ز عامه آوردی  
چون صحیح بخاری و دگران

یاد دارم بروزگار شباب  
فاضلی آمد از هرات بطوس  
مشرّب او بمذهب عامه  
بود بوبکر را ستایشگر  
وندر این باب بحثها کردی  
از روایتی که داشت تکیه بر آن

وانچه خواندند بر وی از آثار  
چندی اندر خلال این احوال  
بود دانشوری حکیم لقب  
مرد فاضل چو آن حکیم بدید  
تا یکی روز بی خدیعه و مکر  
باز فاضل ز عامه راند اخبار  
او ز بوبکر گفت و این ز علی  
گفت فاضل اگر چه در اخبار  
که علی ذکر ایزد داور  
لیک بوبکر حجتی است بزرگ  
چون بدینجا کشید گفته او  
بود آنجا فقیر کی خاموش  
در سخن آمد آن گزیده فقیر  
ای که گفتی که در دل مادر  
بود بوبکر تو در آن هنگام  
فرق این بس ترا میان دو راه  
فاضل از شرم سرفکند بزیر  
پس بدشنام بر گشود دهن  
مرد درویش را ز پیش براند  
دیدبان حصار دین ولی است  
آنچه از بوهریره منقول است  
گفت او بر فراز عرش مجید  
که محمد مراست اصل اصول

وز خبر های خاصه کرد انکار  
بود با این و آتش بحث و جدال  
بس بکسب علوم برده تعب  
بپسندید و صحبتش بگزید  
شد حدیث از علی و از بوبکر  
و ز ابوبکر گفت و صحبت غار  
او ز اجماع و این ز نص جلی  
نیز ما را رسیده و ز آثار  
خوش همی گفت در دل مادر  
وز صحابه همه فزون و سترگ  
وان نکو گوهر نسفته او  
که همی داشت بر سخشان گوش  
گفت با فاضل از ره تحقیر  
ذکر می گفت شاه دین حیدر  
کافری بت پرست و بد فرجام  
مکن آئین و دین خویش تباه  
که فرو ماند از جواب فقیر  
کز کجا آمدی تو . . . . زن  
پس از آن بس دگر بطوس نماند  
چون ابوبکر نیست پس علی است  
خبرش نزد عامه مقبول است  
این نبشته است از پس توحید  
بنده خاص و برگزیده رسول

از ره علم و حکمت ازلی  
 بوهریره ز خود نداده خبر  
 چیست با من بگوی این تأیید  
 چیست در عرش قصد از این اعلام  
 چیست تأیید مصطفی بعلی  
 قوت دین حق بیازوی اوست  
 قلم حق چو این نوشته بعرض  
 از ازل این مقام خاص علی است  
 تو بگو بر خلافت حیدر  
 خبر عمر و عبدود را فضل  
 در عرب همچو او دلیر نبود  
 عمرو آمد بسان پیلی مست  
 لختی انگیخت باره از چپ و راست  
 کس ز شجعیان نداشت تاب درنك  
 همه لرزنده دل بسان درخت  
 خود هماورد عمرو بی گفتار  
 حیدر آندم پیویه راند فرس  
 از دو سو در شگفت از آن منظر  
 ویژه آن جنگجو یگانه دلیر  
 روی با رو چو با علی شد عمرو  
 گفت شاه رسل بصوت جلی  
 روی با روی شد همه ایمان ( ۱ )

( ۱ ) برزایمان کله الی الکفر کله

منش تأیید کرده‌ام بعلی  
 که نیوشیده این ز پیغمبر  
 که مزین بدوست عرش مجید  
 جز خلافت ز ایزد علام  
 جز خلافت بحکم نص جلی  
 چشم حق بین مصطفی سوی اوست  
 توجه خواهی از این و آن درفش  
 ابدی دان هر آنچه آن ازلیست  
 چیست از این دلیل روشن تر  
 کرده تصدیق هم بقولی فصل  
 هیچگاه از نبرد سیر نبود  
 سهمگین تیغ هندی اندر دست  
 پس باورد گه مبارز خواست  
 با یکی بیشه شیر شَرزه بجنك  
 در گذرگاه تند بادی سخت  
 کس نبود از مهاجر و انصار  
 که مبارز نبود دیگر کس  
 که هماورد عمرو شد حیدر  
 که همالش نه پیل بود و نه شیر  
 مشکلی بود در نبرد آن امر  
 تا نماند نهان مقام علی  
 با همه کفر اندر این میدان



چشم بر ره مهاجر و انصار  
 شیر یزدان بر او چو یافت ظفر  
 مصطفی را چو غنچه لب بشکفت  
 شد بر افلاک صیت آن ز فرود  
 آن علی وان ستایش احمد  
 گاه پیکار و گاه پیمان او  
 چون توان گفت احمد مختار  
 رفت بی جانشین و راهنما  
 تا بدلخواه خویش مردم دون  
 راه و رسم رسالت این نبود  
 ناشر دین خلیفه چون نگذاشت  
 این خبر بر خلافتش بس نیست؟  
 با هزار آفتاب کورانه  
 با نبی و ولی است عصمت یار  
 چون در آید سنین عمر بچل  
 در طبیعت هر آنچه کرده رسوخ  
 راست گفتار: آن بزرگ استاد  
 خوی بد در طبیعتی که نشست  
 آنکه يك عمر خفته تیره و تار  
 پیش یزدان علی هم از آغاز  
 سهمگین سوره برائت بود  
 هر يك از آیتش بکشف و ظهور  
 آری این سوره را نخست رسول

تا که فاتح بر آید از پیکار  
 خوارش افکند و برگرفتش سر  
 شادمان گشت و شاد باش گفت  
 ملك العرش آفرین فرمود  
 که بخواندش تمام دین احد  
 در علم و کمال ایمان او  
 با چنان جانشین نبودش کار  
 داد دین را بدست اهل هوا  
 برگزینند سفله ای بقرون  
 دین نگهداشتن چنین نبود  
 ملك بیجانشین ملك کی داشت  
 یا که در خانه گوشور کس نیست  
 تو مردد که پا نهی یا نه  
 حکم اینجاست عقل بی گفتار  
 گر بحق صرف گشته یا باطل  
 بچهل سال کی شود منسوخ  
 شیخ شیرازت از نظر مرواد  
 نرود تا بروز مرك از دست  
 روز بیداریش امید مدار  
 بود نو باوه در نماز و نیاز  
 که از او زنگ کفر و شرك زدود  
 همچو خورشید و مه مظاهر نور  
 بابو بکر داد بهر وصول

نا رسیده بساحت منظور  
 که رسالت بحکم رب جلیل  
 رفت سر خیل اولیا از پی  
 زایت خوف و رایت انذار  
 هم از آیات آن که منهاج است  
 فخر کردند طلحه و عباس  
 گفت این سقی حاجیان با ماست  
 بود عباس و طلحه را پندار  
 چون بر اعراب سروری دارند  
 گفت حیدر مرا نشد ز ایام  
 دیدن من بود حمایت دین  
 من و شمشیر و ثله احزاب  
 شیر حقم نه شیر نفس و هوا  
 کار من غیر حق پرستی نیست  
 فخر اینست و آن همه سخن است  
 شد فرود آیت از مقام علی  
 حق که بود از ضمیرشان آگاه  
 هست آیات چند از پی هم  
 در صحاح است متفق ز روایات  
 جز علی نیست کس ز من آمن  
 و آنچه کردند فخر از آن دور فیک  
 مردم مکه از صغیر و کبیر

شد ابوبکر عزل از آن منشور  
 بعلی بازگشت و گشت گسیل  
 سوره را در زمان گرفت از وی  
 بر همه اهل مکه کرد اخبار  
 اجعلتم سقایة الحاج است  
 بر علی روزی از طریق قیاس  
 گفت آن يك کلید خانه مراست  
 کز همه برترند در مقدار  
 بر علی نیز بر تری دارند  
 لحظه‌ای صرف پوزش اصنام  
 دائم از مشرکین کشیدن کین  
 من و توقیر قبله و محراب  
 بخدا بسته‌ام ز غیر جدا  
 در بر حق پرست هستی نیست  
 پیش یزدان چه جای ما و منست  
 که علی راست جایگاه علی  
 گفت لایستون عندالله  
 پس از این آیه با بیان اهم  
 که علی مقصد است از این آیات  
 دیگری قصد حضرت ذوالمن  
 بود مردود حق علی التحقیق  
 همه بودند از گذشته خبیر

که چه گفتند طلحه و عباس  
وز جواب علی همه آگاه  
عزل بوبکر و انتصاب علی  
خواست آری مهیمن مختار  
داد یزدان خبر از این آیات  
واندر آن ازدحام و جم غفیر  
فاش و ظاهر بلفظ گوهر بار  
تا کند فهم از آن قریب و بعید  
همچنین هست در کتاب عزیز  
و اندر این نامه فروزنده  
رو نظر کن بشرح قصه غار  
و آنچه آورده ام منش بنیوش  
طیر مشوی که مروی از انس است  
روزی آماده دید بر سر خوان  
گفت با خود بر این غذای لذیذ  
یارب آن یار را یار نخست  
خواست از حق شریک خود بطبق  
آمد آندم بر آن سباط علی  
گفت دیدم بچشم خویش انس  
پیش یزدان چو برگزیده علیست  
چون شد از ظلم بی شمار یزید  
بسوی او نوشت پور عمر

(۱) بریان

از ره افتخار در برناس  
که بود راه فخر قرب اله  
بود البته امر لم یزلی  
نشر اوصاف حیدر کرار  
که علی راست آن خجسته صفات  
کرد آیات را علی تقریر  
کرد منظور غیب را اظهار  
تا برد بهر از آن شقی و سعید  
قصه غار در برائت نیز  
هم بین تا چه گفته ام بنده  
تا ز خواب گران شوی بیدار  
یاره کن از در سخن در گوش  
عامه و خاصه را دلیل بس است  
شاه لولاک طایری بریان  
و این منزله سباط و مرغ حنید (۱)  
کز همه دوست تر بحضرت تست  
از همه خلق برگزیده حق  
نه بخود بل بامر لم یزلی  
که بغیر از علی نیامد کس  
آنکه بر او تو برگزینی کیست؟  
سر احرار دین حسین شهید  
نامه ای سربسرخون جگر

کاین مصیبت شگفت بود و سترک  
 این چنین روز تیره گشت پدید  
 پور سرخیل انبیا کشتن  
 این نه امری است سهل و کاری خرد  
 او پیاسخ نوشت کای احمق  
 ما در این خانه های تازه بنا  
 بالش از هر طرف فرو چیده  
 عیش و مستی و کامرانی و ناز  
 بهر این بود جنک ما و قتال  
 ما اگر از حقیق بر خوردار  
 ور بود حق بجانب دگران  
 کوز اول نهاده است این خشت  
 که ره حق بیست بر اهلش  
 سن هذا الخنا ابوك عمر  
 آری این اختلاف عالم سوز  
 خاتم انبیا چو در بستر  
 سر فرا زنده تمام رسل  
 بنویسد بخط خود منشور  
 گفت تا خامه آورند و دوات  
 چون توان گفت آن خجسته دلیل  
 لی مع الله وقت بود آن دم  
 خود عمر از ادب بیکسو شد

و این رزیت (۱) رزیتی است بزرک  
 که نه کس دیده و نخواهد دید  
 دست در خون آتش آغشتن  
 این فضاحت کجا توانی برد  
 تو ندیدی ثار زر بطبق  
 همه فرش از ستبرق و دیبا  
 که در او خیره می شود دیده  
 در دولت بما ز هر سو باز  
 همه اکنون نصیب ماست بفال  
 پس بحق کرده ایم این پیکار  
 پدر تست زیر بار گران  
 تخم باطل وی از نخستین کشت  
 بود آئین حق کشی سهلش  
 و علی حق اهل استأثر  
 از عمر بود از نخستین روز  
 خفت و با خویش کرد عزم سفر  
 خواست تا از پی هدایت کل  
 تا بماند الی الابد دستور  
 تا نویسد که کیست راه نجات  
 نا بشایسته گفت وقت رحیل  
 هر که جز حق بخواجه نامحرم  
 مانع از خامه و دوات او شد

داشت آری یقین زنص غدیر  
 برسول خدا لیهجر گفت  
 زان پس از حسبا کتاب الله  
 ناسره مردمی در آن گفتار  
 میل جنسیت از سوئی بعمر  
 با عمر هم مذاق و هم آهنگ  
 روی بر کبر و بغض و کین وحسد  
 عاقبت از کلام خویش عمر  
 گر تو گوئی چرا رسول عرب  
 تا که امر رسول بگذارد  
 من بگویم زبهر کشف نهفت  
 بر سر امتحان از آن آیند  
 تا شناسند خویش را اصحاب  
 امر احمد فریضه شمارند  
 فاش گویند در برابر او  
 عمر از حسبا کتاب الله  
 از چه رو بر خلاف نص کتاب  
 گفت یزدان رسول ما بهوا  
 سخن احمد است وحی احد  
 پس بقرآن چرا نکرد عمل  
 گفت او امی است و نا خوانا  
 این تقاضا از او بود هذیان  
 با عمر نیز نابکاری چند

که نویسد نبی علی است امیر  
 که نیارست سر خویش نهفت  
 بر مبین بیست ز اول راه  
 بضاللت شدند با وی یار  
 دشمنی با علی ز راه دگر  
 وز علی دور گشته صد فرسنگ  
 همه کردند پشت بر مقصد  
 بست بر اتفاق امت در  
 از علی خامه را نکرد طلب  
 در زمان خامه و دوات آرد  
 که نهفته است آدمی در گفت  
 تا تو را برتو فاش بنمایند  
 که همه در عقیدتند خراب  
 گفته‌اش را بهجر انگارند  
 سخنی را که نیست در خور او  
 بود اگر مقصدش نمایش راه  
 به پیمبر بهجر کرد خطاب  
 نکند نطق وز طریق خطا  
 کی فرستاده دم زند از خود  
 کرد انکار نص آن ز اول  
 چون نویسنده داندش دانا  
 نکند عاقل اعتماد بر آن  
 متفق گشته از ره پیوند

غافل آنان که جانشین اله  
 آنکه در حکم اوست لوح و قلم  
 بود عقل نخست خیر رسل  
 گر بمکتب زرفت و خط ننوشت  
 و گر آن روز طبق آن منظور  
 هم پس از رحلت رسول خدای  
 بود چون گفته رسالت نیز  
 نا بکاران گرد هنگامه  
 ره زدی شیخ و شاب را بفریب  
 بود آن رشته سخن بندی  
 که کجا مصطفی بعمر عزیز  
 نانویدا بد او و نا خوانا  
 آری آنکو نداشت پاس ادب  
 وعده مرغ و آن سه پند که داد  
 تا پایان ز مثنوی برخوان  
 شد چو آزاد مرغ گفت دو پند  
 چون با سودگی نشست بشاخ  
 پس بگفتش ز امتحان کای مرد  
 ده درم گوهر نسفته تمام  
 که بچنک آنچنان گهر ناید  
 شور بختی تو را مقرر بود  
 چون تو را آن گهر نبود نصیب  
 مغز صیاد از طمع زد جوش

نقص هرگز در او نیابد راه  
 چون نیارد حروف کرد رقم  
 یاوه چون گفت آن معلم کل  
 هندسه خط وی از ازل بسرشت  
 خامه حاضر شدی و آن منشور  
 مایه اختلاف بود بجای  
 نامه در مشرب عمر نا چیز  
 شبهه افکندی اندر آن نامه  
 که پیمبر ز خط نداشت نصیب  
 بر زدندی بنامه لبخندی  
 مکتبی دیده یا نوشتی چیز  
 بجز این کس ندید از آن دانا  
 در حضور، از ققای او چه عجب  
 تا ز قیدش رها کند صیاد  
 قصد من زان شگفت قصه بدان  
 سخت نیکو و در خور و دلبند  
 از پی امتحان شد او گستاخ  
 یاوری با تو بخت تیره نکرد  
 هست در جسم من نهفته مدام  
 افسر شاه را همی شایید  
 که نبردی ز صید من آن سود  
 خوردی از من بگفت خام فریب  
 که از آن ژاژ رفته بود از هوش

گفتش ای مرغ کاخ من بفروز  
 یکسر از زحمتت رها سازم  
 مرغ پند سوم نگفت و پرید  
 از غدیر و مباحله هم نیز  
 تا سوم بار از آن نوشته و پند  
 گفتم این نکته را من از این پیش  
 ذره ذره که در زمین و سماست  
 الغرض ماند از کلام عمر  
 راسخ علم شد از آن معزول  
 گشت بی یار ، وال من والاه  
 صاحب ذوالفقار رفت از دست  
 بضعة منی آنچه زار گریست  
 از همه سودلش بیازردند  
 گشت پنهان ز جور تربت او  
 همه انوار تیره گشت و تباه  
 وان شهیدان خاص وادی طف  
 همه از آن سخن شدند شهید  
 همه آثار زشت از آن سخن است  
 فتنه ها زین کلام کور و کبود  
 اگر از انحراف خیل عرب  
 کز چه ره بود اختلاف سبل  
 من بگویم ز کینه های قریش  
 هر يك از قتل خال و عم و پدر

تا دهم آب و دانهات همه روز  
 همچو فرزند خویش بنوازم  
 که در او نور استماع ندید  
 آن گره را چه بود دست آویز  
 تن بمنشور مصطفی بدهند  
 از خردمند مردمان نه ز خویش  
 جنس خود را چو گاه و کاهرباست  
 ناپذیرفته امر پیغمبر  
 پیش افتاد هر ظلوم جهول  
 ماند بی دوست ، عاد من عاداه  
 در علم نبی بخانه نشست  
 کس نپرسیدش از چه راه وز چیست  
 نحله و ارثش از میان بردند  
 ماند مخفی چنانکه رتبت او  
 دودش از حسنا کتاب الله  
 نخبه خاندان عز و شرف  
 وان سخن بود مدعای یزید  
 ناسزاها همه از آن دهن است  
 در میان بود و هست و خواهد بود  
 باشدت از ولی امر عجب  
 با همه گفته های هادی کل  
 با سر اولیا و سرور جیش  
 از رهی دشمنیش با حیدر

با قدمهای کبر و کین و حسد  
 بشنو از آن حکیم پاك نهاد  
 چون زبان حسد شود نخاس  
 تا در این نشأه بود پیغمبر  
 دخت احمد و راهمه پیوند  
 خویشتن جان احمد مختار  
 هم بجای رسول و جان رسول  
 چون برفت از جهان رسول امین  
 از اولوالامر و از مبین دور  
 بهوس های خویش پیوستند  
 حجتش در جهان غدیر خم است  
 یومِ مجموع بود روز غدیر  
 گفت من كنت فی الوری مولاه  
 دانی اول که گفت بخ لك ؟  
 يك گروه از معاشران غدیر  
 نه بهر روز خواجه چندین بار  
 وان بمرآی خلق و منظر جمع  
 با جماعت به پنج وقت نماز  
 بود يك روز و بس غدیر پپای  
 آن همه اختلاف از هر سو  
 بحث و گفت و شنید تا امروز  
 شد هم از غدر ناشران خبر

کس از این ره بمنتهی نرسد  
 مرواد این نصیحت از یاد  
 نشناسند یوسف از کرباس  
 کس نیارست کینه با حیدر  
 پسرانش بمصطفیٰ فرزند  
 بهمه حال محرم اسرار  
 بود سر خیل خاندان رسول  
 همه با او شدند بر سرکین  
 بهوا های نفس خود مغمور  
 و ز مبین نظر فرو بستند  
 عقل در بحر این غدیر گم است  
 که علی را نبی نمود امیر  
 فعلی ولی من والاه  
 آن کز اول نمود غصب فدك  
 چه عجب گر شدند گنگ و ضریر  
 با نماز و وضوی بودش کار  
 همه پروانه وار در بر شمع  
 همه مجموع از نشیب و فراز  
 وان نماز و وضو همواره بجای  
 از کجا بود در نماز و وضو  
 همه بر جای خویش مانده هنوز  
 سر گذشت غدیر زیر و زبر



به چه افتاد هر کسی از راه  
 لاجرم نیست ز اتباع هوا  
 همچنین در گه مباحله نیز  
 پیش چشم مهاجر و انصار  
 بر نصاری هم او نمود که کیست  
 تا بدانند فاش دشمن و دوست  
 بدل و جان و تن رسول خداست  
 رو بخوان آیت مباحله را  
 که نبودند همراهان رسول  
 عامه و خاصه متفق یکسر  
 غیر از آن چار یک تن از زن و مرد  
 زانکه بود آن زمان گه معراج  
 لی مع الله وقت بود آن حال  
 زان نشد از زنان حجر رسول  
 عایشه هم نداشت آنجا بار  
 بر ابوبکر نیز بار نبود  
 بود با مصطفی بغار اندر  
 مصطفی یار و خلوتی چون غار  
 به از این چیست نزد عاشق کار  
 دوست با دوست در عذاب الیم  
 پسر بوقحافه در تشویش  
 ورنه با مصطفی و خلوت غار

رهزنش حسنا کتاب الله  
 بهره جز اختلاف در آرا  
 همه کس نمود یار عزیز  
 صهر خود را نمود با خود یار  
 آنکه با او بجایگاه یکیست  
 که علی جان و جانشین وی اوست  
 این سخن را دلیل انفسناست  
 رهبر خویش ساز عاقله را  
 جز حسین و حسن علی و بتول  
 که جز این پنج تن نبود دگر  
 خواجه کی یاد در مباحله کرد  
 نه بر اصحاب ره نه بر ازواج  
 که در او غیر را نبود مجال  
 کس به ندعوا نائنا مشمول  
 با همه کلینی و رفتار  
 یار غار اوست یار کار نبود  
 همچنان بیمناک و بدباور  
 هیچ اندوه داشت آنجا بار  
 که دمی خلوتی کند با یار  
 به که بی دوست در نعیم مقیم  
 بود از جان نا ستوده خویش  
 نشد او جفت غم چو بوتیمار

غرق اندیشه و خیال و محن  
پیش جانان هزار جان بجوی است  
علی آسوده با هزار خطر  
دید او جان خویشتن را خوار  
هیچ عاشق ز جان دریغ نکرد  
پسر بوقحافه در ره غار  
آری آری بدان مثابه ظنین  
که گر اینان بزیر پا نگرند  
این سخن کز طریق سرزنشت  
سخنی سخت دور از ادب است  
بود از آن گفته قصد انکارش  
ورنه خود هیچ دوست گاه خطر  
یا در آن حال لاجرم بنوید  
گشته حکم قضا بچشمش عیب  
تو بگو چون بود ز اهل یقین  
تا بدین پایه در عقیدت سست  
زین جهان شد چو احمد مختار  
از صحابه و کسانش از زن و مرد  
در غدیر آنچه گفتش ایزد گفت  
آن بگفتار پیش جمع کثیر  
رهنمائی بشاهراه وصول  
همه اوصاف حق جمال و جلال

تا بگفتش رسول ، لا تحزن  
هر که جان پرور است عاشق نیست  
خفته در خوابگاه پیغمبر  
در بر جان احمد مختار  
در ره عشق مرد باید مرد  
بود بد بین با احمد مختار  
کوهی گفت با رسول امین  
ره همانا بسوی ما بیرند  
دور صد فرسخ از ره و روشست  
سالها از صراط دین عقب است  
بر رسول خدا و رفتارش  
بتباهی دهد بدوست خبر  
بگشایش دهد ورا امید  
اعتراضش بسر عالم غیب  
آنکه بر امر حق بود بدین  
که بود بد گمان بعقل نخست  
او پندار شد خلیفه و یار  
همه را زان قیاس باید کرد  
شخصش اندر مباحله نهنفت  
وین بدیدار نزد جم غفیر  
چیست جز این دو از خدا و رسول  
بود اندر علی بوجه کمال

دیده‌ای بس کتاب یزدان را  
از رسولان و اولیا یکسر  
یک تن از آن مقربان کرام  
تو ز آدم شمار تا خاتم  
مرتضی را خجسته نام علی است  
بر علی از نخست روز این نام  
مهبط نام‌ها بود ز سما  
زیر این هفت طاق سخت اساس  
گفت استاد و سخت نیکو گفت  
اسد الله در وجود آمد  
جز نبی را که او برادر بود  
سرور اولیا و مظهر هوست  
پس بامر خلافت و خوضش  
خاک در چشم خود بعمد می‌اش  
هل کان باب العلوم المصطفی احد  
الا علم الاشجع الاتقی و اقربهم  
تو سخن‌های حق بنص جلی  
عزت است و کتاب باهم یار  
از اولوالامر جوی راه رشد  
رو بنهج البلاغه کن نظری  
وانچه من گفتم ارتورا نه قبول  
گفت بی ترجمان مجو قرآن

خوانده هر صبح و شام فرقان را  
که بود نامشان بفرقان در  
خود ندارد ز نام یزدان نام  
نام یزدان بکس نگشته علم  
علی آن نام ایزد ازلی است  
پدر دور بین نهاده و مام  
من سماء تنزل الاسما  
تو علی را هم از علی بشناس  
کس چنین در تابناک نسفت  
در پس پرده هر چه بود آمد  
بر سر هر که بود افسر بود  
غرض از انما و لیکم اوست  
جز علی کس نماند و حوضش  
ره بخورشید جونه بر خف‌اش  
و باب حطه فی الناس غیر علی  
من الرسول فهل ترضاه بالبدل  
باز جو از علی و آل علی  
هم چنین با کلام حق اخبار  
ورنه قرآن بگم‌رهیت کشد  
نظری، نه چنان که بی‌بصری  
بنگر اندر کلام شاد فحول  
فهو لا ینطق لکم بلسان

### (من کلام له علیه السلام فی التحکیم)

انا لم نحکم الرجال و انما حکمنا القرآن و هذا القرآن انما هو خط مسطور بین الدفتین لا ینطق بلسان ولا بدله من ترجمان و انما ینطق عنه الرجال و لما دعانا القوم الی ان نحکم بیننا القرآن لم نکن الفریق المتولی عن کتاب الله تعالی و قد قال تعالی سبحانه فان تنازعتم فی شئی فردوه الی الله و الرسول فردہ الی الله ان نحکم بکتابہ و رده الی الرسول ان ناخذ بسنتہ فاذا حکم بالصدق فی کتاب الله فنحن احق الناس به و ان حکم بسنة رسول الله صلی الله علیه و آله فنحن اولیهم به . میفرماید ( همانا حکومت مابین را بر مردمان و انگذاشتیم و جز این نبود که ما حکم را بقرآن مجید محول داشتیم و همانا قرآن نوشته ایست در میان دو صفحه سخن بزبان نگوید و ناچار از مبین و مفسر بزبان است و جز این نیست که امت از کتاب الهی سخن رانند و حکومت نمایند و چون خواندند ما را امت بر اینکه حکومت را بقرآن کریم واگذاریم نبودیم ما گروهی که روی گردانیم از کتاب الهی و حال آنکه خدای متعال فرموده پس اگر منازعه کردید در چیزی برگردانید حکومت آنرا بسوی خداوند و فرستاده او پس طریق برگردانیدن آن بسوی خداوند آنست که ما حکم کنیم بآنچه در کتاب خداوند است و باز گردانیدن آن بسوی فرستاده آن است که بسنت و طریقه او عمل نمائیم پس هرگاه حکم شود بر راستی در کتاب خداوند ما که بقرب و قرابت بمقام رسالت از همگان نزدیکتریم سزاوار تر بدانستن قرآنیم و هرگاه حکم شود برفتار رسول اکرم همانا سزاوار تریم از دیگران بطرز و رفتار آن حضرت ) .

بدگر جای آن شه صادق گفت فاستنطقوه لن ینطق  
و من خطبة له علیه السلام ارسله علی حین فترة من الرسل و طول هجعة من

الامم وانتفاض من المبرم فجاءهم بتصديق الذی بین یدیه و النور المقتدی به ذلك القرآن فاستنطقوه و لن ينطق و لكن اخبركم عنه الا ان فيه علم ما یأتی و الحديث عن الماضي و دواء دائکم و نظم ما بینکم .

میفرماید ( فرستاد ایزد تعالی رسول اکرم را در هنگامی که سستی گرفته بود دوره رسولان و فرا گرفتن خواب گران مرامتان را و گسیخته شدن ریمان محکم دیانتها پس آورد برای ایشان قرآن را با آنکه تصدیق میکند آنرا دو کتاب تورات و انجیل که در میان دو دست اوست و هم تصدیق میکند آنرا عقل نورانی که مقتدای عالم انسانیت است و همه او را پیشوای خود میدانند پس سخن در آورید قرآن مجید را و هرگز سخن نخواهد گفت و لیکن من خبر میدهم شما را از آن آگاه باشید همانا در قرآن است علم آنچه واقع شود و بیان از آنچه گذشته است و در آن است داروی درد شما و مرتب داشتن دنیا و آخرت شما ) .

چون خوارج بجان برنجیدند	سر ز حکم علی به پیچیدند
ابن عباس را بمحضر خواست	برسالت گزید و گفتش راست
که به قرآن سخن مکن با خصم	کت تنازع بدان نگردد جسم

من وصية له عليه السلام لعبدالله بن عباس لما بعثه الاحتجاج الى الخوارج لاتخاصهم بالقرآن فان القرآن حمال ذو وجوه تقول و يقولون و لكن حاجهم بالسنة فانهم لن يجدوا عنها محيصا . و هم فرموده است :

دلیل میاور مرایشان را بقرآن زیرا که قرآن معانی بیشمار دارد تو بروفق مقصود خود دلیل آوری و آنان برطبق عقاید خویش و لكن پیکار و دلیل آور برای ایشان برفتار حضرت رسالت چه آنان هرگز نخواهند یافت از طریقه و مشی آنحضرت گریزگاهی .

هست حمال و ذو وجوه کتاب  
چون چنین است حال بن عباس  
چند لافی که من سخندانم  
نگرفتی چو از ولی یک درس  
تو که طفل اندر این دبستانی  
چند اندر کلام حق تأویل  
بشنو از آن حکیم دانشمند  
تو که نادیده‌ای سلیمان را  
که تو را کرد این چنین آزاد  
هست آزادی تو از دغلی

نشود طی از آن سؤال و جواب  
حال خود را از آن بگیر قیاس  
واقف از معضلات قرآنم  
زین سخن ای زبان بریده بترس  
لاف کم زن ز سر سبحانی  
حق بیاطل همی کنی تبدیل  
مشو از رای زشت خود خرسند  
از چه دانی زبان مرغان را  
که بتأویل خود شدی دلشاد  
پیش امر نبی و حکم ولی

### تحقیق عرفانی

وحشی از آدمی فرار کند  
بود حیوان چو زادمی منفور  
اسب را زان کنی ز سیم لجام  
ورنه در زیر پای بند و شکنج  
گردن سگ نهند طوق از زر  
ورنه از بام و در ز صدمه سنگ  
خر چو حمال بارتست مدام  
نیم شب سوی آخورش آئی  
تا مبادا پس اوفتد ز خوراک  
آب وقوتش بوقت و در هنگام

زانکه آزادی اختیار کند  
شد بنزد خرد دمش مهدور  
که بود زیر امر انسان رام  
بود چون استر چموش برنج  
که بود رام زیر حکم بشر  
آید از کودکان کوی بتنگ  
جلش اطلس کنی ز سیم لجام  
بهر تیمار او نیاسائی  
آخورش پر علف کنی جو پاک  
هم گه صبح آوری هم شام

بود اگر بارکش خر وحشی  
پس تو نیز ای پسر ز کشتی نوح

همچو او داشت نیز روز خوشی  
پا مکش تا که وارهی ز فضوح

### در وجود حجت قائم

ور نبی رفت و گر ولی شد غیب  
حق نهان است و فاش در مردم  
هست در غیبت الهیت  
آن که او نایب خدا باشد  
آنکه بخشد حیات و بستاند  
قائم است از بحفظ خویش رواست  
در همه حال حافظ دینست  
داستان معمّرین جهان  
برفزون از هزار سال مگر  
خضر را نیز زنده ز آب حیات  
در سما نیز زندگی مسیح  
هر فلک راست راهبر ملکی  
پیش از آدم صفی بقرون  
همچنان زنده است تا یزدان  
بوده ضحاک با شکنج دو مار  
در چه از زندگانی دجال  
عمر کرکس بنقل اهل یقین  
هست در عمر بی کرانه مار

سر نبرده خدایشان در جیب  
همچنین حجت دوازدهم  
فارغ از اسم و رسم و ماهیت  
دیر اگر پاید او روا باشد  
حفظ تن را چگونه نتواند  
آن که فرمانروای ارض و سماست  
صفت جانشین حق اینست  
گر نخواندی ز نامه ها برخوان  
نوح با امتی نبرد بسر  
همه دانند از طریق ثقات  
هست اندر کلام حق تصریح  
وان ملک هست جان هر فلکی  
زنده ابلیس بوده تا اکنون  
بمشیت از او نگیرد جان  
در جهان پادشه بسال هزار  
خاصه و عامه راست بسط مقال  
سه هزار است و پنجصد ز سنین  
در عرب و ز عجم سخن بسیار

که نمیرد بطبع مار مگر  
نیز در طول زندگی نهنگ  
زندگی چه دراز و چه کوتاه  
چه عجب کز پی حمایت دین  
حاصل از نص و گفته اخیار  
عقل و نقل آیت قیام ولی است  
آنکه نسل علی و نسل عمر  
شرزه شیر است نیز بچه شیر  
زاده گرگ گرگ گردد نیز  
بر ز ناپاک زاده نیست امید

روزش آرد کسی بزخمه بسر  
خاصه و عامه اند هم آهنگ  
هست تقدیر آن بامر اله  
زنده دارد خدای جانشین  
وانچه آورده ام من از اخبار  
ولی از نسل پایدار علی است  
یک شمارد به مردمش مشمر  
همچو اسلاف خود هژیر و دلیر  
باز گردد باصل خود همه چیز  
کی بشتن شود سیاه سپید

### تحقیق الهی

نام های خدای را یکسر  
نیست اسم خدا رسول و نبی  
لاجرم گیتی از نبی و رسول  
هست يك نام حضرت ازلی  
پس زمین را ولی بود ناچار  
نبود خالی از ولی عالم  
گر حکیم است و گر قدیر و علیم

هست البته در جهان مظهر  
وین دو از مظهریتند ابی  
گر بود خالی آن بود معقول  
شهره اندر زبان شرع ولی  
مظهر اسم یا ولی الدار  
که نه اسماء ایزدی است علم  
همه مشتق بود ز وصف قدیم



## در معنی دین

چيست دين عشق ايزدی بر ذات  
 پرده در بود عشق از اول  
 خوبروی آری اين چنين باشد  
 نشر دين است جلوه های جمال  
 آنکه حسنش بمنتهای باشد  
 دين چو نبود بجز جمال قدم  
 حق چو انا لحافظون گوید  
 وانکه حق را خلیفه است یقین  
 نگذارد که نیست گردد و پست  
 هست اخبار در چهار کتاب  
 دو از آن کافی است ولا یحضر  
 باز تهذیب و چارم استبصار  
 زان سپس راد مردمی ز اخبار  
 کرده این انتقاد از آن دگری  
 تا شود مشکلات دینی حل  
 آنچه حکمت در صلاح عباد  
 همه را حاویند اخبارش  
 مقصدم آنکه قدرت ازلی  
 حق گر از حفظ دين زبون باشد  
 اینچنین زیر دست عاجز پست  
 گفته شد آنچه بود جان سخن

تا پدیدار گردد او بصفات  
 در خور پرده نیست حسن ازل  
 سر احبت اعرف این باشد  
 جلوه و دلبری بود ز کمال  
 خود نمائی از او روا باشد  
 ره نیابد بر او شکست و عدم  
 نگذارد کس آن ورق شوید  
 پاس اخبار دارد از پی دين  
 هست بالای دستهای آن دست  
 که تو را ره برد بسوی صواب  
 که دو گنجینه اند پر از در  
 سرمه دیده اولوالا بصر  
 رنجهای برده اندر آن اخبار  
 تا نسفته نماند از آن گهري  
 نزنند بر تو راه دزد دغل  
 وانچه فرضست در معاش و معاد  
 تا ابد باقی است آثارش  
 بکند حفظ گفته های ولی  
 او بنقص از همه فزون باشد  
 نپرستم من و تو هم میپرست  
 تو بدایش بیادگار از من

## در اخلاق

گهری نیست برتر از اخلاق  
هیچ به از گشاد پیشانی  
جز که بگشاده روی آزاده  
همه در خلق نیک موجود است  
مصطفی را همی بخلق عظیم  
مرده بد خوی و نیکخو زنده است  
زیر و بالا بلند و پستی ها  
زانچه تقدیر اوست سر نکشد  
لاجرم در شمار دیو و دد است  
با سگ خوی خود چکار کند  
من چگویم ز خود پیرس احوال  
که جهان را بکام خود خواهد  
همچو او دارد از شمار فزون  
ای فرومایه همچو کاه مکاه  
چشم میپوش و خشم خویش بخور  
که به انجیل کرده از آن یاد  
تو درشتی مکن به پیرامن  
که شود گونه‌ات از آن نیلی  
برد باری کن و پیوشان چشم  
چون بلب خنده دیدش و خرم  
که چنین تازه روی و دلشادی

در بر خلق و در بر خلاق  
نیست اندر نهاد انسانی  
در فردوس نیست بگشاده  
آنچه اندر بهشت موعود است  
حق ستوده است در کتاب کریم  
مرد را خوی خوش برآزنده است  
دهر را هست سخت و سستی ها  
مرد باید که روی در نکشد  
هر که را در زمانه خوی بد است  
از همه خلق اگر فرار کند  
تو که يك عمر با سگی بجوال  
صاحب خوی بد از آن کاهد  
می نداند که ملك بیچه و چون  
گر نگردد جهان تو را دلخواه  
ناپسندی گر آیدت بنظر  
نشیدی چه گفت عیسی راد  
گر کنند از تن تو پیراهن  
ور بدان گونه کس زند سیلی  
تو مکن تندی و میاور خشم  
گفت یحیی به عیسی مریم  
مگر از خشم ایزد آزادی

ورنه چون من فسرده بود لبست  
گفت عیسی پیاسخش تو مگر  
بنده نوید چون بود ز ربش  
گفت یحیی که اندر این دو نظر  
آمد آنگاه وحی از یزدان  
هر که را روی باز و خوی نکوست  
هم بفرقان ستوده بار خدا  
گفت لولا بك الدعاء به عمر ( ۱ )  
چه عجب گر عدوی خلق نکوست  
مرتضی را همی بخلق عظیم  
به که لب همچو غنچه گردد باز  
ششین حجت آن امام بشر  
چار چیز از کمال ایمان است  
چون شود این چهار باهم ضم  
گر سراپای او بود ز گناه  
اول اندر امانت است ادا  
زیر این بر کشیده سبع شداد  
نیست سقف مکوکب و اطلس  
هست بود تو در سرای بسیج  
نسبت این جهان بجنب کرات  
گر بسنجی که تواز آن چندی

خنده بر لب نبود روز و شبست  
نا امیدی ز رحمت داور  
که سبق برده رحمت از غضبش  
تا چه آید ز سوی غیب خبر  
سوی آن دو رسول پاک روان  
هست محبوب و مهر ما با اوست  
مؤمنان را که بینهم رحما  
اعتراضش بشیمه حیدر  
آنکه فظ غلیظ قلب بخوست  
بود از خوی مصطفی تعلیم  
زدهان بشنوند بوی برآز ( ۲ )  
این چنین گفت هم بنص خبر  
شاهد مرد دین پژوه آن است  
هست بنیاد دین از آن محکم  
نقص ایمان در او نیابد راه  
سه دگر حسن خلق و صدق و حیا  
چه کشی سر ز کبر چون شداد  
از پی آنکه تو رسی بهوس  
هیچ اندر شمار و کم از هیچ  
هست کمتر ز قطره پیش فرات  
بر خود و ریش خود همی خندی

هست محبوب پیش خلق و خدای  
 نیست هرگز کرامتی ز انسان  
 بس نکو گفت پیر انصاری  
 که اگر بر هوا روی مگسی  
 ره مردان سپار اگر مردی  
 ای بسا خرق عادت از ابلیس  
 در دل هر کس او بهر نفسی  
 هر در بسته ای بر او باز است  
 کند از هر جهت بجسم تو راه  
 نه کرامت کند که مکر و فن است  
 پس تو زینهار اندر این بازار  
 گفت المؤمن اخوالمؤمن

صاحب خلق نیک درد و سرای  
 بهتر از دلنوازی و احسان  
 این نصیحت از او شنو باری  
 و روی بر فراز آب خسی  
 دل بدست آر تا کسی گردی  
 که پدید آید از ره تلیس  
 اندر آید در افکند هوسی  
 که بهر کار زشت انباز است  
 تا تو را افکند ز راه بچاه  
 زانکه همراه نیست راهزنست  
 راهبر باش و باش بی آزار  
 با همه چون برادری احسن

### حکایتی در همین معنی

بود مردی کریم را دو پسر  
 نام این ناصر آن دگر منصور  
 دو برادر و لیک باهم دوست  
 چون پدر رخت از این جهان بر بست  
 خرمن گندمی بارث گذاشت  
 داشت زان دو یکی زن و فرزندی  
 سوی هامون شدند هر دو ز شهر  
 چون رسیدند تا بخرمینگاه

هر دو در فضل وجود همچو پدر  
 هر دو در ناظر پدر منظور  
 همچو دو مغز نغز در یک پوست  
 رفت از ملک نیستی سوی هست  
 که جز آن هیچ در بسیط نداشت  
 وان دگر بود فارغ از این بند  
 تا کنند آن نهاده را بدو بهر  
 آن دو فرزانه مرد دل آگاه

آنچنان کز طریق عدل رواست  
آنکه بی جفت بود با خود گفت  
هست پابند زن برادر من  
چون شب آمد نهفته از بیراه  
لختی از سهم خود برنج و بکد  
کرد چون کار خویش را بنهفت  
با خود اندیشه کرد آن دگری  
دستگیر من است همسر من  
خرجها از پی آن برادر راست  
پس شبانگه ز خواب خوش برخاست  
لختی از سهم خویش برداشت  
باز گشت و بخفت در بستر  
این چنین بود کارشان یکچند  
روزها رفت و آن دو توده ز هم  
هر دو افتاده ز این عمل بشکی  
نه فزاید یکی نه گردد کاست  
هاتقی گفت ای دو پاک روان  
تا شما را برادری بر جاست  
خوش بنوشان و خوش بنوش ای یار

گشت گندم دو بهر بی کم و کاست  
تنگ عیش است هر که دارد جفت  
بهره چون او برد برابر من  
شد به تعجیل تا بخرم نگاه  
برد تا توده برادر خود  
رفت در خوابگاه خویش بخفت  
که مرا جفت هست و ماحضری  
که بهر کار هست یاور من  
زانکه ناچار مرد از همتاست  
تا بخرم نگه آمد از ره راست  
برد و بر سهم آن دگر انباشت  
هیچیک زان دگر نداشت خبر  
هریک از کار خویش خرسند  
نه فزون گشت نیم جبه نه کم  
کز چه ره مانده آن دو توده یکی  
ای شگفت این برابری ز کجاست  
بر شفافاش باد سر نهان  
لاجرم این برابری بریاست  
پیش از آن کز تو بر نیاید کار

### حکایتی در همین معنی و اغتنام فرصت

بود در شهر ری یکی درزی  
 بود دکان او براهگذار  
 کوزه‌ای در دکان کشیده ببند  
 برد هر کس ز شهر مرده برون  
 تا بگیرد حساب از آن کوزه  
 قصه ریگ و کوزه وان منظور  
 بود سرگرم این عمل یک چند  
 ناگهان در رسید پیک اجل  
 خواجه بدروود زندگانی گفت  
 رفت دکان بیاد و خواجه زیاد  
 از رفیقان یکی ز راه رسید  
 جست احوال او ز همسایه  
 چه شد آن صاحب حساب رمال  
 گفتش آن ذی حساب هر روزه  
 هر فسانه است پند فرزانه  
 تکیه بر عمر پنج روزه مکن

ترك اما چو را زیان درزی  
 جنب دروازه روز و شب در کار  
 گردش اندر نهاده ریگی چند  
 ریگی افکند او بکوزه درون  
 هر که میرد ز شهر هر روزه  
 شده در نزد مرد و زن مشهور  
 درزی از فکر بکر خود خرسند  
 درزی افتاد لاجرم ز عمل  
 رفت و در خاک تیره روی نهفت  
 نامها داده این جهان بر باد  
 یار درزی بجای خویش ندید  
 که کجا رفته آن گرانمایه  
 وان در اطراف کوزه قیل و مقال  
 مرد درزی فتاد در کوزه  
 جاهلان را است پند افسانه  
 کار خود کن حساب کوزه مکن

### حکایت در اندیشه پایان کار

آن یکی داشت خانه‌ای از نی  
 کاین چه خانه است وین چه مسکن پست

گفت یاری بسرزنش با وی  
 زاهن اکنون کنند جای نشست

کرد لبخنده‌ای و گفت ای یار  
آتشی مخفی است نامش مرگ  
عمر این خانه همچو عمر من است  
بی گمانی چو هست خانه نشین  
ور بود خانه ز آهن و پولاد  
بایدم قرن‌ها گداخت در او  
نیست در وی چو تاب سوختنم  
هر که را تاب سوزش ابد است  
راد مردان که اهل آخرتند

از من این خانه را شگفت مدار  
اندر این خانه دشمن هر برگ  
و این دو توأم برای سوختن است  
زود گردد خلاص خانه نشین  
چون مرا هست آن بنا همزاد  
سوخت با آن قرین و ساخت در او  
خانه آن به که آهین نکنم  
گر بنا آهین نکرد بد است  
بر دگرگونه و دگر صفتند

### سؤال سری سقطی از جنید و جواب او

گفت يك روز با جنید سری  
چه بود قصد سالکان طریق  
پس پیاسخ جنید گفت ای یار  
که زر و سر نثار دوست کنی  
نزد قومی دگر وفا و وفاق  
همچنان از عقاید احرار  
پس سری جامه از بدن بر داشت  
که شده پوست خشك بر تن او  
گفت سوگند با خدای جهان  
گر بگویم که در محبت اوست  
لاجرم هست دعوی من راست

از سر هم سری و هم سفری  
از محبت ز فکرهای عمیق  
نزد قومی محبت است ایشار  
آنچه در چشم او نکوست کنی  
سفر از خویشتن علی الاطلاق  
در محبت بر او نمود شمار  
دست بر پوست ز امتحان بگذاشت  
گوئی آن پوست گشته جوشن او  
آنکه او داند آشکار و نهان  
که شده خشك بر تن من پوست  
شاهد صدق این مقال خداست

حجت من بود بگفته من  
از خدا خواه روز و شب توفیق  
نصرت از حق طلب که یاری ازوست

چشم بیدار و نفس خفته من  
که بجز او رفیق نیست رفیق  
صبر و تمکین و برد باری از اوست

### مضمون خبر از کتاب اصول کافی

شد بداود وحی از یزدان  
که سه نوبت گنه ز تو دیدم  
گر کنی معصیت بچارم بار  
برد داود ایسن رسالت زود  
چون سحرگه رسید و وقت نیاز  
که پیام تو ای خدای ودود  
بجلال تو و بعزت تو  
گر مرا از خطا نگه داری  
ور نداری تو از گنه نگهم  
گر من از خویش برگ و ساز کنم  
در حدیثی چو خواهد ایزد پاک  
ملکی را ز لطف بگمارد  
گردنش گیرد و بعنف کشد  
این بود رسم پیشگاه قبول  
ربط داود و دانیال بهم

کاین رسالت بدانیال رسان  
از ره مهر و لطف بخشیدم  
بخشش از من دگر امید مدار  
دانیالش شنید و خواند درود  
با خدا گفت دانیال براز  
بمن آورد پیک تو داود  
تکیه‌ای نیست جز بعصمت تو  
نکنم بعد از این گنه آری  
بس گنه بینی از پس گنهم  
بکنم من گناه و باز کنم  
بنده‌ای را بر آورد ز مغاک  
کز تبهکاریش نگه دارد  
خواه و ناخواه تا براه رشد  
و اندر آنجاست عقلمها معزول  
بود از پاکی روان نه نهم ( ۱ )



دوستان خدای رابشناس  
هر که را در نهفت داری دوست

از رفیق و قرینشان بقیاس  
زنده یا مرده حشر تو با اوست

### مضمون خبر از اصول کافی

آن شنیدی ز گفته جابر  
گر تو خواهی که حال خود دانی  
نظری کن ز قلب کار آگاه  
دوست داری گر اهل طاعت را  
تو هم اندر شمار ایشان  
هم ز اهل عبادتی محسوب  
ور هوا خواه اهل معصیتی  
زان شماری تو هم در این بازار  
گفت روزی بغزوه صفین  
کاش بودی کنون برادر من  
تا که از نصرت تو گشتی شاد  
گفت در پاسخش ولی الله  
گفت آری بسوی ماست دلش  
گفت حیدر پس اندر این پیکار  
گر دلش سوی ماست او با ماست  
قرب حق جز براستی نبود  
راست روراست باش و راست گزین  
ثعلبی نقل کرده ز اهل خبر

در خبر از امام دین باقر  
با خدا در صراط انسانی  
بخرد بین که با که داری راه  
سالکان ره عبادت را  
زانکه با دوست بر سر خوانی  
هم چو ایشان خدایرا محبوب  
هم بر آن کیش و هم بر آن نیتی  
تو ز حق دور و حق ز تو بیزار  
یکی از غازیان بحبل متین  
اندر این رزمگه برابر من  
گفتی از جان بغازیان آباد  
معنا کان هل اخوك هواه  
کز گل ماسرشته است گلش  
اوست با ما و هست با ما یار  
جز که باراستان نیوید راست  
در ره راست کاستی نبود  
قرب این است و راه قرب همین  
این چنین از امام دین جعفر

که بود از صفات حق شش چیز  
 اول آن کابتدای خلق خداست  
 راستی کز صفات یزدان است  
 سوم آن کایزد است فرد و احد  
 چارم آن اتصال خلق به حق  
 بالف نیز اتصال حروف  
 پنجم از خلق از جمیع جهات  
 مرالف را مباینست ز حروف  
 ششمین وصف ایزد علام  
 همچنین نیز بر حروف هجا  
 آری از راستی بدین اوصاف  
 هر که دل را بر راستی آراست  
 هم توئی تو ز عالیات حروف  
 تو بحق چون حروف متصلی  
 نسبت الفت خدای ودود  
 نشیدی که گفت ایزد پاک  
 مرمرا نیست جایگه ممکن  
 دل چو دارد ز راستی صیقل

در الف روشن آن بر اهل تمیز  
 وز حروف هجا الف مبداست  
 در الف نیز آن نمایان است  
 همچنان فرد الف بود بعدد  
 اتصالی مسلم و مطلق  
 هست بر اهل معرفت معروف  
 حق مباین بود همی بصفات  
 روشنت و بدین صفت موصوف  
 نسبت الفت حق است بعام  
 الف و الفتش بود پیدا  
 گشته موصوف الف نه‌شین و نه‌کاف  
 چون الف متصف بوصف خداست  
 گر روی راست نیست راه مخوف  
 از چه وامانده‌ای چرا کسلی  
 هست با خلق خویش نامحدود  
 مِنْ نَمِيْ كُنْجَمٍ اَنْدَرِ اَيْنِ افلاكِ  
 بل یسع قلب عبدي المؤمن  
 جایگاه حق است عز و جل

### در حقیقت صراط و درجات و ظهور آثار آن در اخلاق ذمیمه

نیست غیر از صفات نفسانی  
 گاه شهوت حریصتر ز خروس

در حقیقت صراط انسانی  
 آربط ناز و نخوت طاوس

خشم سگ مضحکات بوزینه  
در نهادت صفات ناهنجار  
تند تر ز آتشی بگناه غضب  
آز و شهوت ترا پیست و بلند  
گه بر افراز و گه فرودین است  
هر که او بگذرد ز شهوت و آز

تو بخود عیب دانی اینها نه  
همه آثار دوزخ آیت نار  
تیز تر از سنان گه منصب  
بر کشد چون نه آزموده نوند (۱)  
بحقیقت پل صراط این است  
بگذرد زان صراط تازا تاز

### حکایت نیز در آز

خواجه‌ای داشت ثروت بسیار  
همه اسباب عیش او حاضر  
گر طلب کرد کس از او جانش  
بندگان شب بروز در آزار  
گفت روزی بخادمی که بیار  
زود خادم پیویه شد سوی ده  
خواجه گفتش که نیست این تازی  
یا خماری تو یا کری ناچار  
داد پاسخ که نه کرم نه خمار  
تو بدین سان که بنده آزاری  
همه زرد و ضعیف و زار و نزار  
این سگ زفت نیز بر این در  
چون بیک لقمه‌اش تو ننوازی

سخت مایل بیاز و یوز و شکار  
لیک در بخل بر تر از مادر  
بود بس رایگان تر از نانش  
گرسنه خفته شب برنج دچار  
بهر من تازی ز بهر شکار  
با خود آورد او سگی فربه  
زین چه قصد است چیست این بازی  
ورنه این سگ کجا و صید شکار  
لیک ز اول بدیدم آخر کار  
همه را گرسنه همی داری  
در غم آب و نان چو بوتیمار  
زود گردد بشکل ما لاغر  
یکی هفته می‌شود تازی

آز و شهوت بود دلیل بخیل  
بگذر از این دو خوی در همه حال

هست در بخل این دو خوی دخیل  
نه چو آن گربه در حظیره زال

### حکایتی در همین معنی

گربه‌ای بود در سرای زنی  
گربه‌ای دلفریب و بی آزار  
گاه در دامن سستی خفتی  
شب چو خفتی نهاد دم بدمش  
بهر تفریح و عیش بانوگاه  
گه بی‌الا فکند و گاه بزیر  
گه یکسو فکندیش بزمین  
موش چون بر گرفت راه گریز  
و اندر آخر نمودی آزادش  
چندی از آن رفیق بی آزار  
روزی از بهر حاجتی آن زن  
دید مردی گرفته شیشه بچنگ  
بس نکو افتاد در نظرش  
ماهی چند از آن گزید و خرید  
گربه‌اش چون بدید پوزش کرد  
بود در خانه حوضکی بشتاب  
چون ز زندان شیشه وارستند  
دل زن شادمان از آن ماهی

نه در او حیلتی نه مکر و فنی  
بی تکلف چو نقش بر دیوار  
گاه از مهر ره بدم رفتی  
ساخته روز و شب به بیش و کمش  
بر یکی موش بر گرفتی راه  
زده نیرنگها بموش اسیر  
وز دگر سو نشسته خود بکمین  
بگرفتیش باز با یک خیز  
گفتی آن موش رفته از یادش  
بود آن زن ز عیش برخوردار  
رفت از خانه جانب برزن  
و اندر آن ماهیان رنگارنگ  
شد خریدار آن بسیم و زرش  
شاد و خندان بسوی خانه خزید  
بانو او را بسی نوازش کرد  
ماهیان را فکند اندر آب  
ماهیان اندر آب برجستند  
این چنین بود کار تاماهی

دید يك روز ماهی ایرا کم  
گفت با خود مگر که گربه ز آز  
بود آن روز روز ابر و مطر  
که رم از نم کند قدم بقدم  
دست و پا هر زمان بر افشاند  
گفت با خود که گربه این نکند  
نیست چون با رطوبت او را تاب  
لاجرم زاغ کرده این یا باز  
بعد از آن چند روز از پی هم  
داشت زان پس هفته روزی پاس  
دید ناگاه گربه را بشتاب  
خویش پنهان نمود در پس سنگ  
چون ب ماهی فکند ناخن تیز  
در زمان گربه خویش را بشتاب  
همچنان ماهیش بچنگ اسیر  
زن چو آن منظر شگفت بدید  
گفت با گربه ای منافق دون  
تو نه آنی که از نمی پرهیز  
داشتی بر رطوبت آن رفتار  
حالی از آز گشته ای چون بط  
ظاهر آن گونه پاک و باطن این  
همچنین است حال دنیا دوست  
گر بصد پرده اش پیوشانی

مغزش آشفته گشت و گشت دژم  
دست غارت بر آن نموده دراز  
گربه را دید بر براهگذر  
شده قفلی بدست و پایش نم  
چون کسی کو بیند در ماند  
هرگز این ناتوان چنین نکند  
چون کند صید ماهی اندر آب  
که بصیدند آن دو مرغ انباز  
دید هر روز ماهی ایرا کم  
تا کند دزد خانه را احساس  
خویشتن را رساند بر لب آب  
پس بیازید چنگ همچو پلنگ  
کرد ماهی در آب عزم گریز  
همچو مرغابی ای فکند در آب  
اندر آورد گربه سر ز غدیر  
دست بردست سود و لب بگزید  
ای رفیق مرایی ملعون  
داشتی آنچنان کز آتش تیز  
که کسان پا نهند بر سر مار  
یا شناور که خود فکنده بشط  
ای دو روی مدلس دیرین  
بتراود ز کوزه آنچه در اوست  
بر درد پرده نفس انسانی

نك بتوراة و مصحف و انجيل      قسم من كه دوزخی است بخیل

### اندرز شیخ ابوالحسن خرقانی بکسان خود

<p>خرقه پوش گزیده خرقان  هر که افتد بکوی ما گذرش  بدهید ای معاشران نانش  آنکه نزد خدا بجان ارزد  هر که شد از هوای نفس جدا  هر کجا جنگ و کینه در بشر است  در ره مرد و زن زخیر و ز شر  بس دو دلخواه کز پی کابین  از پی مزد هر سپاهی مست  وی بسا مرد دین که از زر زرد</p>	<p>بر در خانقه نبشت عیان  گر بود حاجتی بماحضرش  کس نپرسد ز کفر و ایمانش  در بر بوالحسن بنان ارزد  همه نیکی کند بخلق خدا  این یقین دان که از برای زر است  نبود هیچ راهزن چون زر  چون دو دشمن شدند برسر کین  جان شیرین نهاده بر کف دست  دین بیکسو نهاد و شرم نکرد</p>
--	---

### حکایت دیگر در همین معنی

<p>روزی از بهر سهمی از اوقاف  هر دو رفتند جانب قاضی  مدعی هر یکی بمقصد خویش  گفتشان قاضی آری این مرموز  چون شب آمد دو خصم یکباره  یکی از آن دو مسندی ممتاز</p>	<p>دو جوان را فتاد جنگ و خلاف  در قضا بر حکومتش راضی  در تصرف بسبقت ید خویش  حل کنم من ولی بدیگر روز  اوقتادند از پی چاره  بشبانگاه برد و کرد نیاز</p>
--	--

وان دگر نیز کیسه‌ای از زر  
 صبحدم بر امید فتح و ظفر  
 لب چو بگشاد قاضی امجد  
 چون بدیدش فراز مسند خویش  
 پس جوان گفت با اشارت چشم  
 آخر این مسند است جای رسول  
 از برای خدای فرد احد  
 گفتش آری ولی بنص خبر  
 با چنین حجتی برازنده

نزد قاضی ببرد وقت دگر  
 هر دو پویان شدند در محضر  
 بود بر ضد صاحب مسند  
 شد ز گفتار او شگفتش بیش  
 از فقیه و حکومتش در خشم  
 که تو بر آن نشسته‌ای مسئول  
 حکم کن لیک در خور مسند  
 سخن خصم تست سکه بزر  
 نبود گفته تو ارزنده

### در زیان زیاده طلبی و فایده قناعت

راد مردی بیار کار آموز  
 نعمت و مال هرکراست فزون  
 وانکه دستش تهی خوش و دلشاد  
 گفت جفت فزونی است این رنج  
 ثروت تو اگر چه سیم و زر است  
 نشیدی که گفته‌اند از پیش  
 حجتی اینک آرمت بعمل  
 بود اندر سرای طفلی چند  
 از پی حجت آن خجسته نیا  
 آمد آن طفل شادمانه بمهر  
 پس بدو داد مرد سیبی چند

گفت کای آشنا بحل رموز  
 رنج و اندوهش از چراست فزون  
 راست چون سرو و سوسن آزاد  
 رنج افزایش از فزودن گنج  
 چون فزونی گرفت درد سر است  
 هر که را بام بیش برفش بیش  
 تا شود بر تو این معما حل  
 همه آهنگشان بخنده بلند  
 کودکی را بنام گفت بیا  
 راست همچون گل بهار بچهر  
 گشت کودک نخست از آن خرسند

سیب غلطان و طفل کوچك دست  
بر گرفت آن و دیگری افتاد  
و ز تكاپوی بی قیاس و محل  
و اندر آخر شد از فزونی سیب  
پس عیان شد بمرد کافزونی  
چون فزونی است از پیش زاری  
تو فزونی مجوی راحت جوی  
بهره چون آخر از فزونی نیست  
بنگر ای جان بخسروان جهان  
دوستان و برادران کشتند  
چون بمقصود کامران گشتند  
كاخ شد خاك و مرز و بوم خراب  
من شمارم ز رفتگان هزار  
کیست تا بنگرد بدین همه پند  
آن يك از يك قدم فتاده براه

سیبی از دستش اوفتاد به پست  
طفل را ذوق و خنده رفت از یاد  
خنده او بگریه گشت بدل  
كودك شاد را نصیب آسیب  
مایه محنت است و محزونی  
به که اندازه را نگه داری  
تشنه را جرعه‌ای بس است از جوی  
این همه سعی در فزونی چیست  
آن فزون جوی سرکشان جهان  
دست در خونشان پیاغشتند  
همه بگذاشتند و بگذشتند  
جای ایشان گرفته بوم و غراب  
تو يك از بازماندگان بشمار  
بر کشد خویش را ز پند از بند  
واندگر با دو صد رسن در چاه

### حکایت فضیل بن عیاض و موجب تنبه او

آن شنیدستی از فضیل عیاض  
داشت با لعبتی ز جمع زنان  
از پی وصل دوست نا هنگام  
مقرئیی نیم شب بحسن بیان  
چون رسید آیتش بگوش فضیل

آن گرانمایه عارف مرتاض  
نظر از عشق و کار راهزنان  
شب همی رفت خیره بام پیام  
خواند الم یأ ن آیت از قرآن  
برد یکباره عقل و هوش فضیل



گفت یا ربنا بلی قد آن  
چون ز ره باز گشت دید مقیم  
کاندر این ره خطر بود ز فضیل  
پیش آمد فضیل و گفت منم  
هین بمقصد روید آسوده  
قوت من دگر ز مطبخ رفت  
تو که خواندی هزار قرآن بیش  
ای خردمند خود بده انصاف

وز ره زشت خود کشید عنان  
کاروانی بگفتگو از بیم  
بگذارید بگذرد این لیل  
که پشیمان ز کار خویشتم  
که مرا توبه کرد فرسوده  
تن من شد نژند و جانم زفت  
سر کشیدی ز نفس سرکش خویش  
تو کجا و اندر این نزال مصاف

### سبب توبه بشر حافی در خدمت حضرت موسی بن جعفر

هر ابرار موسی جعفر  
بر در خانه ای براهگذار  
بانگ چنگ و چغانه و دف و نی  
سر بر آورد خادمی زان در  
گفتش از آن کیست این خانه  
گفت از بشر مرد کار آگاه  
گفتش او بنده است یا آزاد  
داد پاسخ که خواجه آزادست  
تتوان خواند بشر را بنده  
گفتش آری چو نیست او بنده  
این بفرمود و شد از آن در باز  
رفت خادم بکاخ بشر و بگفت

وارث علم و دین پیغمبر  
های و هوئی شنید ناهنجار  
شور و غوغای می کشان از پی  
دید او را چو حجت داور  
این چنین از خدای بیگانه  
نظرش باز و منظرش دلخواه  
تو ز بنیاد او چه داری ییاد  
ملك آزادیش خدا داد است  
که گرانبایه ایست ارزنده  
نکند شرم ز آفریننده  
آن فروغ نخست و مخزن راز  
آنچه زان حجت خدای شفت

منتظر بود گفתי آن خوش نام  
 گوش او بود بر بامرسبق  
 بشر گوینده سخن دریافت  
 چون بدید آن خلاصه هستی  
 خاکسار افتاد در قدمش  
 باز گشت از خطا و گشت قبول  
 بعد از آن ره سپرد پای تهی  
 نام بروی بماند از آن حافی  
 رسم مردان راهرو این است  
 چون بدینجا رسید نامه من  
 يك زیانکار تازه در اشعار ( ۱ )  
 پیش از این هم ز گفت کفر آمیز  
 قدم لج چو ابن بوالعوجا  
 با پدید آورنده خود کج  
 این عجب بین که کمترین بنده  
 نیست را بین که در مقابل هست  
 هیچ را بین که در بر همه چیز  
 ای پلیدی کش پلید نژاد  
 هر دم افزایشت ز دین مرضی  
 که تو خود را بکفر شهره کنی  
 ورق عصمت از میان شوئی

کز اولوالامر آیدش پیغام  
 تا شنید از معلم مطلق  
 پای بی موزه از پیش بشتافت  
 اوج بگرفت بازش از پستی  
 آب در چشم و چشم بر کرشم  
 زد قدم در سراقات وصول  
 که از آن روز یافت روز بهی  
 کز خودی خود تهی شد و صافی  
 این نه راه هوی ره دین است  
 بدگر سو کشید خامه من  
 کرده انکار هستی دادار  
 هم نکردند زمره‌ای پرهیز  
 بره کج نهاده در هر جا  
 با روان پیبران همه لج  
 کند انکار آفریننده  
 پا نهد مست و بر فشاند دست  
 شاخ استیزه کرده ابله تیز  
 بتو این رخصت پلید که داد  
 نیستت در جهان جز این غرضی  
 شکمی از حرام سفره کنی  
 بر دهان هر چه آید آن گوئی

پرده عصمت از میان بدری  
 تو مکن هیچ کم ز خواب و ز خور  
 هفتصد ره فزون ز حجم زمین  
 يك هزار است و اند از اختر  
 وان كز انجم نیامده بر صد  
 ویژه در راه كهكشان ز اختر  
 همه صافی نهاد و همرنگند  
 همه با جان پاك و با ادراك  
 همه شب بر تو اختران سپهر  
 تو شبی سیر اختران كردی ؟  
 غمز و اندرز روشنان فلك  
 همه گویا كه هان و هین در یاب  
 بتو چشمك زنان ز عین شهود  
 ملك بیچون و شهر های متین  
 تو كه سر تا پسای سرگینی  
 اول خویش بین و آخر خویش  
 تو كه ای چیستی چه ای چندی  
 وان سخنهای ژاژ را زین پیش  
 شمه ای نیز پاسخ این بنده  
 وانچه فرمود امام دین جعفر  
 چون بدید آن پلید را در هم

گوی سبقت از این و آن بیری  
 كه نه ای هیچ كم ز گاو و ز خر  
 هست حجم ز حل علی التعمین  
 آنچه مرصوده داند اختر گر  
 هست در آسمان فزون از حد  
 دست قدرت فشانده سونش زر (۱)  
 همه با یاد حق هم آهنگند  
 كلهم يسبحون فی الافلاك  
 دوخته چشم تا سحر از مهر  
 سر سوی آسمان بر آوردی ؟  
 بشب اندر همی زداید شك  
 تا کی آلوده دامن از خور و خواب  
 كه بیا اندر این جهان خلود  
 غیر از این ماء و طین بیا و بین  
 غیر سرگین كشان چه می بینی  
 پا منه بیش از این ز آخور پیش  
 هیچ بر ریش خود نمی خندی  
 داده پاسخ مهان دور اندیش  
 گفته در نامه فروزنده  
 پاسخ آن منافق كافر  
 در گذر گاه حاجیان حرم

متحیر که این چه همه است  
گفتش این پویه گر بود خود راست  
ور بباطل پیویه و به تکند  
گر شوی ناگزیر از سفری  
گر کسی گوید اندر این ره آب  
گوید آن دیگری که نیست چنین  
نه تو گر عزم این سفر داری  
گر بود آب همچنان نایاب  
ور بره چشمه است و آب روان  
مرد فرزانه پیش بین باشد  
چون فرو پژمرد چراغ خرد  
پیش ناچیز غرق وهم و خیال  
تا بدانی که در خور ادراک  
تا تو اندیشه پست داری پست  
آن شنیدی مگر شبانه سه یار  
چون رسیدند هر سه تن خسته  
بود افیونی آن يك این میخوار  
گفت میخوار من بدین شمشیر  
گفتش افیونی از همه به خواب  
گفت چرسی اگر بهم گرویم  
این گره را خدای عز و جل  
از سنائی حکیم دانشمند

وین چه سعی و عمل که در همه است  
فارغند این گروه و وای تو راست  
ز این جهان چون روند باتو یکند  
از پی سود و بر امید بری  
گر همه قطره‌ای بود نایاب  
چشمه‌ها در ره است و ماء معین  
شرط عقل است کآب بر داری  
تو دل آسوده‌ای که باتست آب  
ز آب اندوخته تو را چه زیان  
خنك آنکس که اینچنین باشد  
نفس جز از خیال بر نخورد  
هم بود وهم ایزد متعال  
باشد اندیشه را بمغز ملاك  
بر جهان خرد نیابی دست  
سوی شهری شدند راه سپار  
بود دروازه نیم شب بسته  
بحشیش آن سوم رفیق دچار  
بشکنم قفل و بگسلم زنجیر  
تا گشایند صبحگاهان باب  
هر سه آسان ز درز در برویم  
همچو انعام گفت بل هم اضل  
چون در آویز گوش کن این پند

از پی پنج روزه راهگذر  
حق وتین قطع کرد از این مردم (۱)

آبروی بقای خویش مبر  
که نسوا الله فھوانسا ھم

### پرشش کرخی از حضرت رضا (ع)

گفت کرخی شبی ز اهلِ خبر  
که بهنگام وعظ بن سماء  
ھر که باشد بیاد حق دائم  
حق ھم او را ھمیشہ دارد شاد  
وانکہ غافل بود ھمیشہ ز حق  
وانکہ گہ گہ کند خدا را یاد  
چون شنید آن براستی سخنش  
کہ ھمین موعظت بس است تو را  
تو بگو با خدای خود چونی  
اینسخن را کہ روی در من و تست  
گر رھت با خداست یا رھ نیست  
فرق اینجا میان ما و تو نیست  
من و تو نیست در میان اینجا  
شب دیجور و راه پر خطر است

با علی بن موسی جعفر  
اینچنین گفت ای ستوده پاک  
روز تا شب بذکر او قائم  
نبرد ھیچ ذکر او از یاد  
نکند یاد حق از او مطلق  
حق چنین است با وی از سر داد  
داد پاسخ ز لطف بوالحسنش  
از پی رستگاری دو سرا  
کہ نہ از این سه حال بیرونی  
گر نئی سخت دل نگیری سست  
ھیچکس چون دل تو آگہ نیست  
راه من با تو ای رفیق یکیست  
زده بس راه کاروان اینجا  
کاروان نا امید از این سفر است

### حکایت در ناپایداری عامه در دیانت

رفت پیری بشھر از کھسار  
دید یکسوی شھر هنگامه

تا مگر خفته ای کند بیدار  
سر بر آورده گرد او عامه

پیر هم شد از آن شمار یکی  
 ناگهان شد پدید بادی سخت  
 باد را خواند پیر و گفت ای باد  
 باد در دم گذشت و گشت آرام  
 از پیش اوفتاد همه‌های  
 شیخ را آن غریو ننگ آمد  
 شد ز بهر قضای حاجت تفت  
 چون در آمد بگوش عامه صغیر  
 رفت هر يك بگوشه‌ای زان باد  
 شیخ ناپایداری عامه  
 گفت با خود که پیروی عوام  
 که زبادی بمرشدی گروند  
 باز درویش راه کوه گرفت  
 عمر بگذار با مهان و ردان  
 صحبت عامه است همچو براز (۱)  
 مرد دانا شناسد از گفتار

بو براه آید از هزار یکی  
 که بکند از نهیب بیخ درخت  
 برو از شهر و کم کن این بیداد  
 شهر و شد پیر شهره در بر عام  
 همچو اندر بر شبان رمه‌ای  
 وز هیاهویشان بتنگ آمد  
 ناگه از وی بجست بادی زفت  
 جمع برگشت از صغیر و کبیر  
 خنده اندر میان جمع افتاد  
 دید و یکسوی شد ز هنگامه  
 هست صدره زبوتر از انعام  
 هم ز بادی ز پیش او برمند  
 رفت و عزلت از آن گروه گرفت  
 بگذر از عامیان و بیخردان  
 دارد از ناز و از نمازت باز  
 روستائی و عامه را مقدار

### گفتار مرغ خانگی با خروس روستا

گفت يك روز ماکیان بخروس  
 دیر گاهی است ما اسیر دهیم  
 ریزه خوارند و خوار مردم ده

کای پیر و بفریه از طاوس  
 وقت آن شد کز این قفس برهیم  
 هم بر ابرو و هم بسفره گره

لب خدانشان نبیند کس  
 قیمت و قدر ماست در ده کم  
 گاه عید است و هر کسی را بهر  
 گشته از ده نشین ناهنجار  
 ارزش ما بشهر افزون است  
 تا چه گفت آن بزرگ مرد حکیم  
 مرغ دم سوی شهر و سر سوی ده  
 زود باشد که بهر مثنی سیم  
 این فرو مایگان دهقانی  
 خوش در آئیم در یکی خانه  
 پس خروشش بمهربانی گفت  
 شهربان گاه جشن مرغ کشند  
 گر زمانی کهن شد این تاریخ  
 این هم از فکر روستائی تست  
 آن دگر دانشی فرزانه  
 هر که ماهی به روستا ماند  
 این تهی مغز گوشتخوار بشر  
 زان بکشتار مرغ و بره و غاز  
 لاجرم رفتن من و تو ز ده  
 من بگفتار دلکش تو جواب  
 ما با شرط صبح مأموریم (۱)

سفره نانشان نبیند کس  
 روزی ماست همچو جذر اصم  
 هست از مرغ و ماهی اندر شهر  
 روزی و زندگی بما دشوار  
 زان دل من بشهر مفتون است  
 آنکه صیثش گرفته هفت اقلیم  
 دم آن مرغ از سرا و به  
 ما از این کوره ده بشهر رسیم  
 بفروشندهمان بارزانی  
 فارغ از رنج و از غم دانه  
 نه چنین است ای مبارک جفت  
 هیچ از این رسم و راه سر نکشند  
 عید گاهسان کشند مرغ به سیخ  
 که تو بودی بروستا ز نخست  
 این چنین گفت ضمن افسانه  
 تا به سالی ز عقل و اماند  
 نزدشان خون ما و تست هدر  
 شهری و روستائی اند انباز  
 نگشاید ز کار رزق گره  
 تلخ گفتم ولی بوجه صواب  
 وز دروغ و گزافه معذوریم

### حکایت در کناره جوئی از صحبت نادان

آن شنیدی که داشت خواجه ده  
 گاو روز و شبان برنج دچار  
 خر شب و روز خورده و خفته  
 گاو روزی برآز با خر گفت  
 تا من اندر شکنج شد یارم (۱)  
 تن لاغر کنون گواه من است  
 دل خر سوخت سخت بر حالش  
 گفتش از راه مهربانی خر  
 خواجه چون دید داندت بیمار  
 گاو پذیرفت و شب نخورد علف  
 چون بدانت گاو را بیمار  
 خر چنان تن پرست و آسوده  
 برد رنجی دراز و چاره نداشت  
 روز بگذشت و خر بخانه رسید  
 گاو چون گفت شب بخیر بخر  
 گفت بسیار تر دماغ و خوشم  
 گفت خیر است عزم خواجه چه بود  
 داد پاسخ که خواجه از سرسوز  
 که چو فردا رسید گاو کشم  
 گاو آن ریشگاو باور کرد (۲)

گاو ی آزرده و خری فربه  
 وز پی کشت و کار در آزار  
 میزد از فرط راحتی جفته  
 که منم در شیار با غم جفت  
 شب غم و روز رنج شد یارم  
 که در اینحال داد خواه منست  
 که چنان تیره دید اقبالش  
 که چو شب در رسد علوفه مخور  
 ناگزیر است بر تو از تیمار  
 خواجه اش روز دید و خورد اسف  
 برد خر را بجای گاو بکار  
 گشت بس در شیار فرسوده  
 کاین ره او پیش پای خویش گذاشت  
 نه بتن تاب و نه توان نه امید  
 باز پرسید از او ز رنج سفر  
 لیک از عزم خواجه رفته هشم  
 که چنین فرشادی از تو ربود  
 با کشاورز خویش گفت امروز  
 ضرر مرک ناگهش نکشم  
 خوردن و خفتن خود از سر کرد



صبحدم بر جهید چست از بند  
برد او را دوباره بر سر کار  
جهد کن تا که خر نگیری دوست  
بو گر از سود گندمی ببرد  
یار تا پای دار یار نکوست

خواجه زان جست و خیز شد خرسند  
خر بیاسود از شکنج شیار  
که چو خر دوست گشت دشمن اوست  
دوستان را به نیم جو نخرد  
نی چو خر تا پیاپی آخور دوست

### در معاشرت و رفتار با زنان

هر که بی جفت در زمانه بزیست  
نفسی شهوت از هوسرانی  
زن و فرزند بر تو گیرد راه  
گرت آید شگفت از این عنوان  
با تو در خانه گر بعفت زیست  
وای اگر سر نهد زنی بد خوی  
کی سر از خواب خوش بر آرد مرد  
مردی آزاده با زنی بد خوی  
چون اجل در رسید و مرد بمرد  
دید در خواب شوی و کرد سؤال  
گفت در پاسخش خوشم ای زن  
گفت زن پس به جنتی اندر  
لاجرم در جنان مقیمی خوش  
گفت نی در جهنم محصور

از همه عیب و نقص و عار بریست  
تا نفس در تو هست درمانی  
معجز این آن بخواهد از تو کلاه  
باز جوی این حدیث از عنوان (۱)  
بر تو از جفت مهرباتر کیست  
هر شب اندر فراش مرد نکوی  
که ز رفتار زن بود دلسرد  
شده بودند از قضا زن و شوی  
زن مر او را بخاک تیره سپرد  
که چه بگذشته بر تو کیف الحال  
این بگفت و نمود قطع سخن  
کز خوشی دوزخی ندارد بر  
وز عنایات مستقیمی خوش  
وز بهشت و نعیم آن مهجور

لیک چون با تو نیستم شادم  
نیستم در شکنجه تو مدام  
قصد از آتش زن است بی گفتار  
راه برزن چو باز شد بر زن  
نه ستیره است او ستیزه بود  
زن خود آرای پارسا نبود  
چون خود آراید و شود بیرون  
چون نپوشید چشم و روی از کس  
تتوان زد بمکر و حيله و پند  
دل کند هر چه دیده بیند یاد  
آدمی را خطر ز دیده بود  
پارسائی گزین و چشم پیوش  
زن چو شد باده خوار با اغیار  
یک سر مو چو شد ز شو دلرد  
آنچه منظور تست از زن راد  
گوهری را که خاص عصمت تست  
زن چو شاخیزست تازه بی کم و کاست  
تو اگر راستی شود زن راست  
آن شنیدی که خواجه داشت زنی  
دل فروزی بسان باغ بهار  
خواجه شد بهر مکسی بسفر  
خبر آورد کس که خواجه مگر  
گشت بانو از این خبر در هم

که ز اخلاق زشتت آزادم  
زان بمن دوزخ است بر دو سلام  
در قنا رنبا عذاب النار  
نامش از پاك دامنی بر زن  
در ره او آبگینه ریزه بود  
مهر نا پارسا رسا نبود  
خود همان به که ناید او بدرون  
افتد از راه چشم زن بهوس  
بر در دیده و دل کس بند  
اینچنین گفت پیش از این استاد  
دیده بسته آرمیده بود  
با دگر جفت زینهار مجوش  
گر در آمیخت زان شگفت مدار  
بکند آنچه را نباید کرد  
چون که سرمست شد دهد بر باد  
پای خم دست از آن بیاید شست  
در کف شوی خود شود خم و راست  
از زنان غیر از این نباید خواست  
سرو قدی بروی چون سمنی  
سنبش رشك تبت و تاتار  
ماند بانو بخانه بی شوهر  
کرده پیوند با زنی دیگر  
کرد با خویش عهد مستحکم

که چو سر بر زند ز چرخ انجم  
گفت خدمتگذار را آن زن  
هر که را دیدی اندر این بازار  
رفت و آورد او برآز کشی  
بانو از جامه های شوهر خویش  
دادش آن جامه را و گفت آغاز  
پس بیا در وثاق من امشب  
مرد ناچیز از آن خجسته بساط  
خویش را شست و جامه در بر کرد  
پرده شب چو بر کشید سپهر  
مرد سرگین کش از نشاط نخفت  
صبحگاهش ز در برون کردند  
رفت با داغ و درد و حال خراب  
بعد از آن در خروش بود آن مرد  
که مرا ای خدای هر دو جهان  
سرگذشتی است این نه افسانه  
و گر این سرگذشت افسانه است  
انّ من صرحت له المثالات  
رمز لن تستطيعوا از فرقان  
یار هم خوابه بس تو را يك زن  
قدمی نه بطور انسانی  
چون بر آن شد که آورد همسر

سر برد با فرو ترین مردم  
که برو زاین سرای تا برزن  
از همه پست تر بنزد من آر  
پای تا سر پلید دیو و شی  
بر گرفت و بخواند او را پیش  
سوی گرمابه شو بشوی برآز  
باش با من قرین عیش و طرب  
سوی گرمابه شد بوجد و نشاط  
باز در آن بساط سر بر کرد  
بانو او را بخویش خواند بمهر  
بود تا صبحگاه با زن جفت  
دلش از داغ هجر خون کردند  
که چنان شب ندیده بود بخواب  
این همی گفت و میژکید به درد  
بار دیگر بوصل او برسان  
وای از این دام و آه از این دانه  
باری اندرز مرد فرزانه است  
قدنجی عن تقحم الشبهات  
تو ز اندرز ایزدی بر خوان  
تا نیفتی برنج سوء الظن  
همچو بومسلم خراسانی  
که ندارد ز جفت مرد گذر

بود عادت که آورند از کوی  
 چون بر استر نشست آن ناموس  
 سوخت آن مرد زین و کشت استر  
 هم بیک بار او بسالی و بس  
 گفت کامیختن بود ز جنون  
 تا بدین پایه بود غیرتشان  
 آتش مردی و اینش خودداری  
 آن یکی نا بیازموده جوان  
 چون ز دکان بخانه آمد باز  
 من چو ز اینجا شدم سوی برزن  
 خنده رو با لبان گلناری  
 آمد اما نه زن که بود آن مرد  
 بزن و مرد اعتماد کجاست  
 نیست عصمت نصیه تو و من  
 پیش نفس حرون که تاب آرد  
 گفت یوسف چو بر هوس زد پای  
 کیست از بانوان سؤال کند  
 ساعد و ساق و سینه عارض و موی  
 گر چه هستند آشکار و نهان  
 پاک دل پارسا و خوش رفتار  
 نیک خو پاکدامن از همه روی  
 نشیدی مگر که دهقانی

پردگی را سوار در بر شوی  
 رفت زی حجله گاه و کرد جلوس  
 تا نگرده سوار مرد دگر  
 انسدر آمیختی ز راه هوس  
 که جنون راست فرعها و فنون  
 آفرین باد بر بسیرتشان  
 تو از آن خویکی ز صد داری ؟  
 شد بعادت ز خانه سوی دکان  
 گفت با کارمند خویش برآز  
 هیچ آمد زنی پیرش من  
 با قدی بر کشیده گفت آری  
 وز من از بانوی تو پرسش کرد  
 که بنفص اعتماد محض خطاست  
 که توان بست ره بسوء الظن  
 جز کسی کش خدا نگه دارد  
 انه ربی احسن مثنوی  
 تا مرا فارغ از خیال کند  
 وقف عامست چیست عاید شوی  
 زمره ای نیز از زنان زمان  
 پاسدار عفاف در هر کار  
 شناسند مرد غیر از شوی  
 زیست با جفت در بیابانی

مرد هر روز چون بگاه حصاد  
 زن نشستی در آفتاب تموز  
 روز با سوز آفتاب بساخت  
 پس بگفتندش این جفا کاری  
 بخود اینگونه از چه گیری سخت  
 آخر ای زن چه بهر از این سختی  
 گفت شویم در آفتاب تموز  
 رویش از آفتاب فرسوده  
 در خور همسری است همدردی  
 آفرین باد بر چنان زن راد  
 هر که را عشق راهبر نبود  
 عشق اگر باشد از دو سوی بهم  
 عشق هر عیب را پیوشاند  
 نشیدی گر این حدیث کنون  
 دید مجنون سگی براهگذار  
 بر گرفتش ز لطف در دامن  
 کز چه آواره گشته ای ز وطن  
 دست میسود بر سر و رویش  
 راست با آن سگ آشکار و نهفت  
 فاش میکرد بازپرس از وی  
 همچو من جفت چون شدی بفراق  
 بسلامت گشود هر کس لب

شد بدشت از پی تجمع زاد  
 روی بگشاده تا به شب همه روز  
 تا بدان سان که روی او بگداخت  
 چند بر خود همی روا داری  
 خیز لختی بسایه افکن رخت  
 جز سیه منظری و بدبختی  
 هست در رنج قوت من همه روز  
 از چه رو من نشینم آسوده  
 نه تن آسائی است و خونردی  
 خانه اینگونه زن کند آباد  
 از حقیقت ورا خبر نبود  
 هیچ از بیش و کم نباشد غم  
 عشق ناپخته را بجوشاند  
 بشنو از من که الحدیث شجون  
 بمحبت نمود از او تیمار  
 با وی از لطف مینمود سخن  
 دور از آستان لیلی من  
 گرد ره می سترد از مویش  
 از سر سوز راز دل میگفت  
 که رهی کرده ای بسختی طی  
 فرد از آن برگزیده آفاق  
 کز وی آن ناپسند دید عجب

سرزنش ها شنید و با سگ یار  
 پس بدان خفته مردم خونسرد  
 که من این سگ بکوی دلبر خویش  
 پاسبانی یار و حفظ دیار  
 هر چه یاد آورد ز دلبر من  
 هر که عشقش سرشته در لئو پوست  
 بر من از آن کنید عیب و عتاب  
 چون ندیدید حسن یار مرا  
 چه حجب گر ز بارگاه جمال  
 گر چه عشق و ملامتند انباز  
 خوی نیکوست در خور زن و مرد  
 هر چه داری بجفت خود کن بذل  
 زن نکو دار و حرمتش بگذار  
 چشم بگشای و پرده داری کن  
 تو مباش از زنان چنان کان کور

همچنان بسود گرم در گفتار  
 گفت مجنون بسوز و ناله و درد  
 دیده ام با دو دیده تر خویش  
 این سگ هوشیار راست شعار  
 هست چون جان عزیز در بر من  
 همه آثار دوست دارد دوست  
 که شما را بعشق نیست نصاب  
 همه بینید زشت کار مرا  
 بهره ما ملامت است و ملال  
 کی شود عاشق از ملامت باز  
 لیک نی تا بحد گفته سرد  
 لیک او را مکن دلیر بهزل  
 لیک از چشم خویش دور مدار  
 پردگی را نگاهداری کن  
 بود از لمس و طمس خود مسرور

### سرگذشت مرد نایینا و زنش

بود کوری مجرد از انباز  
 لیک سرمایه فراوان داشت  
 چون ز شهوت بماند در آزار  
 دختران را به علت کوری  
 تا یکی دختر از زنی رشتی

مانده از عیش کدخدائی باز  
 کور بی دیده چشم بر آن داشت  
 شد طلبکار دختری ناچار  
 بود خوشتر ز وصل او دوری  
 دیر در خانه مانده از زشتی

سالها مانده شوی نا کرده  
 همه گفتندش از هوا و هوس  
 دختر زشت روی مانده ز کار  
 لاجرم مجلسی فراهم شد  
 آن زن و شوی مانده از دیدار  
 شبی آن زن کشیده آه دراز  
 که تو را کاش بود بینائی  
 روی من به ز باغ وقت بهار  
 طره مشک بیز من چو زره  
 چند از این گفته های لاف و گزاف  
 کور خندید و گفت ای همسر  
 که اگر بود روی چون سمت  
 لیک تا خاطرت نیاز دارم  
 پیش از اینها بسال و ماه بسی  
 رادمردی جوان و کار آموز  
 سالی افتاد دور از وطنش  
 بود قوادى اندر آن وادی  
 دید او را و راز خویش بگفت  
 که مرا با زنی کنی دمساز  
 رفت قواد و زود باز آمد  
 که بدام آمدم زنی زیبا  
 گفت سهلست گفت هست اعرج

بی زر و حسن مانده در پرده  
 که مرا این شوی را تو شائی و بس  
 کرد هموار بر خود آن دشوار  
 روز بر خورد آندو با هم شد  
 چون شدند از وصال بر خوردار  
 گفت با شوی خویش از سر ناز  
 تا بدیدی مرا به زیبائی  
 قامتم سرو لیک ماهش بار  
 همه خم در خم است و پیچ و گره  
 گفت با جفت خود ز راه خلاف  
 وقت خوابست از این سخن بگذر  
 کس نمیداد رایگان به منت  
 شب دراز است قصه ای دارم  
 که بغیر از خدا نبود کسی  
 نیکخو نام فرخش فیروز  
 حاجت افتاد لاجرم بزنش  
 به قیادت مساعد و عادی  
 کز تو این است حاجتم بنهفت  
 که به تنك آمدم ز شهوت و آرز  
 لیک با گفته دراز آمد  
 لیک یک چشم اوست نابینا  
 گفت سهلست و نیست بر تو حرج

گفت این نیز هست کابلہ روست  
 باز قواد گفت هست عجوز  
 با من آخر بگو که دارد فرج  
 گفت آری مہیج حرکت  
 هست مقصود من ز وصل همین  
 ای نکو روی و خوی ہمسر من  
 خود مرا ہم همین بود منظور

گفت سہلست مغزبہ از پوست  
 گفت الوطی بالعجوز یجوز  
 کہ جز این نیست قصد من از خرج  
 گفتش ایزد دہد تو را برکت  
 نہ رخ و خال و خط نہ آب و زمین  
 کار میدی بناز در بر من  
 خواہ تو دیو باش خواهی حور

### گفتار در آنکہ دلیر کردن زنان موجب پشیمانیت باید اندازہ نگہداشت

گفت بانو شبی بخواجه دہ  
 کہ ز جد گشتہ جان و تن خستہ  
 بود اگر چند مرد از آن منفور  
 زن بمقصود خود چو یافت جواز  
 گفت روزی بہ جفت خویش علن  
 خواجہ از جفت خود چو آن بشنفت  
 گر شود کفش من پلید چہ باک  
 بگذشت از میانہ یک دو سہ روز  
 بار دیگر بشوی گفت ای یار  
 بدش آمد ولی بنا چساری  
 خواجہ از دہ برفت روزی چند

کہ بہ شوخی مرا اجازت دہ  
 روز تا شب زبان من بستہ  
 پذیرفت از زن این منظور  
 دهن بستہ را نمود فراز  
 باد بر کفش تو پلیدی من  
 زیر لب خندہ کرد و با خود گفت  
 کہ پلیدی توان زدود بہ خاک  
 ہزلی از زن دگر نکرد بروز  
 سر بنہ تا ریم بر آن دستار  
 مرد خندید و کرد خود داری  
 و آمد از گرد راہ با لبخند



باز چون وارد نشین شد  
گفت چون آگهی زد دل پریم  
مرد از آن گفته سخت در هم شد  
زن بدانت حال و گفت ای یار  
گر بجا بود عذر من پزیر  
چون بریدم بکفت از آغاز  
چون اجازت تو دادیم ز نخست  
حالی این خشم بی محل از چیست  
این مثل گفتمت که تا دانی  
چون در اول کنی ز بد پرهیز  
این چنین است هر خلاف نخست  
سرچشمه توان گرفت به بیل  
خشت اول چو کج نهاد معمار  
یک قدم هر که بسپرد بخلاف  
آخر خشم و کین ز نادانی  
باز آشفته گشت نامه من  
کاش بودی مرا یکی همدرد  
آخر این مصحفست و آن انجیل  
زن چرا گشت این چنین آزاد  
خواجه می فروش و همخوابه  
بر زبان ها سرود و افسانه  
باده از ما و بادۀ نوش از ما

وقت گفتار و شوخی زن شد  
هل که اکنون بریش تو بریم  
بهر آزار زن مصمم شد  
یک سخن باقی است گوش بدار  
ورنه این گردن من آن شمشیر  
ریدم آندم تو را بریش دراز  
اندر آخر هر آنچه رفت از تست  
آنچه رفت از تو بود از من نیست  
از نخست است هر بد ثانی  
هیچ بازار بد نگردد تیز  
باید از بد کناره ز اول جست  
شد چو پر کی توان گذشت به پیل  
کج رود تا به آسمان دیوار  
زان قدم بسپرد ز قاف بقاف  
نیست جز اول پشیمانی  
باز تر شد زبان خامه من  
تا نکوبم من آهن آن هم سرد  
پس کجا رفت دین بدین تعجیل  
که ز بن کنده باد این بنیاد  
یار هم در فروش نوشابه  
که وطن شد ره از بیگانه  
ساقی از ما و می فروش از ما

ای فروشنده می بنام وطن  
در چنین مجلسی خدا آزار  
باش کز ننگ جام بد فر جام  
باش کاخر ز بی حیائی زن  
وطن تست گور و بس ای کور  
آن بگو کز تو تا ابد ماند  
چیست امروز پاک و چیست حلال  
بخدا گر زبان خود بندی

با هوی دوست با خدا دشمن  
خاک بر فرق مجلس و میخوار  
طشت میهن در اوفتد از بام  
نه بتو ماند این وطن نه بمن  
ای فراموش کرده ز اهل قبور  
آن بگو کز تو گور نستاند  
ای قلم بشکن ای زبان شو لال  
در دوزخ بجان خود بندی

### مضمون خبر در این معنی از اصول کافی

عربی دور از طریق ادب  
خواجه حفظ زبان بفرمودش  
باز چون بود کوتاه از ادراک  
هم بفرمودش او بحفظ زبان  
تا سه ره کرد این سخن تجدید  
پس بفرمود خواجه دو سرا  
مگر افتد برو در آتش کس  
آری آری زبان خود بر بند  
چون شب آویز و چون خروس سحر  
هست همواره در خروش خروس  
بی توانی بوقت در هر شب  
خوش بهنگام با دلی بیدار

خواست اندرز از رسول عرب  
بیش از این در بیان نیفزودش  
خواست اندرز از شه لولاک  
که زبان است کارگاه زیان  
باز آن پاسخ نخست شنید  
ویحک اینخود چه پرسشست ترا  
جز بدان کز زبان دروده و بس  
تا نیفتی ز هیچ کس بگزند  
جز ز پروردگار نام مبر  
مترنم بذکر یا قدوس  
گاه سبوح خوان و گاه یارب  
بجهان آفرین سپاسگذار

ور نه بیهوده از چه رو خواند  
 این تو دانی بجان تست ستم  
 تو ز گفتار من ز بی صبری  
 تا نگوئی که رفته از اول  
 نقش زشت تو از قلم شد فاش  
 ایزد از غیب آورد بوجود  
 آنکه هست او محیط بر نشأت  
 نبود سلب علم از او جائز  
 زانکه در علم قادر ذوالمن  
 بر همه جلوه کرد فیض وجود  
 تو همانی که بودی اندر علم  
 پس مگو من چرا فلان نشدم  
 تو اگر نیک سیرت ارکه بدی  
 تاك را حق نه تاك کرد زجود  
 خار را حق نه خار کرد ز قهر  
 این چنین گفت بوعلی سینا  
 فی که ممش نمود حق ممش  
 پس مکن تکیه بر قضا و قدر  
 همتی تا نرفته وقت از دست  
 تا زبان است در زیان هستی  
 من هم اینجا زبان فرو بستم  
 جز یکی سرگذشت مختصر

ابله است آنکه او جز این داد  
 که بود آدمی ز حیوان کم  
 بره کج مرو مشو جبری  
 بر سر ما قلم ز حکم ازل  
 زشتی نقش نیست از نقاش  
 خوب یا زشت را بعین شهود  
 پس بر آرد ترا بذات و صفات  
 که بود هر کمال را حائز  
 من و تو بوده ایم بی تو و من  
 و آنچه در علم بود شد موجود  
 کرد پیدا تو را بگوهر علم  
 یا چنینم چرا چنان نشدم  
 لاجرم تو خودی نه غیر خودی  
 بلکه آورد تاك را بوجود  
 بلکه دادش ز خوان هستی بهر  
 فیلسوف یگانه بینا  
 بل کز ایجاد شد بر او تابش  
 همچو نصرت از این سخن بگذر  
 قلم اینجا رسید و سر بشکست  
 چون زبان بستی از زیان رستی  
 بدگر داستان نه پیوستم  
 که ز گشت جهان دهم خبرت

بشنو آنرا که آخرین سخن است  
 راستی من از این جهان بسیج  
 من ندیدم در این سرای سپنج  
 گر ز راهی مرا دل خوش بود  
 آفتی بود زندگانی من  
 تا مرا بود روزگار بکام  
 وینک از من چو روزگار بگشت  
 آری از من چو برکران شد بخت  
 گر مرا دخل و خرج همسر بود  
 شهره بودم بنام از شعرا  
 کنجکاوی کن از فروزنده  
 زن و فرزند و خال و عمه و عم  
 همه بنشته اند باهم شاد  
 نور چشم مراست با من خشم  
 تو بتصحیف اندر این بازار  
 صرف خاک سیاه شد گوهر  
 باطل است آنچه بنگری باطل  
 هر که جز با خدای پردازد  
 ز این جهان گذشتی بگذر  
 خود بر انداز و با خدای بساز  
 گفت ادعونی استجب لکم او  
 با خدا باش آشکار و نهفت

پند یاران ز شرح حال منست  
 بجز از خون دل ندیدم هیچ  
 در همه عمر خویش غیر از رنج  
 هم ز بسیار ره مشوش بود  
 دوره پیری و جوانی من  
 خویش و بیگانه بود با من رام  
 یار و غمخوار رفت و کار بگشت  
 در کشیدند یکسر از من رخت  
 لختی آسایشم مقرر بود  
 شعر من بر گذشتی از شعری  
 که بگنجی است شعری ارزنده  
 همه درد سرنند و محنت و غم  
 و ز من اکنون کسی نیارد یاد  
 از دگر مردمان چه دارم چشم  
 یسار را بار و نار و تار شمار  
 و اینه در بهای خاکستر  
 تو بیاطل ز حق مشو غافل  
 حاصل عمر و عمر در بازد  
 بر خود این نسج عنكبوت بدر  
 کوست شایسته نماز و نیاز  
 محرز و منجز است وعده هو  
 کو قل الله ثم ذر هم گفت

پارسی گفته قادر متعال	شخصی از مصطفی نمود سؤال
این چنین گفت ایزد غفار	گفتش آری پیارسی يك بار
که بیمارزش درون مغاک	چکنم من جز این بمشتی خاک
چون بخوانی بهر نامه من	ای که بینی بر این چکامه من

بر من ای جان ز ایزد دادار  
 طلب مغفرت دریغ مدار

پایان مثنوی فروزنده



قسمت دوم

# غزلیات حکیم دانشمند

عبدالحسین نصرت





## بسم الله الرحمن الرحيم

ما همه پنهان باسم و رسم و تو پیدا  
هستی مطلق کجا و نیستی ما  
داور داد آفرین و ایزد یکتا  
نی اثر از امهات بود و نه آبا

نور الانوار فوق لا یتنهی  
تا تو بخود جلوه گر شدی و هویدا

خلوت اسرار تست سر سسویدا  
کرده چنین دل پذیر خلقت اشیا  
جز تو که پرورد پیه پاره بینا  
پشه چه داند کجاست منزل عنقا  
بلبل بیدل کجا که بر کشد آوا

نز ره اشراق و نی ز حکمت مشا  
وز پس این هر دو پرده یفعل ماشا  
حکم تو بود آنچه شد پدید ز حوا  
شماه ای از غیرت تو غیرت موسی  
وز شیم تست خوی سید بطحا  
جان و دل و چشم و گوش و دست و سروپا  
وانکه فزاید گناه کیست بجز ما

ای همه هستی ز هستی تو هویدا  
نیست چه داند که چیست هستی مطلق  
ظاهر و باطن توئی و مؤمن و منعم  
کان الله و لم یکن معه شیئی

سر الاسرار فوق ما تتصور  
لطف تو سر برگشاد گنج نهان را

جلوه انوار تست در همه لیکن  
زاتش و از آب و خاک و باد مخالف  
جز تو که آورد گوشت پاره ناطق  
مورچه داند که چیست فر سلیمان  
آنگه کاین بوستان نبود و گلستان

پی سوی بی سو نبرده و نبرد کس  
عالم غیب و شهود از او شده مشهود  
امر تو بود آنچه رفت بر سر آدم  
آیتی از لطف تست رأفت عیسی  
از قلم تست حسن یوسف مصری  
بار خدایا بوحدت تو گواهند  
آنکه ببخشد گناه کیست بجز تو

وصف تو نصرت کند چگونه کز این پیش

کرده بعضی اعتراف خواجه دانا

که ما را در ره عشقت سختیها و منزلها  
از آن آشفته گیسو بود و بس کاشفته شد دلها  
که هم مشکل بود دردست او هم حل مشکلها  
خطا کردی که دور افتادی از این ره بمنزلها  
که بادر یای خون کشتی همیرانم بساحلها  
که بس در این بیابان برق غیرت سوخت حاصلها  
چو گل کز پرده های نغز سر بر کرده از گلها  
بجوی ایدل بجان آن قبله را از کعبه دلها  
مترس از موج دریاها می رس از مرج ساحلها

وصال شاهد و ساقی بنقد از کف مده نصرت  
فخذ من صفوة الايام احليها و عاجلها



الا یا صاحبی قم فاسقنی خمرأ و عجلها  
منم ازدست دل آشفته دل ازدست من لیکن  
گاهی سازد گره گه بر گشاید زلف تادانی  
تو پنداری ره سر منزل جانان ره عقل است  
ز حال کشتی و دریا شگفتی از دل من بین  
چو کردی خرمن از کشت عمل ایدل مشو غافل  
درآمد شاهد معنی بصورت های گوناگون  
مرا از کعبه گل زان صنم طرفی نشد حاصل  
ز مام اختیار ایدل بنه دردست کشتی بان

گل شکفته بدان رنگ و بوی و آب کجا  
بچشم آنکه بچشم تو دید خواب کجا  
ولیکن از لب آن دل شکن جواب کجا  
ز درگه دگر امید فتح باب کجا  
مجال عذر ز تقصیر بسی حساب کجا  
مجال پرده کجا نسبت حجاب کجا  
بآفتاب جهان تاب اتساب کجا  
ز غفلت تو کجا رفته آفتاب کجا

چو بر گل تو نشیند عرق گلاب کجا  
بجان آنکه دل اندر تو بست راحت کو  
سؤال کردم از او بارها بچاره دل  
گشایش از در میخانه جست باید و بس  
خوشم بمغفرت بسی حساب او ورنه  
حجاب ماست ز ما ورنه بر جمال قدم  
تو میکشی بفلک ورنه ذره را هرگز  
برفت روز سر از خواب خوش برآر و بین

بجام جامه تقوی فروختی نصرت  
بری خجالت از این کار ناصواب کجا

نه آخرت بنظر آورد نه دنیا را  
 شبان تیره و ایام فرسا را  
 اگر بدیده ندیدی غریق دریا را  
 گزید از پی سکنای خود دل ما را  
 بجای دل که نهاده است سنگ خارا را  
 حکیم هم نکند حل این معما را  
 ز روی یار بخوانید شرح اسما را  
 مگر بهمت سیمرخ صید عنقا را  
 خوش آنکه از دل و جان گشت بنده مولی را  
 همه بچشم ببینند عیب دنیا را  
 متاع عمر گرامی گزیده کالائی است  
 برایگان مفروش این گزیده کالا را



که آفتاب گفتم و گاهی قمر ترا  
 من هر دمی همی نگرم خوبتر ترا  
 واسوده سازم آخر از این رهگذر ترا  
 بسته از آن کمر بادب نیشکر ترا  
 فرسوده تن مرا و دهان و کمر ترا  
 جز باد کیست آنکه رساند خبر ترا  
 خفتن مرا و ناله و آه سحر ترا  
 در سنگ خاره ناله نصرت اثر کند  
 يك ره نکرد در دل سنگین اثر ترا

هر آنکه منظر و منظور او توئی یارا  
 بلاکش تو ندانی چگونه می سپرد  
 بآب دیده من بین و حال مردم چشم  
 بگشت در همه آفاق روز و شب غم دوست  
 بحیرتم که در اندام نرم آینه فام  
 کنی ز نقطه موهوم لب میان از هیچ  
 ز راه میکده خو با ادیب عشق کنید  
 الا ز پیر طریقت مبر که نتوان کرد  
 هر آنکه بنده مولی است شاه جان و دلست  
 بخلق نصرت اگر در شود ز غیب فراز

هر روز خوانده ام به نشانی دگر ترا  
 تو هر زمان حقیر تر آری مرا بچشم  
 روزی بیایت افکنم این جان عاریت  
 شهد لب تو قیمت قند و شکر شکست  
 سه چیز از من و تو نیاید بچشم کس  
 از آب چشم و آتش دل خاك ره شدیم  
 دی گفت قسمتی بسزا با تو کرده ام

جلوه روز دل افروز بود روی ترا  
جنگ هفتاد و دو ملت بمیان افکندند  
گر بکوی تو و فردوس مخیر باشم  
حقه‌ای به ز دو یاقوت روانبخش تو نیست  
شب چو مشاطه سرزلف ترا شانه کند  
بر گل سرخ بخندد چو ببیند بلبل  
دست مردان قوی پنجه همه برتابد  
آزمایند اگر قوت بازوی ترا

نصرت از سبجه و ز نار زد دل شد بیزار  
که بجان گشت مقید خم گیسوی ترا



شاهد هر خانه‌ای ای فتنه برزن چرا  
نه ز گلبن کس دوامی دید نه از گل وفا  
من کیم جز دردمندی باتو هستم بی‌تو نیست  
دامن ار برچیده‌ای از مهر من از ناز باز  
ای تنت چون پرنیان نرم بر دلخواه من  
گر نمی‌خواهد که افتد آتش اندر خرمنش

رشته تن گر نشد بر جان نصرت پای بند  
تنگ شد بروی جهان چون چشمه سوزن چرا



باز بستند در مسجد و میخانه چرا  
محرّم بود بهر کیش دل مرد خدا  
نبرد نام کس از سبجه و پیمانه چرا  
بشکستند دگر حرمت این خانه چرا

زان میان شحنه بگیرد من دیوانه چرا  
دگر آتش زدنم در بر بیگانه چرا  
بی سبب سوز و گداز من و پروانه چرا  
میکشد رخت ز میخانه سوی خانه چرا  
برهم آخر ز نیش از ستم شانه چرا  
باز ساقی نبرد دست به پیمانه چرا

سرگذشت دل و شیرین سخنی چون نصرت  
وان شکر لب ندهد گوش با فسانه چرا



عاقلان چون همه لایعقل و مستند امروز  
ریختی آبروی من اگر اندر بر خویش  
شمع از آن سوخت که بر عاشق خود رحم نکرد  
آنکه او راست سر و کار بیای خم می  
دل که خو کرده بسر منزل آن زلف پریش  
من خراب از می دوشین در میخانه فراز

مشکل که دریابم دگر مرغان هم آواز را  
هستند شاهان مشتری آن گوهر ممتاز را  
هم خوانده ام انجام را هم دیده ام آغاز را  
من منتظر تابنگرم غوغای کبک و باز را  
کز پرده شب لاجرم مستور داری راز را  
اول بر آن لب بوسه زن وانگه لب بگماز را

گر در خطر افکند جان نصرت ز عشق روی او  
از شمع کی باشد حذر پروانه جانبا ز را



از بسکه بستی در قفس بر من ره پرواز را  
ماراست سودای رخت با این تهیدستی خطا  
آغاز و انجام ای پسر در عاشقی رنجست و غم  
تا بادل من چون کند سودا سواد زلف او  
می گر خوری مستور خور اندر شب دیجور خور  
گر ساقی مجلس ترا می بالب میگون دهد

ترسم از سوختگانت کنی انکار مرا  
نکند فرق کس از صورت دیوار مرا

بسکه فرسود تن از هجر تو ای یار مرا  
بمثل تکیه بدیوار کنم گر ز غمت

در هواخواهی ترسا بچه باده فروش  
سوی بازار برد برده فروشم ای کاش  
چشم او گفت که تا من شده‌ام باده فروش  
زلف او گفت که تا من شده‌ام مشک فشان  
می‌رود قصه شیرین لبست بر لب من  
ناصر صا سرزنش نصرت از این غم تا چند  
شادی هر دو جهان از تو غم یار مرا



دری از خانه فراز است بمیخانه مرا  
زان کشم رخت بمیخانه که هر روز عس  
سرفرازم بر ساقی که بتأیید قدح  
سوی مشاطه شوم بوکه از آن غالیه زلف  
طرفه حالی است گه مستی و هشیاری من  
هر که خال تو و زلف تو ببیند داند  
آتش افروز جهان شد رخ آن خرمن گل  
روز و شب بینی از آن سرخوش و مستانه مرا  
نکشد مست از این خانه بدان خانه مرا  
جز بیای خم می خم نشود شانه مرا  
موئی افتد بکف از سرکشی شانه مرا  
که نه دیوانه توان گفت و نه فرزانه مرا  
که بدین دام در افکندی از آن دانه مرا  
وز میان سوخت ز مرغان چمن لانه مرا  
شحنه بیدار و عس در ره و نصرت مدهوش  
کیست یا رب که برد مست بکاشانه مرا



می نوش و طرب میکن شبهای زمستان را  
خشت از سر خم برگیر ای پیر خراباتی  
زاین تیره شبان بستان داد دل مستان را  
زاین بیش مکن دلخون آن یوسف زندان را

در جام عقیقین ریز آن لعل بدخشان را  
 زان آب مجرد شوی این مختلف الوان را  
 بر باد حوادث بین خرگاه سلیمان را  
 وانگه بفلك بنگر دود دل خامان را  
 شاید که نبست ایزد هرگز در غفران را  
 هر مغچه چون خضریست اینچشمه حیوانرا  
 مجموع نمی‌خواهد دل‌های پریشان را  
 تا از لب او جوید آن قند فراوان را

نصرت بصفای عشق آسان شودت مشکل

ورنه خرد تاریک مشکل کند آسان را



خاك ره گیر ز من این سر بی سامان را  
 چکنم جز که نهم بر سر این غم جان را  
 نشناسد اگر از لعل لب ت مرجان را  
 بعد از این بر جگر خود بنهم دندان را  
 نیست آن دل که ز فرزانه برد فرمان را  
 صبح پیمانه شکستیم و سحر پیمان را  
 وقت آن شد که بجانان بسپارم آن را

نصرت از دست منه‌خامه که در هر شب و روز

قصه تازه بود غصه بی پایان را



ایمن نیم ای ساقی زاین گنبد فیروزه  
 یکرنگ شو و بیغش زان باده آتش وش  
 نك جام جهان بین است پیمانه در او بنگر  
 زان آتش آب آمیز بر تربت خامان ریز  
 گر بسته نبیند کس هرگز در میخانه  
 در ظلمت شب ساقیست تاپای خمت رهبر  
 يك لحظه سر زلفش آرام نمی‌گیرد  
 شکر شکنی باید چون طوطی طبع من

تو که بر خاك ره از ناز کشی دامانرا  
 من که دور از تو نیابم ز غمت درمانی  
 گوهری گر رخ جانبخش تو بیند چه عجب  
 گفته بودم بجگر پاره کس دل ندهم  
 چه کنم کاین دل دیوانه زنجیر گسل  
 آگه از زاهدی و رندی ما کیست که ما  
 رفت از من زر و مال و دل و دین در ره عشق

تا ماه من ارزان کند مشک ختن را  
نی من بیک تیر نظر از پا فتادم  
گر حال من با آن دل سنگین بدانی  
لیلی و مجنون گر بدی آموختندی  
باید در این ره سر بسر از گریه تر کرد  
با من سخن گوئی عتاب آمیز و نبود  
تا اوفتادم من بسختی های عشقت  
غیر از دل من کو کند سجده بمویت

جان منست آن مهر روز افروز نصرت

می بینم از تن دور جان خویشتن را



گر سر نهم پپای تو وان خاک راه را  
آگاه شد ز سر سویدا هر آنکه دید  
ز آئینه جمال تو عاشق نکرد شرم  
تا سال تو بچارده ای ماه من رسید  
تا در میانه عشق چه فتوی دهد که من  
ما در ره وصال تو ای چشمه امید  
تو پادشاه کشور حسنی و ما سپاه  
شه گر رعایتی ز رعیت نمی کند  
دی بودی که زاهد و صوفی ز تاب می

بر عشق پاك نصرت اگر بایدت گواه

از من مجوی از دل خود جو گواه را

بر آسمان ز فخر بسایم کلاه را  
بر عارض سفید تو زلف سیاه را  
کز قلب ناصبور بر آورد آه را  
نشاختم ز روز شب از سال ماه را  
دانم ز دل گناه و دل از من گناه را  
لب تشنه جان دهیم و ندانیم راه را  
جز تو که دید شه که نخواهد سپاه را  
نادر رعیتی که نخواهند شاه را  
این گم نمود مسجد و آن خاقاه را



باز ساقی کرد پر پیمانه را  
 عاقلان داند کان زنجیر زلف  
 جانب میخانه رفتم دوش مست  
 خلوتی میخواهد از مایار کیست  
 خانه را مشاطه مشکین میکند  
 عاقبت هم شمع سر تا پا بسوخت  
 از خزان و غارت گل بی خبر  
 در ز دریا عاقلان جویند لیک

بر لب آید جان نصرت در طلب

تا بلب آرد لب جانانه را



از هستی مجاز بپرداز خانه را  
 غیر از خدا موثری اندر وجود نیست  
 گر آبی از کرم نفشانی بر آتشی  
 از گوش هوش پنبه غفلت بر آر زود  
 گوید کرک بزعم عوامانه بدبد است  
 با اهل راز کوش بسر منزل فنا  
 صد گونه گون نیاز بایدد پس از نماز  
 هان ای سیاه روز تو کی آزموده ای  
 در زیر بار خم نکنی ابروان ولیک

وز بی نشان بخانه خود بر نشانه را  
 خوش گفت و خوش سرود حکیم این ترانه را  
 مفروز لاجرم چو زبانی زبانه را  
 تا بشنوی بگوش خرد هر فسانه را  
 تو خاص گیر این سخن عامیانه را  
 گم کرده اند اهل نظر راه خانه را  
 تو پنج گانه نیز نکردی یگانه را  
 تسبیح صبحگاهی و ذکر شبانه را  
 بار امانت است که خم کرده شانه را

تو مرغ آشیانه قدسی و تن قفس  
ای صرف کرده عمر بیاطل گمان مبر  
از کشت عمر دانه بر آور که مرد کار  
بشکن قفس ز یاد مبر آشیانه را  
غافل از این معامله گشت زمانه را  
چون توده کرد گاه بر آورد دانه را  
نصرت چو دور مانده ای از آستان دوست  
هر صبحدم بیوس ز دور آستانه را



هر کس که دید در خم زلف تو شانه را  
شد عشق من دلیل که آخر شناختم  
در منظر تو هست نشانها ز بی نشان  
آمد سحر بخانه ام از کوی می فروش  
گفتم مکن دریغ ز من يك دوبوسه گفت  
گفتم چو زلف خویش پریشان مکن دلم  
پابست او منم که در این شهر میکشم  
در زیر بار عشق تو خم کرد شانه را  
از آن بت یگانه خدای یگانه را  
صاحب نظر چگونه کند گم نشانه را  
گم کرده بود از تف می راه خانه را  
از من مدار این طمع شاعرانه را  
خندید و پشت گوش فکند این فسانه را  
با جور یار بار جفای زمانه را  
امشب که یار وعده دیدار میدهد  
نصرت زیاد غیر پیرد از خانه را



تا سپردم بتو از جان دل شیدائی را  
نام زیبای تو را بر زیر لوح نوشت  
جان دهم تا بحیات ابدم زنده کند  
من و خاك ره آن طفل که از کف ببرد  
سوخت عشق تو سراپا من سودائی را  
آنکه میکرد رقم دفتر زیبائی را  
آنکه دارد بلب انفاس مسیحائی را  
دل شیخ حرم و پیر کلیسائی را

بسکه سیلاب سرشك از مژه رانم ماند      مردم دیده من مردم دریائی را  
رمقی بیش نمانده است ز نصرت آری      گفت با عشق تو بدرود تن آسائی را

نام ما خاتمه دفتر نادانی باد

لا ابالی چه کند دفتر دانائی را

\*\*\*

برد حسن تو صنم طاقت انسانی را      کفر زلف تو بر انداخت مسلمانی را  
از پریشانی زلفت دل دیوانه من      یافت آخر ره سر منزل ویرانی را  
هل که با زلف تو بدرود کنم میدانم      که بیایان نبرم این شب ظلمانی را  
هست اول قدم عشق و دوم جانبازی      من نهم پیش تو اول قدم ثانی را  
رهزنی چون خم زلفت نبود در عالم      که ز ره برده بسی عالم ربانی را  
دست در حلقه آن اهرمن زلف مزن      که نشاید بجز انگشت سلیمانی را  
بست چون کلک قضا نقش ترا روزازل      آفرین گفت بخود خلقت انسانی را

کیست جز عشق کز این بحر مخالف نصرت

تا بساحل برد این کشتی طوفانی را

\*\*\*

بهتر از افسر جمشید بود افسر ما      برتر از اختر خورشید بود اختر ما  
ما گدایان در شاه شمائم ولیك      پادشاهان جهانند گدای در ما  
از گهرها همه آب گهرماست فزون      گوهری خیره شد از شعشه گوهرما  
تا شنیدیم ز ساقی که جهان در گذر است      نیست جز در گذر پیر مغان معبر ما  
بسکه محبوس بماندیم در این کهنه قفس      یاد آزادی و پرواز برفت از سرما

بردرمیکده غوغاست بکوش ای ساقی  
 خلق گویند ره عشق سرا بست مرو  
 پیشتر از همه پر کن ز کرم ساغرما  
 گرچنین است چرا آب گذشت از سرما  
 میرسد از پی هم وعده دیدار تولیک  
 نشود تاتو نیائی بر ما باورما  
 آتش عشق تو برد آبروی نصرت و باز  
 داد بر باد فنا همچو تو خاکستر ما



آنکه پیوست بهم طره جانانه ما  
 من زدل نالم و دل از من و خلق از من و دل  
 زد بدان سلسله راه دل دیوانه ما  
 که دهد گوش در این شهر بافسانه ما  
 باده صافست و قدح صاف دلی خواهد صاف  
 که صفائی برد از ساحت میخانه ما  
 آخر از جمع گدایان در دوست شدیم  
 آفرین باد بر این همت شاهانه ما  
 زهد و ورد سحر اندر نظر عفو کریم  
 چه تفاوت کند از ناله مستانه ما  
 این رفیقان مگر از سر صفا بی خبرند  
 که رمیدند بدین ظاهر رندانه ما  
 چون بشادی غم نصرت کشد ایدل جهدی  
 که بجز غم نکشد رخت بکاشانه ما



جانا بیا در بزم ما سر مست و باصها بیا  
 تو از منی من زان تو ای دل فدای جان تو  
 تا بامنی تو ایمنی آسوده بی پروایا  
 بشنو ز من قربان تو در بزم ما تنهایا  
 بروی تو مفتون منم از بیدلان دلخون منم  
 لیلی توئی مجنون منم مجنونم ای لیلی بیا  
 دلخون من از لبخند تو مجنون من از پیوند تو  
 ای صد هزاران بند تو دریای جان جانایا  
 فرسوده در بیت الحزن بی خواب و خور بی خویشتن  
 گر باز جوئی حال من اندر دل شبهایا

ای مسجد و مسجد من ای معبود و معبود من  
 بنما رخ تابنده را یکسو بهل آینده را  
 ای مقصد و مقصودم از دنیا و مافیها بیا  
 تاکی فریبی بنده را کامشب برو فردا بیا  
 ای گل بهنگام بهار با آن گل زیبا بیا  
 یا ذا المعالی یا علی بک کل هم ینجلی  
 یا من علیک معولی یا مظهر الا علی بیا



زاتش شمع همه هستی پروانه بسوخت  
 آری از شمع بهر جمع بجز نام نماند  
 خانه اش سوخته باد آنکه چنین خانه بسوخت  
 اگر از آتش جورش پر پروانه بسوخت  
 هر که را خرمن دانش بدو پیمانه بسوخت  
 شادتر آنکه بمیخانه شد و خانه بسوخت  
 که شد از خود تهی و سبحه صد دانه بسوخت  
 که بیای لگنش سر شد و مردانه بسوخت  
 که ز مشاطه خود دست و گهی شانه بسوخت  
 رخ سوزان تو هنگام طراز سر زلف  
 در سر شیخ سحر ساغر سرشار چه کرد  
 در ره عشق کم ایخواجه ز پروانه مباش  
 پاس آن می که شب دوش بنصرت دادند  
 دفتر معرفت امروز بشکرانه بسوخت



گر بما بود از سر رحمت دل دلدار راست  
 راستی ورد زبان کن تارود در گوش خلق  
 چرخ کج رفتار با ما راست بود و کار راست  
 کی رود در لانه آسان تا نگر دمار راست  
 راست گو تادردل هر سخت دل بخشد اثر  
 جا کند در سنگ و آهن چون بود مسار راست

گرچه شد از بار سنگین شاخ گل در باغ کج      تانچینی رایگانش شد سر هر خار راست  
 رهروان را زحمت اندر راه باشد بار کج      میرسد آسان بمنزل چونکه باشد بار راست  
 دل بمی نصرت بشوی از زنگ تزویر و دروغ  
 و آنچه در حق تو گوید خلق میپندار راست

\*\*\*

برفت تیره شب اکنون که سپیده دم است      بیار جام صبحی که وقت مغنم است  
 بگاه صبحدمان وقت را غنیمت دان      که آنچه در بر عارف غنیمتست دم است  
 من و تو پشت بمقصد همی رویم براه      و گرنه تا در مقصود راه يك قدم است  
 دلم بحلقه زلفت در اوفتاده و من      بدین خوشم که در این حلقه حبس محترم است  
 توحق پرست که هر جا که هست خانه اوست      بدان مبین تو که آنخانه دیر یا حرم است  
 بماند خواجه گر از کار بندگی شاید      که کار خواجه فزونست و وقت کار کم است  
 ز تنگنای جهان تنگ دل مشو نصرت  
 که خوب و زشت و بد نیک و خار و گل بهم است

\*\*\*

منم که مکرمت می فروش یار من است      منم که خدمت پیر مغان شعار من است  
 ز خویش عار و زیگانه انتظاری نیست      گدائی در می خانه افتخار من است  
 براتم از رقم تقد بی غش صوفی      می دو ساله بخم گنج اعتبار من است  
 چه اختیار بود انتظارت از من و دل      مگر دلی که تو بردی باختیار من است  
 چه کرده ای تو که ننموده رخ نکرده وفا      هر آنکه نام تو بشنید گفت یار من است  
 نه روزگار من از زلف تست تیره و بس      که هر که روی تو بیند بروزگار من است

در آتشم من و آنکس که بی مضایقه آب  
 دمید صبح و بسنزل رسید بار همه  
 من ار چه خار بیای گلم ولی آن خار  
 ز ند بر آتش من چشم اشك بار من است  
 برهگذار تو باری که مانده بار من است  
 که پای کس نخلید از نخست خار من است  
 بیاوه ناز طیبیان چه می کشی نصرت  
 که درد دوست دواي دل فکار من است



يك جهان نافه در آن سلسله مشكين است  
 مشك بوياست وليكن نه چو آن نافه زلف  
 خوش بده بوسه شیرين که دل ریش مرا  
 زلف بگشا که بس این محنت شبهای دراز  
 پرده ای غنچه ز رخسار برافکن که براه  
 هر شب از مهر تو ای ماه رخ زهره جبین  
 بارخ و زلف تو خوش حال شب و روز کسی  
 تو مده توبه کسی را که چو من عاشق مست  
 وقت گل خیمه بگلزار زن و شاد نشین  
 حالی از پا منشین قیمت امروز بدان  
 نشود کس ز دهان تو بتا پاسخ تلخ  
 زین چمن چشم چه داری که بیک دست جهان

دل نصرت مشکن کاینه دار رخ تست  
 ای برخ آینه آوخ که دلت سنگین است

چشم تو با ما همیشه بر سر کین است  
 میکشی از ناز و جان بغمزه دهی باز  
 قد تو طوبی لب تو چشمه کوثر  
 گفتمش ای جان هر آنکه دل بتو بندد  
 گر گذرد روز با تو عمر گرامی است  
 گر بعقیق لبست لبی برسانم  
 گفتمش اول نظر مرا بگمانم  
 همتی ای میر کاروان که در این راه  
 عادت دیرین ترک مست چنین است  
 برخی چشمت که ناز و غمزه اش این است  
 نام تو رضوان رخ تو خلد برین است  
 بایدش از جان گذشت گفت چنین است  
 ورنه بلای دل از شهور و سنین است  
 ملک سلیمان مرا بزیر نگین است  
 میکشی از تیره غمزه گفت یقین است  
 بار من از جمع رهروان بزمین است  
 گل چو شود باز سر ز پرده بر آرد  
 جز گل نصرت که باز پرده نشین است



باده پیمائی نه کار مردم آزاده است  
 شیخ ما کو منکر ما بود از شرب مدام  
 بندگی ها کرده پیش قامت دلجوی یار  
 اینهمه یاقوت رنگین و انهمه لؤلوی تر  
 باز میآید بهار و هر که بینی روز و شب  
 بی مدام آزاده را عیش مدام آماده است  
 پای خم با حالتی منکر چرا افتاده است  
 تا بدانی سرو بستانی چرا آزاده است  
 هرچه در جزع منست از آن لب بیجاده است  
 فکر صبح و ذکر شامش باده است و ساده است  
 گفته بودی صبر یامرگ است نصرت را علاج  
 صبر از روی تو حاشا مرگ را آماده است



در صفا و ره صدق خاص میخانه است  
 بغیر از آن همه درها دروغ و افسانه است



هر آنکه خانه دل را پرو بد از اغیار  
دهند باده و لیکن بقدر طاقست مرد  
مرا بیانک نی و چنک التفاتی نیست  
نکرده دیده من خواب و شب بصبح رسید  
نبرد سود ز دریا هزار کشتی و باز  
ز دوستان وفا دار روی بسر تابند  
خدا کند که مکافات درد ما نکشد  
که سوز شمع ز سوز و گداز پروانه است

يك از هزار ز عیش نمی كنم من فاش  
همین بس است که نصرت هنوز فرزانه است



کلید فتح و بشارت چو در کف ساقی است  
بجان دوست که از خاك سر بر آری مست  
مشیت ازلی می کشد بعشق مرا  
حذر ز آتش کین ای برادران حسود  
هنوز لایق قربانی توایم بیا  
که نیم جانی از این کشته جفا باقی است  
بشهاد و قند و دهان و لب تو نصرت را  
عجب نباشد اگر اشتهای بسحاقی است



تا نگهبانی کند آن زلف را آن چشم مست  
يك نظر افزون نبود اول که از ما دل ربود  
هر گزم آنزلف مشک افشان نمی آید بدست  
بعد از آن شد درپس صدپرده دربر ما بیست

ای کمان ابرو بزنازشست خود تیری که من  
 در دیار عشق نام از خود پرستی هیچ نیست  
 بعد از این در جمع مستان شیخ اگر خم بشکند  
 پیش جانان هیچ دل را اختیاری هست نیست  
 جان و دل بادست خود بنهم پیایت نازشست  
 خود پرستی هست آری شعبه ای از بت پرست  
 شیخ را باید بسان کوزه دست و سر شکست  
 اختیار جان و دل در دست جانان نیست هست  
 رفت باید روز و شب با جهد در راه طلب  
 لحظه ای نصرت از او غافل نمیاید نشست



ای حریفان عهد روز الست  
 خانه را سیل کند تا کی خواب  
 رستم روزگار دانی کیست  
 دست از این دوستان بیاید شست  
 دل هر بنده را بیاید جست  
 رخت از این خانه زود تر بر بند  
 خانه ای را که پی بود بر آب  
 هیچ از من غمش بجا نگذاشت  
 آنچنان تنگ کرده ای دل من  
 بشتابید وقت از رفت از دست  
 جامه را دزد برد تا کی مست  
 آنکه از بند دیو نفس بجست  
 چشم از این بوستان بیاید بست  
 هیچ جنبنده را نباید خست  
 که خرابست و نیست جای نشست  
 زان چه آید بغیر باد بدست  
 برد این دزد خانه را در بست  
 که ندارد بجز تو جای نشست  
 يك نصیحت نیوش از نصرت  
 بت پرست ای عزیز و خود میرست



از کمانخانه ابروی تو هر تیر که جست  
 بر دل خسته من آمد و تا پیر بنشست

نرگس مست تو شب عربده دارد تا صبح  
گر ز چشم تو گریزد دل من معذور است  
جز میانت که نشان میدهد از هست که نیست؟  
گر بدست آیدت آنزلف سیه قدرش دان  
غیر از آن خال که دارد بلب جانان جای  
نقدکش یاوه کنی خرج چه بسیار و چه کم

پس چرا محتسب شهر نمیگیرد مست  
همه داند که دیوانه گریزد از مست  
جز دهانت که خبر میدهد از نیست که هست؟  
که شب قدر نیاید همه شب بر سر دست  
هیچ هند و بلب چشمه حیوان ننشت  
عمرکش یاوه کنی صرف چه هفتاد و چه شصت

تا که با زلف تو بر بست دل نصرت عهد  
عهد عالم همه چون زلف تو درهم بشکست



تا دل بدام زلفت از جان بماند پا بست  
تا تو رمیدی از من ای آهوی ختائی  
چشمانت ای پری روی دیرست کاندرا این شهر  
چون بوی گل بر آید بلبل همی سراید  
چون اوست حاصل من او داند و دل من  
مقدار ما چه باشد تا وصل یار جوئیم  
ای ماه آسمانی اندر رخ تو حیران  
تا بشکنند در هم پیمانه وجودم

هم جان برفت از تن هم دل برفت از دست  
هم صید رفت از کف هم تیر رفت از شست  
دو فتنه اند جادو دو زنگی اند بد مست  
بی روی دوست شاید گر منظم فرو بست  
گر جست خاطر من از رحمتی و گر خست  
ما قطره ایم و اویم ما نیستیم و او هست  
وی سرو بوستانی در پیش قامت پست  
پیمان که با تو بستم هرگز نخواهم اشکست

دیدنی در آخر کار نصرت که آن دل آزار  
چون برق از نظر رفت چون تیر از کمان جست



بوسه بردست از آن دادم که جان در دست تست  
 خواهی اندر آتش افکن خواهی اندر آب و خاک  
 برتر از جان نه قدم در جان جان من از آنک  
 با وجودت من کیم من چیستم من نیستم  
 خواهی آبادش کن ای نامهربان خواهی خراب  
 چیست غیر از اشک خونین بهره از دیدار من  
 هل که تاپای ترا بوسم که دل پابست تست  
 کاین دل مسکین من چون ماهی اندر شست تست  
 گر در آئی در دل تنگ این مقام پست تست  
 من که باشم تا بگویم هست من از هست تست  
 کاین دل و جان در تن من خانه در بست تست  
 چشم خلقی چون همی بینم بچشم مست تست  
 دست ها در اختیار نصرت است از راستی  
 وز محبت اختیار نصرت اندر دست تست



بشکن دلم چو مرهم دلها بدست تست  
 از بیم فتنه محتسب اغماض می کند  
 سنگین ز بند تست اگر پای پای ماست  
 بشکن دلا بحالت آن زلف پر شکن  
 خواهد دلم شکستن و خود در دل منست  
 من با وجود تو چه کنم دعوی وجود  
 در روی تو چو معنی صورت پرستی است  
 نصرت نخست عاشق صورت پرست تست



مه تمام من امشب پیام و ماه تمام است  
 نقاب صورت دلکش گشود شاهد معنی  
 همه در آن متحیر کزین دو ماه کدامست  
 فغان که کار من امشب یک نگاه تمامست

شراب ناب که مرد حکیم خوانده مدامش  
جفاو جور بخاصان خود پسندد از آن رو  
نه خاصگان بجمال تو فتنه‌اند که هر دم  
قصور و حور نخواهم چرا که عین قصور است  
اشارت‌یست که دستور شرب باده مدامست  
که مهر و لطف‌وی از بهر صید طبع عوامست  
صلای عشق خبر می‌دهد که فتنه عامست  
مرا که خاک سرکوی او خجسته مقامست  
خبر دهید به نصرت که با تعلق دنیا  
نماز و روزه و تسبیح و جام‌ومی همه دامست



ای اجل مهلت که فردا وعده دیدار اوست  
عرصه بازار خوبان گرچه گرم از مشتری است  
یارکش باید گزیدن از دل و جان یار ماست  
در دچون درمان ندارد خود چه آید از طبیب  
گرچه پیمان بستن و پیمان شکستن کار اوست  
گرمتر باز از همه بازارها بازار اوست  
بارکش باید کشیدن از دل و جان بار اوست  
رنجم از دار و بتن کم نه که دل بیمار اوست  
هر که رایینی تو در این ماجرا غمخوار اوست  
در دودرمان زشت و زیبا نیک‌وبد هجران و وصل  
هر چه بیننی در جهان نصرت همه آثار اوست



غم عالم بدلم‌ره نبرد تا غم از اوست  
روز و شب طایفه‌ای در طلب از بیش و کمند  
زخم جان سوز مرا مرهم بیهوده منه  
اگر او غم بدهد هم بدهد داروی غم  
شاد آن کز غم و شادی بجهان خرم از اوست  
عارفان فارغ از این هر دو که بیش و کم از اوست  
که از آن دست که زخم من از او مرهم از اوست  
شادمان در غم آنم که می در غم از اوست  
که دم روخ فزای پسر مریم از اوست  
حرمت دختر رز را بسزا بگذارید

پرده پوشی چه کند گر نکند عفو کریم      دام از اودانه از او دیواز او آدم از اوست  
 گر غزالان سیه چشم ز نصرت برمند  
 گله ای نیست از آنان که غزال ورم از اوست



آنکه بوقت غم است در غم تو دوست اوست      ورنه بوقت خوشی است دشمن تو با تو دوست  
 رشته چو درهم گسیخت در خور پیوند نیست  
 آنچه بود در خیال هست همه در زوال  
 عشق وز روی حبیب طاقت صبر ای عجب  
 شب همه شب عندلیب زار پیاد حبیب  
 گریم و گویند خلق آبروی خود مریز  
 نصرت از آن تیره زلف راه خلاصی کجاست  
 دام چو از شش جهت بند چو از چار سوست



پیش صاحب نظران کعبه و بتخانه یکیست      جان فشانید در این هر دو که جانانه یکیست  
 شیشه گر زرد و کبود است می آنست که بود  
 شکر ساقی بگذارید که خمخانه یکیست  
 طرفه خالیست که از هر طرفش بند بلاست  
 تو با فزونی دندان در این شانه مبین  
 جز ز دل سوختگان مسأله عشق می پرس  
 بر سر عهد مرا با تو چه امید و فاست  
 دام افزون ز شمار است ولی دانه یکیست  
 زانکه مشاطه آن زلف یکی شانه یکیست  
 که در این مسأله فرزانه و دیوانه یکیست  
 کاشنا پیش تو با مردم بیگانه یکیست

ز آتش روی تو من سوزم و پروانه و شمع  
 بنگر کاخر کار من و پروانه یکیست  
 کس چو نصرت بسر نبرد محبت نشست  
 آری آنکو بتول دل باخته مردانه یکیست



صبر از رخ یار کار ما نیست	جَزْ مِنْ رُحْ یَارِ کَارِ مَا نِیْسَتْ
جز عجز و نیاز و خاکساری	جَزْ عِجْزْ وَ نِیْازْ وَ خَاکْسَارِیْ
غیر از ره و رسم بی قراری	غِیْرِ اَزْ رَهْ وَ رَسْمِ بِیْ قَرَارِیْ
آسوده بـروزگار باشد	آسُودَهْ بـرُوزْگَارِ بَاشَدْ
آن دیده که شد سفید در راه	آن دِیْدَهْ کِهْ شَدْ سَفِیدْ دَرْ رَاحْ
آن تن که به بار غم تواناست	آن تَن کِهْ بَهْ بَارْ غَم تَوَانِاسْتْ
پیشانی داغدار زاهد	پِشَانِیْ دَاغْدَارْ زَاهِدْ
در میکده پیش میگساران	دَر مِیْکَدِهْ پِشْ مِیْگَسَارَانْ
خطی که دهد بچشم ما نور	خَطِیْ کِهْ دِهَدْ بَچْشَمْ مَا نُورْ
جَزْ مَلْکْ قَنَاعَتْ وَ تَحْمِلْ	
تا چند طلب کنیم نصرت	
چیزی که باختیار ما نیست	



چون بلای هجر عاشق را بلایی هست نیست	چُون بِلَایِ هِجْرِ عَاشِقْ رَا بِلَاآئِیْ هِستْ نِیْسَتْ
نیست عذاب و شکر در نسخه بیمار عشق	نِیْسَتْ عَذَابْ وَ شَکْرْ دَرْ نَسْخَهْ بِیْمَارِ عِشْقْ
آنکه دل بدهد یاری بیوفا یارب مباد	آنْکِه دَل بَدِهَدْ یَاَرِیْ بِیْوَفا یَا رَبِّ مَبَادْ
در بلای هجر چون من مبتلائی هست نیست	دَر بِلَایِ هِجْرِ چُون مَن مَبْتَلَاآئِیْ هِستْ نِیْسَتْ
جَزَلْبِ مَعْشُوقِ عَاشِقْ رَا دَوَائِیْ هِستْ نِیْسَتْ	
در حق عاشق از این بهتر دعائی هست نیست	دَر حَقِّ عَاشِقْ اَزْ اَیْنِ بَهْتَرْ دَعَاآئِیْ هِستْ نِیْسَتْ

نیست عاشقرا بغیر از نیستی با دوست راه  
 ای دریغا عهدخوبان تکیه‌اش بر گیتی است  
 در طریق نیستی ما و شمائی هست نیست  
 ورتو پنداری که گیتی را بقائی هست نیست  
 ره بمقصد دور و شب دیجور وره را رهنمای  
 یابگوش از گوشه‌ای بانك درائی هست نیست  
 دست نصرت بست آخر چرخ‌واز پایش فکند  
 تا نپنداری که او را دست و پائی هست نیست



هیچ سرو آزاده‌تر از قامت دلدار نیست  
 عالمی را زندگانی از شمیم زلف اوست  
 کیست کز این نافه جانبخش بر خوردار نیست  
 ماچو می‌صافیم و بیغش کارما انکار نیست  
 با می‌وساقتی سروکار است مارا روز و شب  
 دستگیر از مردم افتاده جز خمار نیست  
 گرز پا افتادی از می جانب خمار شو  
 در سر آن زلف جز باد صبا را بار نیست  
 زلف مشکینش بدست ما کی افتد کز غرور  
 کز خریداران یوسف کس در این بازار نیست  
 بوالعجب آشفته بازار است در مصرای عزیز  
 خلوت جانانه ما جای یار غار نیست  
 در مقام لی مع الله غیرتش نگذاشت غیر  
 کس متاع وصل نصرت نه بزر یا بد نه زور  
 نقد این بازار غیر از ناله های زار نیست



زان رو دل شکسته ما را قرار نیست  
 با آنهمه درازی و پیچ و شکنج و رنج  
 کس را در آن محیط بجز عشق بار نیست  
 کش جای جز که در شکن زلف یار نیست  
 گران باختیار تو دل میری و لیک  
 دور مانده‌ام ز تو امید من بجاست  
 دور از تو کیست کو بتو امیدوار نیست  
 در زلف او که گفت که روز شمار نیست



بی خار کس بساحت گلشن ندیده گل      جز گلشن رخ تو که گل هست و خار نیست  
 با کعبتین مهر و مه و تخته سپهر      امید دستبرد از این بد قمار نیست  
 با زلف تیره تو و بخت سیاه من      هیچ انتظار روشنی از روزگار نیست  
 شهر وجود نصرت و خیل خیال تو  
 شهر است خوش که جز تو در او شهریار نیست



در خانه دلم که جز او کس مقیم نیست      جز او حریف مجلس و یار و ندیم نیست  
 جور و جفای او همه عذب است لاجرم      جز صحبت رقیب و عذاب الیم نیست  
 گفتا که بوسه گیر و بده دل چو دل گرفت      از من رمید و رفت تو گفتمی غریم نیست  
 دیگر مرا چه ره بدل مستمند خویش      در زلف در هم تو چوره بر نسیم نیست  
 جان را بنور جام فروزنده کن که هیچ      جز می حیات بخش عظام رمیم نیست  
 منت خدای را که مرا در بهای می      دستار و خرقة هست اگر زر و سیم نیست  
 سرشار می مریز که در چشم می فروش      اشک پیاله کم ز سرشک یتیم نیست  
 گر همچو دال شد الفت قدمی رواست      کاندر شکنج زلف تو جز شکل جیم نیست  
 از سفره زمانه بیاید کشید دست      کاندر جهان نشانه ز کف کریم نیست  
 نصرت هر آنکه سر کشد از حلقه جنون  
 در کیش عشق صاحب عقل سلیم نیست



جلوه حسن تو بر بام و دری نیست که نیفتد      قصه عشق تو در رهگذری نیست که نیست  
 شمع رویت نه مرا سوخت چو پروانه و بس      کاتش عشق تو بر بال و پری نیست که نیست

بر در میکده تنها نه منم حلقه بگوش  
 جان رهرو ز در کعبه دل تا بر دوست  
 خفتگانرا چه خبر ورنه از آن غالیه زلف  
 گر تهی دامنم از در گنه از بخت من است  
 که پیای در این خانه سری نیست که نیست  
 بصفای روز و شب اندر سفری نیست که نیست  
 مژده هر شب ز نسیم سحری نیست که نیست  
 ورنه در بحر حقایق گهری نیست که نیست  
 هر که دارد لب شیرین دل نصرت با اوست  
 ز آنکه طوطی بهوای شکری نیست که نیست



از کران تا بکران ملک جهان اینهمه نیست  
 دل هر ذره ز خورشید وجود اقلیمی است  
 رایگان آنکه تو را نعمت جان داده و دل  
 دیگری حافظ تست ای رمه آسوده بخواب  
 تشنگانیم بره منتظر ابر کرم  
 سر بتقدیر بنه وز پی تدبیر میوی  
 میکشم بار غمش سرخوش و سرمست نشاط  
 پرده بردار که پیدا و نهان اینهمه نیست  
 کاندرا و جلوه خورشید جهان اینهمه نیست  
 گریستاند ز تو روزی دل و جان اینهمه نیست  
 ورنه با حکم قضا سعی شبان اینهمه نیست  
 گاه بیداد توای برق یمان اینهمه نیست  
 که تو را در ره تقدیر توان اینهمه نیست  
 و این نشاطیست که در رطل گران اینهمه نیست  
 نصرت افتاده ز پای خم می  
 ز این عمل گر نبرد سود زیان اینهمه نیست



سرو آزاد بیالا و برفتار تو نیست  
 من نیم آنکه به گلزار زخم خیمه انس  
 گل برنگ تو و بوی تو و رخسار تو نیست  
 که مرا باغ گلی چون تو و دیدار تو نیست  
 که پناهیم به از سایه دیوار تو نیست  
 گو مبادا ب سرم سایه چتر ملکی

گر ز بازار تو من پاکشم از دست تهیست  
نه ز جنس بشر ای یار که در خیل ملک  
آن چه مکر است که در خرقة صد پاره ماست  
بر من ای چشمه خورشید تنابی دانم  
ورنه آن کیست که در شهر خریدار تو نیست  
بلطافت چو رخ خوب پری و ارتو نیست  
وان چه دامت که اندر خم دستار تو نیست  
منم آن ذره که اندر خور دیدار تو نیست  
نصرت از تربیت اختر شب گرد امروز  
زیوری نیست که بر چهره اشعار تو نیست

\*\*\*

وصف رخ تو نگفتی نیست  
با من سخنی بگوی از آن لب  
چشمی که براه دوست باز است  
عجز است و نیاز کار عاشق  
هر جا که قدم نهی تو جانا  
زائراه مرو که خواندت نفس  
عشق رخ تو نهفتنی نیست  
این غنچه مگر شکفتنی نیست  
در عین وصال خفتنی نیست  
نام آوری و تهمتنی نیست  
جز با مژده راه رفتنی نیست  
زینهار که راه رفتنی نیست  
در در سخن که گفت نصرت  
تو خدشه مکن که سفتنی نیست

\*\*\*

زان پار پر چهره بجز جلوه گری نیست  
آری ز نهاد پری است آن پسر پاک  
در رهگذرت منتظرانند و لیکن  
وان دیده در این قوم که بیند پری نیست  
زانرو که نهاد بشر از عیب بری نیست  
با تو نظر ما نظر رهگذری نیست

هر کوز سر صدق در عشق بگوید  
تیری که در آید ز کمان پسر زال  
گویند کنی چند مطول سخن عشق  
جز آل نبی نصرت اگر نیک بسنجی  
باکش ز سر افکندگی و در بدری نیست  
دل دوزتر از ناولك آه سحری نیست  
ای بیخبران عشق بدین مختصری نیست  
کس درخور این عاشقی و مدح گری نیست  
آن چار ده آیت که بسی جزوه فرقان  
بی مدحتشان حرفی اگر بر شمری نیست



منم که جز در میخانه ام پناهی نیست  
بملك فقر وقناعت از آن خوشم کاین ملك  
بتاج نیست سر اهل معرفت محتاج  
گناه چشم تو دارد که می برد دل من  
ز باده سخت ز پا اوفتاده ام ورنه  
گر از حوادث ایام ایمنی خواهی  
بگو پیادشه وقت قدر وقت بدان  
که گاه و ملك گهی از تو هست و گاهی نیست

بسوخت حاصل نصرت ز برق غیرت عشق  
چنانکه در کفش از خشك وتر گیاهی نیست



عاشق روی تو از دنیا و مافیها گذشت  
در حقیقت هر که مست از گردش چشم تو شد  
باخیالت ز این جهان و آنجهان یکجا گذشت  
از می و میخواره و میخانه و مینا گذشت

خون مردان ریخت در صحرا بر اتلال و دمن  
 روز بر من کرد چون شب تیره آنزلف سیاه  
 دوش دیدم از کرم پا بر سرم بگذاشتی  
 این چه شیر افکن غزالی بود کز صحرا گذشت  
 وی بسا شبها که بر من چون شب یلدا گذشت  
 این حقیقت بود یارا یا بچشم ما گذشت  
 غیر خاموشی و عزلت زین پس از نصرت نخواه  
 آن جهانگردی برفت آن منطق گویا گذشت



عیش جهان نگر که چو برق جهان گذشت  
 نه آنچنان گذشت که باور کند کسی  
 شد وقت آن که لاله و من خون دل خوریم  
 شب تیره راه سخت و تو تنها و پای سست  
 دور من و تو هم گذرد آخر ای فلان  
 پیری مرا چو زخم کجک می دهد خبر  
 دیروز بود قامت من راست همچو تیر  
 درویش را بگوی که خوش خسب بی کلاه  
 حق انتقام خلق کشد از شه زمین

حور و قصور چیست که نصرت بعشق دوست

پازد بهر دو عالم و از این و آن گذشت



از ناز باز بر سرم آن دل ستان گذشت  
 ابرو کمان من چو ز مژگان فکند تیر  
 دیدی که در برابر چشم جهان گذشت  
 بر جسم نارسیده خدنگش ز جان گذشت

یا باد برگذشت بر آن زلف مشکبار  
اول ببرد دین و دل از دستم آشکار  
منشین دلا ز پا که براه است صد نشان  
گفتی که تا توانی از او باز گیر دل  
گر من بجای می بخورم خون دل رواست  
کز من فر جوانی و بخت جوان گذشت  
نصرت ز هرچه هست گذشتن توان و لیک  
باور مکن ز عشق نکویان توان گذشت

\*\*\*

تیر مژگانست اگر بر قصد جانی رفت  
برخی خاك کف پای تو ای جان آفرین  
عمر گل بادا مدام ای عندلیب نیکنام  
من نمیرنجم از آن لب هرچه فرمائی ولیک  
از مکافات عمل غافل مشو باور مکن  
عید گرگان است چون شد گله ای بی پاسبان  
بر نخواهد گشت اگر تیر از کمانی رفت  
از تن بی روح من گر نیم جانی رفت  
غم مخور زین گلستان گریه بانی رفت  
زشت حرفی گر از آن لب برزبانی رفت  
کز توانا گر ستم بر ناتوانی رفت  
گله بی پاسبان را گر زیانی رفت  
نصرت از سرمایه سودا نخواهی برد سود  
کاندر این بازار اگر بر کس زیانی رفت

\*\*\*

همدم من در فراق دوستان دل بود رفت  
از دل و از جان چه میپرسی که بی جانان مرا  
گرچه راه عشق راهی سخت مشکل بود رفت  
بود اگر جانی بلب آمد اگر دل بود رفت

زیر زلف او دلم در حلقه دیوانگان  
پیش چشم اشک بارم پرده تاریک ماند  
از پی دردانه‌ای آخر دلم غواص وار  
شاد بادیدار او بودم درینا کز جفا  
سوزش پروانه ماند و ناله جمعی پریش  
بعد از این از چشم سحر تو بایدیم داشت  
از دل حق بین نصرت تا بشد وسواس عقل  
عشق شد پیدا و از یاد آنچه باطل بود رفت



درد دل بایار اگر نشنفت باید گفت و رفت  
شد بهار زندگانی وز نسیم جان فروز  
از ازل در گنج پنهان گوهری ناسفته بود  
یار در این بزمگه استاده جاروبی بدست  
خوابگاهی را که پیش از ماریقان خفته‌اند  
ورکسی گوید که تنها کس رود باور ممکن  
وربگوید جان‌بده باید بجان پذیرفت و رفت  
غنچه‌ای از گلبن امید ما نشکفت و رفت  
وزپی اظهار آنرا دست قدرت سفت و رفت  
خانه‌را یکباره از اغیار خواهد رفت و رفت  
خوار در آن خوابگاه تیره باید خفت و رفت  
هر که را بینی در این ره با عمل شد جفت و رفت  
کس از این گیتی نبیند خیر و نصرت هم ندید  
هر که آمد هر چه دید از جور گیتی گفت و رفت



یک نظر آن ماه منظر دوش بر من کرد و رفت  
بامن از آن یک نظر یک شهر دشمن کرد و رفت

رفت آن دلبر دل من از پی آن دل فریب  
کشت مازان ابر رحمت قطره‌ای باران ندید  
من ز گل دامن فرو چیدم ز شرم باغبان  
تا بداند در فراقش عاشق جانباز کیست  
از پی قتل من از ابرو کمان تیر از مژه  
رحم کن برخوشه چین‌ای صاحب‌خرمن که مال

باهمه بیچارگیها پشت بر من کرد و رفت  
جز که خرمن سوز برقی خانه روشن کرد و رفت  
و آن رقیب از سخت‌روئی گل بدامن کرد و رفت  
رسم و راه عشق بازی را معین کرد و رفت  
جوشن از گیسو دل از پولاد و آهن کرد و رفت  
خواجه کوتاه نظر بسیار خرمن کرد و رفت

نصرت اندر تنگنای از زندگانی تا بکی  
باید از این تنگ روزن فکر برزن کرد و رفت



تا نخشکیده است گل بر شاخ باید چید و رفت  
هر که آمد از طیبیان از پی درمان ما  
دلخوشم کز چشم خود با چشم خونبارم بدید  
سوخت دلها بر من از این ناله‌های زار و او  
دوش پرسید از چه ماندی زنده بی من گفتمش  
از بلاهای غمش بادل بسی گفتم و باز  
چون بیاید تن بمردن داد یا بار فراق

آگه‌ای بلبل که گل در گلستان خشکید و رفت  
درد من از دردمندان بید و اسنجید و رفت  
گرچه از سنگین دلی برگریه ام خندید و رفت  
یا شنید آن ناله‌های زار یا نشنید و رفت  
من بامید و صالت زنده ام رنجید و رفت  
هر بلائی را بخود دل‌سهل با و دید و رفت  
مرد عاشق ز این دو برخود مرگ را بگزید و رفت

خواست نصرت تا کند دل را بخود همراه لیک  
آخر از همراهی دل شد بخود نو مید و رفت



با طیب خویش گفتم از دل بیمار گفت

ناله کن بسیار گفتم تا کی ای دلدار گفت



تافشانی جان خود در راه جانان ، گفتمش  
 باش چون پروانه ، گفتم آتش شمع رخت  
 سوختی از نو گرفتی زندگانی ، گفتمش  
 آری آری این چنین عاشق بوصل ما رسد  
 شمه‌ای گو از رخ و از زلف من آخر که گوش  
 حسن رخسار مرا دریافتی چون ، گفتمش  
 چشم من ماند کرا وقت نگه ، گفتم غزال  
 سرو را ماند قدم ، گفتم ز سرو آزاد تر  
 شهرت نام مرا چون یافتی ، گفتم چو جان  
 گفته نصرت بود شایسته آویز گوش  
 گفتم آری او سخن به از در شهوار گفت



همیشه لب بلب یار باده نوشت باد  
 همواره تا که نیفتی بفکر دینی دون  
 مکن ز تلخی می روی خود ترش ایدوست  
 گرم شناخته‌ای رند و باده خوارای شیخ  
 طریق عاشقی افتادگی و خاموشی است  
 ز خوان اطعمه اغنیا فریب مخور  
 سروش غیب تو را در دل است راهنما  
 گزیده‌ای لب جانان بخواب نصرت دوش  
 همیشه روز تو خوش همچو خواب دوش باد

حلال و طیب و طاهر بخور که نوشت باد  
 بکف پیاله می خم می بدوش باد  
 نصیحت من شیرین سخن بگوشت باد  
 چه خوش شناخته‌ای آفرین بهوش باد  
 چو دل بعشق سپردی لبی خموش باد  
 نظر بسفره درویش و دیگ جوش باد  
 تو گوش هوش بهر حال بر سروشت باد

گر زلف تو در دست نسیم سحر افتد  
 در راهگذاری که نشان از قدم تست  
 خیل ملک از عشق و غمش بی خبرانند  
 دارم بدل از لطمه عشقت خطر آری  
 در پرده چه باشی که کند پرده دریاها  
 با این سپه خال و خط ای شاه نکویان  
 گر پشت مرا عشق تو بشکست عجب نیست  
 هر جا که سر شمع فروزنده کشد تیغ  
 هر مشک که در چین بود از نافه درافتد  
 سرها ز سر صدق در آن رهگذرافتد  
 کاین عشق بلائی است که اندر بشرافتد  
 کشتی چو بدریا فتد اندر خطرافتد  
 هر جلوه که از روی تو بر بام و درافتد  
 بر ملک دل پیر و جوانت ظفرافتد  
 با عشق تو گر کوه بود از کمرافتد  
 پروانه دل سوخته بی بال و پرافتد  
 مگذار که چون اختر طوسی دل نصرت  
 هر روز در اندیشه یاری دگر افتد



هر کس که بدوست دست دارد  
 من کشته آن کز ابروان تیغ  
 سر پنجهات ای بلند بالا  
 جیش دل ماست در هزیمت  
 این خانه چرا خراب خواهد  
 هر دل که تو را بجان پرستد  
 دارد دل من حذر ز چشمت  
 او دست بهر چه هست دارد  
 در دست دو ترک مست دارد  
 دست همه زیر دست دارد  
 زلف تو چرا شکست دارد  
 عشقت که در او نشست دارد  
 آئین خدا پرست دارد  
 دیوانه حذر ز مست دارد

آن عهد که باتو بست نصرت  
 عهدیست که از الت دارد

عاشقی کو حذر از تیر ملامت دارد  
 از سر کوی بتان گو سر خود گیر و برو  
 بنگاهی که ندانی دل من برد و هنوز  
 زلف چون سنبل و رخ چون گل و لب غنچه گل  
 صدر هم گر بکشد از دل و جان دارم چشم  
 راه این خانه بسی خانه ندارد آوخ  
 دل که امروز مشوش بود از قامت یار

در شگفتی ز محبت چه علامت دارد  
 هر که اندیشه ز بازار ملامت دارد  
 مشکل اینجاست که دعوی غرامت دارد  
 آنچه هست آیت خوبی بتمامت دارد  
 که ز چشم بدش ایزد سلامت دارد  
 که غم اینجا پس از این قصد اقامت دارد  
 خود چه تشویش ز فردای قیامت دارد

کودکان از پی نصرت زده صف میداند  
 کو بر این مردم دیوانه امامت دارد



ناله ها بلبل سحر دارد  
 بوی جان میدهد نسیم سحر  
 نیست در سعی من اثر که رقیب  
 زیر چشم است با منش نظری  
 یا که این ذره را بخاک کشد  
 هر شب از طره پریشانش  
 شاید آن گنج نوشدارو اگر  
 هر که شد در حریم او محرم  
 با تنی کز حریر نرمتر است  
 عشق اندر حجاب سیمرغیست

گل از آن ناله کی خبر دارد  
 گوئی از کوی او گذر دارد  
 هر چه من خواندم او ز بر دارد  
 تا چه منظور از این نظر دارد  
 یا بمهرش ز خاک بر دارد  
 عشق افسانه دگر دارد  
 دل مجروح خوبتر دارد  
 دیده کور و گوش کر دارد  
 دلی از سنگ سخت تر دارد  
 که دو عالم بزیر پر دارد

گفتم ای سست عهد سنگین دل      دلت از آه من خبر دارد  
گفت نصرت در این امید بمیر  
آه در سنگ کی اثر دارد

\*\*\*

هزار دل سر هر مو به پیچ و خم دارد      يك از هزار اگر کم شود چه غم دارد  
جواب نامه فرستد مرا بدست رقیب      مسلم است که بر قتل من رقم دارد  
دلا هر آنکه تواند دلی بدارد شاد      دریغ باشد از او گر دلی دژم دارد  
چنان رود بر تیغ و تیر رهرو عشق      که کس گمان نبرد خار در قدم دارد  
مراد ما همه جامی است از کف ساقی      خراب مست نظر کی بملك جم دارد  
تو نقشها زدی اما خلاف نقش تو چرخ      هزار نقش پس پرده مرتسم دارد  
هزار بار مذلت کشیدی ای دل و باز      بر آن سری که تو را دوست محترم دارد  
سزای سنگ بود هر شکم پرست که شیخ      شکست خم بگناهی که از شکم دارد  
دهان غنچه که خندان بود بوقت بهار      گشایشی است که از باد صبحدم دارد  
چو نیست راه رهائی ز بند او نصرت  
صبور باش اگر ناز اگر ستم دارد

\*\*\*

همه کس چون تو بتا حسن خدا داده ندارد      يك جهان عاشق دل داده افتاده ندارد  
سر و آزاد اگر چند بلند است بیالا      همچو بالای تو آن قامت آزاده ندارد  
خاطر شاد کس از لعبت نو شاد نبیند      دل آسوده کسی با صنم ساده ندارد

گفته بودی که پی کشتن من کس بفرستی جانفشانی بتو حاجت بفرستاده ندارد  
 بعد از این باخم ابروی تو و کوی تو زاهد روز و شب کار بمحراب و بسجاده ندارد  
 مکن اندیشه ز اهل نظر ای میوه شیرین که کسی چشم بدان روزی ننهاده ندارد  
 امشب از نرگس چشم و لب میگون تونصرت  
 نظری باز بدور قدح و باده ندارد

\*\*\*

بت من در دل من خانه دارد ولیکن خانه را ویرانه دارد  
 بگو با محنت دریا بسازد هر انکو چشم بر دردانه دارد  
 بسوزد در لگن هم شمع لیکن چه سود از سوز او پروانه دارد  
 تو ای پروانه بی پروا مزین بال که شمع از سوختن پرواندارد  
 ز من دم در کش ای عاقل که الفت دل دیوانه با دیوانه دارد  
 کتاب دهر از معشوق و عاشق نه ده نه صد هزار افسانه دارد  
 حریفان را بگو دل شاد دارند که ره این خانه با میخانه دارد  
 تو شیخا حرمت پیمان نگه دار  
 که نصرت حرمت پیمانه دارد

\*\*\*

گفت با گل بلبل عشق تو ما را خوار کرد غنچه بر این ماجرا خندید و گل انکار کرد  
 بس گران بود آنهمه خواری که بلبل دید و باز چون ز گل بود آن گرانی ها بخود هموار کرد  
 خیز و در بازار گل سرمایه سودا کن بمی سود برد آنکس که سودا اندر این بازار کرد  
 شهر پر نوشابه است امروز و برزن میکده مزده مستان را که شه میخواره را مختار کرد

گر نه عابد بود سرخوش دوش از می پس چرا  
 سرنهم در پای خم امشب که ساقی از کرم  
 با که گویم درد پنهان را و آنهم درد عشق  
 توبه ای کز نیم ساغر میتوان آنرا شکست  
 غیر من اینجا که بار افتاد و پا در گل بماند  
 هر که را بینی در این ره بار خود را بار کرد

نصرت افسانه است خواب آور اگر در چشم خلق  
 پس چرا افسانه ما خلق را بیمدار کرد

\*\*\*

دوش آن بت یگانه مرا شاد خوار کرد  
 دست مرا بگردن خود شادمان فکند  
 نغز است بوسه از پی می گفته اند و یار  
 خوش بود یار یار بمن صبح عید و باز  
 دوری ز یار بود زمستان سخت و شکر  
 افراشت لاله تا علم نصرت بهار  
 نومید بودم او ز خود امیدوار کرد  
 می داد و ثقل و گل بسر من تشار کرد  
 از بوسه باز عهد مرا استوار کرد  
 امسال شاد خوار ترم او ز پار کرد  
 کایام وصل آمد و کار بهار کرد  
 سر لشکر مهیب زمستان فرار کرد

نصرت بروز فرخ نوروز برد بر  
 تر هر که خشک لب بلب جویبار کرد

\*\*\*

هر گه که ناز نرگس آن دلپذیر کرد  
 تیر نگاه و خنجر مژگان کمند زلف  
 باید نیازش از دل و جان ناگزیر کرد  
 هر يك جدا بقتل من او را دلیر کرد

گفتی که از چه زود نمدی ز هجر من  
آن کز جهان بحسن ترا کرد اختیار  
آنزلف چون بنفشه و آنروی چون سمن  
جز فکر عدل در دل شه نیست لاجرم  
گر سرزند خطا ز جوان عفو درخور است  
باشد بهیمه کو شکم خویش کرد سیر  
من خود بحیرتم که چرا مرگ دیر کرد  
در چشم عاشق تو جهانرا حقیر کرد  
خون در دلم چو لاله رخم چون زیر کرد  
ظلمی بملك اگر شده و زر و زیر کرد  
در خورد عفو نیست خطائی که پیر کرد  
وان آدمی که گرسنه‌ای دید و سیر کرد

منظور نزد اهل نظر شد بنظم و نثر  
هر جا حدیث نصرت از آن بی‌نظیر کرد

\*\*\*

اکنون که ابر زیور بستان تمام کرد  
بست ار کمر بقتل من امروز من خوشم  
يك دانه بیش نیست سیه خال او و لیک  
روز شمار در سر زلف دراز اوست  
گلبرگ از رخ تو طراوت نمونه برد  
تا بخت من بخواب شد از محنت فراق  
باید تدارکش ز می لعل فام کرد  
کز عاشقان خویش مرا نيك نام کرد  
صد ها بر او ز سلسله زلف دام کرد  
بیچاره دل که در خم آنزلف شام کرد  
مستی می مغانه ز چشم تو وام کرد  
چشم تو خواب بر من مسکین حرام کرد

نصرت چو نامه رخت از حسن خط نوشت  
آن را بشرح زلف تو مشکین ختام کرد

\*\*\*

بعد از این در سر کوی تو بسر خواهیم کرد  
در نظر بازی روی تو که منظور منی  
خاك پای تو همه کحل بصر خواهیم کرد  
جلوه ها در نظر اهل نظر خواهیم کرد

نگرفت آه من اندر رخ چون آیینه‌ات  
می‌کنم باصف مژگان تو عهدی محکم  
هرطرف چشمه‌ای از چشم روان خواهم ساخت  
دل بزلف تو سفرکرد و دگر باز نگشت  
صبر را پیشرو لشکر غم خواهم ساخت  
تاخذنگ تو بجز در دل و جان ننشیند  
زاین سپس ناله و آهی باثر خواهم کرد  
کشور خصم بدان زیر و زبر خواهم کرد  
عاقبت رخنه در آن سخت حجر خواهم کرد  
وز پس دل من دیوانه سفر خواهم کرد  
بنشاط از اثر صبر ظفر خواهم کرد  
تیرباران تو را سینه سپر خواهم کرد

روی نصرت ز روسر درخم حکمت چون گوی  
در سر کوی تو ترك سر و زر خواهم کرد

\*\*\*

دل یار است که البته رضا نتوان کرد  
اختیار دل و جان با تو بد و نیک ز تست  
زندگانی ابد در لب جان پرور تست  
خانه بنیاد گر از صدق و صفا میخواهی  
گرتورا همچو ملك عزم فلك فرسائی است  
عمر ای کاش بیایان رسد اندر شب هجر  
درد عشق است که البته دوا نتوان کرد  
با رضای دل تو چون و چرا نتوان کرد  
جز از آن لب طلب آب بقا نتوان کرد  
جز که در معبر میخانه بنا نتوان کرد  
دست از دامن معشوق رها نتوان کرد  
کاینقدر صبر بایام جفا نتوان کرد

سر سری نیست گذشتن ز سر آری نصرت  
سر بجز در قدم دوست فدا نتوان کرد

\*\*\*

ما را ز یاد جانان غافل نمی‌توان کرد  
این سحر جان ستانرا باطل نمی‌توان کرد



یکباره دست از جان شستیم ما کز این بیش  
محصول هر دو عالم یعنی رضای جانان  
ما را از دست دل بود هر خون دل که خوردیم  
در زیر زلف او دل دیوانه تر شد آری  
بر خویش زندگانی مشکل نمی توان کرد  
الا بجان فشانی حاصل نمی توان کرد  
با این همه شکایت از دل نمی توان کرد  
دیوانه را بزنجیر عاقل نمی توان کرد  
سر منزل وفا را نصرت بجو کز این بیش  
در شهر بیوفایان منزل نمی توان کرد



روزی بنهاده بیش و کم نتوان کرد  
در هم درهم مباش و در غم دینار  
راست رو و رستگار باش از یراک  
رادی و آزاد مردی و شرف نفس  
خیز و تهی شو ز خود که سیر فلک را  
آن که اسیر مذلت است بتقدیر  
وان که بتقدیر بختیار بر آمد  
از پی خاتم مکوش و جام جم ای دوست  
شاد کن از آری و بلی دل مردم  
آنچه بر آید پیایداری دانش  
بر حد و آز و خشم و سرکشی نفس  
وای اگر دل شود پلید که هرگز

نصرت نا بر شده بسلم تسلیم  
هیچ خرید از جان سلم نتوان کرد

عشقش اندیشه عالم ز دلم بیرون کرد  
 اینچنین بیخودم از خویش ندانم چون کرد  
 روزگارم سیه و بخت مرا وارون کرد  
 چون سر من سر بسیار ز ره بیرون کرد  
 کادمی را ز ملایک بمقام افزون کرد  
 چشم میگون تو بود آنکه مرا مفتون کرد  
 که مرا یاد جهان گذران محزون کرد  
 بکنم آنچه در این دایره افلاطون کرد  
 بایدم ترک سر اندر سر این قانون کرد

باز لیلی و شی از ناز مرا مجنون کرد  
 من چنین بیخود و بی خویش نبودم هرگز  
 دیدی آن طره برگشته و آنچشم سیاه  
 چون دل من دل بسیار بغم کرد اسیر  
 تافت حسن تو پری زاینه جان بشر  
 از می و مست بود فتنه در این شهر ولیک  
 شاد کن از می باقی دل من ای ساقی  
 بعد از این بر سر آنم که نشینم در خم  
 کشتن اهل وفا قاعده دلبر ماست

نصرت آندم که مرا کشتی امید شکست  
 سیل دریای غمش چشم مرا جیحون کرد



خانه را ویرانه صاحبخانه را دیوانه کرد  
 چشم میگونت مرا مستغنی از میخانه کرد  
 نیست بیش از این که مسکین همت پروانه کرد  
 کاشنایان را هم آن بد آشنا بیگانه کرد  
 پیشکش در مقدم آن گوهر یک دانه کرد

لشکر عشق تو تا در کشور دل خانه کرد  
 قبله ابرویت از مسجد مرا آسوده ساخت  
 پیش شمع روی جانان عاشقی گرسوخت سوخت  
 دوستان را بهم تنهانه دشمن کرد دوست  
 آنچه نصرت داشت در شاهوار از بحر طبع

گوشوار عرش حق سلطان ملک دین حسین  
 آنکه عشقش جز درون جان پاکان جانکرد

کی التفات بدیهم پادشائی کرد  
 به بوریا بسر آورد و بی ریائی کرد  
 گزید عزلت و دعوی پارسائی کرد  
 که این نصیحت از این پیشتر سنائی کرد  
 هر آینه بهر آئینه خود نمائی کرد  
 که ناله همچو نی از شور بی نوائی کرد  
 دلی که دعوی فعال مایشائی کرد  
 ز لطف باز دلالت به مومیائی کرد  
 به پیش قد تو ای ماه نارسائی کرد  
 نه از کمند که اندیشه از رهائی کرد  
 که باز در خم زلفت گره گشائی کرد  
 که گل زباغ برون رفت و بیوفائی کرد

از آن قرین ظفر گشت برهوی نصرت

که در هوای تو از ما سوی جدائی کرد



و اندر سر آتش چه کند دل که نسازد  
 بیچاره غسل بیند و چون موم گدازد  
 گردون حشمی سازد و تا روز بتازد  
 او داند و دل گر بکشد یا بنوازد  
 یا سر بکف دست بگیرد که بیازد  
 با پنجه پولاد کسی دست نیازد

هر آنکه بر در ارباب دل گدائی کرد  
 همه بساط جهان یاوه دید از آن درویش  
 مشو چو طالب دنیا که چون مجال نیافت  
 دلا بخانه رنگین مشو چو طفلان شاد  
 چه در ملک چه پری چه بشر جمال قدم  
 سبک چو نای و تهی مغز باشد آن درویش  
 اسیر پنجه تقدیر شد در آن سر زلف  
 بدان خوشم که چوبشکست استخوان مرا  
 چه سرو ها که بقدر رسا بوقت خرام  
 هر آدمی که دل اندر کمند زلف تو بست  
 بدستکاری مشاطه شادم از شانیه  
 وفا برید و نفس در کشید بلبل از آن

چون موم فراق تو مرا جان بگدازد  
 چند از لب شیرین توای شمع شب افروز  
 هر شب ز غمت بر سرم از لشکر بیداد  
 با یار بگوئید که حکم از طرف تست  
 یا کس ننشیند بسر نرد محبت  
 باید که بسازد بقضا بنده مسکین

از شش جهت این عاریتی خانه خرابست      بی خانه همان به که بویرا نه بسازد  
هر جامه که از لطف سخن بافته نصرت  
شك نیست بر اندام لطیف تو برازد

\*\*\*

سکه‌ای تازه شه حسن تو در عالم زد      که ز نقد دل و جان هیچ نباید دم زد  
برتر است از مثل آنروی ولی هر که شنید      از گل و لاله و نسرین مثلی مبهم زد  
شاه ما دید ز ما عرصه پهناور دل      دروی از سلسله پرخم از آن پرچم زد  
غرض مطرب از این زمزمه ها رقص تو بود      که گهی زیر در این پرده و گاهی بم زد  
الحق این کشته بیحاصل ما سوختنی است      برق عصیان چو بر اندوخته آدم زد  
هر که پابست جهان شد ز نخست آخر کار      دست افسوس ز نیرنگ جهان برهم زد  
گرگران سنگ‌نه‌ای کوزه صفت سست‌مباش      که بدل هرچه نهان داشت برون از نم زد  
نامه را خواجه ز تسخیر بتان خاتمه داد      بر سر نامه بنام خود از آن خاتم زد  
نه همین چرخ چهارم که بر آورده تو      دست در زلف تو پا بر فلک اعظم زد  
اولین شرط طریقت در این راه رفیق      جام باید زدن ایدوست ولی با جم زد  
در فرو بست بنا محرم از اسرار قدر      وانگه از سر قضا دم همه با محرم زد  
نصرت آن مرد جهان بود که از روز نخست  
پای زد بر سر این ناشزه و محکم زد

\*\*\*

ز خواب چشم تو هر صبحدم بکین خیزد      چو ترك مست که ناگاه از کمین خیزد  
برغم آتش غم آب رز چرا نخوری      هزار بهجت از این آب آتشین خیزد

رخی چو قبله زردشت پیش چشم بدار  
 کسی که در شب هجر تو جان بسختی داد  
 مناسب از لب شیرین جواب تلخ نبود  
 گدای درگه آن پادشاه حسن منم  
 بجز تو ز ادمیان ای فرشته خوی که دید  
 فرشته‌ای که سرشتش زماء وطن خیزد  
 بشعر دلکش نصرت بر آفتاب رخت  
 عجب مدار ز اختر گر آفرین خیزد

\*\*\*

نیکوئی‌ها همه زان شاهد یکتا باشد  
 آنکه سر منزل او نیست بغیر از دل ما  
 هر که بالای تو را دید در افتد ببلا  
 بسرافرازی ما نامه‌ئی ای جان بفرست  
 همه گیرند ز خورشید جمال تو فروغ  
 لطمه‌های غم تو وینهمه امواج فراق  
 آنکه از هستی امروز بخود آگه نیست  
 عیب نصرت مکن ای شیخ که مانند تو کس  
 نادر افتد که ز هر عیب مبدا باشد

\*\*\*

آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد  
 حقا که بجز صورت دیوار نباشد

استاد ازل گفت که بر نسخه ایجاد  
خون میچکد از مردمك عاشق صادق  
هرگز اثر زمزمه مرغك آزاد  
مانند من ای خواجه غلامی بخر از هیچ  
با چشم تو گو دکه خمار ببندند  
امروز ندارد اثر این ناله و فرداست  
گل ها بر تو ای چمن گل همه خارند  
نصرت چه کند پیش تو گر خوار نباشد



امشب مه من سرگرم ز افسانه نخواهد شد  
ز افسون لبش شهری افسانه شدند اما  
هر شیفته بر لیلی مجنون نشود آری  
افشوده هر تاکی پیمانه نخواهد دید  
هراشك که بردامان از دیده عاشق نیست  
با عزلت و درویشی گر نيك بیندیشی  
نصرت پس از این خویشی بیگانه نخواهد شد



چشم شوخ تو اگر باده بساغر نکشد  
با سر زلف تو بر آتش روی تو چه باك  
ای که حیران بتن لاغر من مینگری  
نکند مستی و بر روی تو خنجر نکشد  
ساقی مجلس اگر عود بمجمر نکشد  
عشق باریست که غیر از تن لاغر نکشد

گر کشد مهر جمال تو سر از مطلع جیب  
چه بود بهره مرا از رخت ای شمع طراز  
همه خضرند بر آن چشمه حیوان که تراست  
باز یار از پس صد پرده بصد ناز ز روی  
هر که را از نمد فقر کلاهی باشد  
تا بنصرت نگشایند در خانه دوست  
دست از آن حلقه ندارد سر از آن در نکشد



حدیث حسن تو جانا نهان نخواهد ماند  
بغیر نقش تو کس در نظر نخواهد بست  
صبا بمرغ سحر مژده داد و غنچه شنید  
دلا چه تخت سلیمان چه گنج باد آور  
چرا بسر نبرم با کلاه گوشه فقر  
بیا چو برق بزن خنده بر جهان و برو  
در آ چو باد بکشتی به پشتمانی حق  
ز من میسر که با من چه کرد ساغر می  
کنون پیرشتم ای بی وفا طیب بیا  
ز خاک پای عزیزان بقا طلب نصرت  
که گردی از تو بعالم نشان نخواهد ماند



آتش عشق تو آن نیست که پنهان ماند  
تیر را ماند مژگان و کمان ابروی تو  
قبله ابرو و کفر سر زلف تو بتا  
در گلستان جهان نیست برخسار تو گل  
طرفه دردیست غم عشق تو جانا که طبیب  
تنت از تقره خامست دریغا که دلت  
دیر این خانه بیندید که بی طلعت دوست  
تو بصورت ملکی وز ره معنی چو بهشت  
یازب آن شانه و مشاطه کجا شد که دگر

که ز دل شعله بر آرد سر و در جان ماند  
وان نظر های نهانیت به پیکان ماند  
نه بکس کفر گذارند و نه ایمان ماند  
نه بقدر تو یکی سرو به بستان ماند  
از پی داروی این درد ز درمان ماند  
دل خراش است بدانسان که بسوهان ماند  
گر مرا خانه بهشت است بزنندان ماند  
وان سیه زلف کجست راست بشیطان ماند  
مصلحت نیست که آن زلف پریشان ماند

زیر آن سلسله زلف پریشان نصرت  
دل دیوانه همان به که بزنندان ماند



فریاد از زمانه که فریاد رس نماند  
از سوز دل بر آید فریاد من و لیک  
شیرین نمیشود پس از این کام کس ز شهد  
از صاحبان نفس بهیمی است صد هزار  
بر بست کاروان هنر رخت از این دیار  
شد خشک بحر های گهر خیز و چشمه ها  
مردان مرد پای بدامن کشیده اند  
بنشست داد بر فرسی تند همچو باد  
موسی گذشت و طور برافتاد و نور رفت

آوخ کزان گروه گران مایه کس نماند  
فریاد من چه سود که فریاد رس نماند  
کز کاروان قند و شکر جز مگس نماند  
وانگه یکی ز مردم صاحب نفس نماند  
وز همراهان قافله بانگ جرس نماند  
وز آنهمه نشانه بجز خار و خس نماند  
کس را دگر بدامنشان دسترس نماند  
گردی برهگذار ز سم فرس نماند  
و اندر مقام انی انا الله قبس نماند



شد مرغ جانسان بری از کوفجان تن  
 وقتی مرا هوای گلستان و باغ بود  
 زاین بیش مرغ سدره نشین در قفس نماند  
 اکنون دگر بیاغ و گلستان هوس نماند  
 بیزار گشتم از می و معشوق روزگار  
 باشحنه ام سری نه و بیم از عس نماند  
 نصرت ز راه صدق قدم باز پس منه  
 آنکس که پیش رفت از اینراه پس نماند

\*\*\*

مدام اهل نظر بی مدام از آن مستند  
 کجاست آنکه کند منع ما ز می امروز  
 که چشم مست تو دیدند و از جهان رستند  
 که شیخ و زاهد و مفتی و محتسب مستند  
 چنانکه مجلسیان هم برقص برجستند  
 که حادثات جهان با زمانه همدستند  
 که خار و خس دل جمعی دراین چمن خستند  
 که این گروه ز نقد وفا تهی دستند  
 چو دل ز خلق بردند در فرو بستند  
 چو ماهیان ز آب اوفتاده در شستند  
 پی هزیمت نصرت ز چشم و ابروی تو  
 دو ترك مست کمان کش بهم پیوستند

\*\*\*

چند از سبحه و سجاده نهم دامی چند  
 نادر افتد که نهد کس قدم اندر ره عشق  
 جامی ای ساقی و باز از پی آن جامی چند  
 ورنه از سر برود هر که رود گامی چند  
 بر سر هم بشکستیم دف و جامی چند  
 وه که شب طی شد و ما برسر مینای تهی

اینهمه داغ که بینی بدل لاله بیاع  
خوش شبان خفته و افتاده در این تیره شبان  
هیچکس ز اهل خرد عشوه این قجه خرد  
ای بسا صبح سعادت که با فوس برفت  
یادگاریست ز خون دل ناکامی چند  
جمع گرگان قوی پنجه در اغنامی چند  
که دهد بوسه و آن نیز به پیغامی چند  
همچنان نیز با فوس رود شامی چند  
بس مه و سال که کردیم بیهوده تباه  
نصرت از عمر غنیمت شمرا یامی چند



این فقیران ز جهانی غم نانی دارند  
بی نشانند در این بادیه مردان طریق  
خرم آنان که ز گفتار دلی بگشایند  
بامی و مطرب و معشوق خوش آنان کامروز  
پاسبان خفته و شب تیره و گرگان بیدار  
من و بلبل بقفس مانده فرو بسته زبان  
تا نباشد دم جان پرور جانان نصرت  
عاشقان را نتوان گفت که جانی دارند



پادشاهان تهی دست که اندر بشرند  
در لباس بشری دستخوش محنت خلق  
رهرو منزل عشقند و بیک جای مقیم  
خواجهدانست کز اسباب جهان دست بشت  
نقش بندان قضا رنگ پذیر قدرند  
در فضای فلکی صاحب شق القمرند  
سال و مه معتکف و روز و شب اندر سفرند  
که جهان و همه اسباب جهان درد سرند

تا بیاطل نکنی صرف همی سمع و بصر  
 عضو عضو تو بفرمان دلند از بد و نیک  
 خود همان کشتی نوحند که بی لطمه و موج  
 شرق تا غرب نگهبان جهان ایشانند  
 خوانده ای کاینهمه مسئول زسمع و بصرند  
 که بر و برک همه تابع اصل شجرند  
 بادبان سخت برافراشته در بحر و برند  
 بحماییت ز گدایان جهان مشتهرند  
 پرده داران خدایند خود اینان نصرت  
 پرده داران چنین پرده ما را ندرند



چشم میگون تو چون شعبده بنیاد کند  
 بنده ام بنده و دارم من از آن خواجه امید  
 چشم دارم بنگاهی من از آن چشم خراب  
 اگر این عشوه شیرین و شکر خنده تست  
 پیش استاد تو ای طفل بد آموز شوم  
 جاودان باد رفیقی که چو من در گذرم  
 شاد از دور قدح باش که از دور فلک  
 خواجه از آرز کند آرزوی عمر دراز  
 خانه صبر براندازد و بیداد کند  
 که نه بخشد بکس این بنده نه آزاد کند  
 تا خرابی مرا بیند و آباد کند  
 خسروان را همه از شور تو فرهاد کند  
 تا جفایم چو تو آموزد و استاد کند  
 بر سر تربت من میکده بنیاد کند  
 هرگز امید نباشد که دلی شاد کند  
 تا بهفتاد چه کرد او که بهشتاد کند  
 وقت آنست که نصرت ز بیابان جنون  
 بکشد رخت بویرانه و فریاد کند



طیب ماست که درد کسی دوا نکند  
 بغیر چشم کمان ابروی ختائی من  
 و گر دوا کند البته درد ما نکند  
 که ترک دید که تیرش یکی خطا نکند

دلم شکست و تنم خست و پای بست مرا  
 از آنچه برسرت آید ز دوست دم درکش  
 ره وصول بکام دل التجاست بدوست  
 رسد به ساحل امید روزی این کشتی  
 وفا بجای من ای دلستان غنیمت دان  
 به پیش همت درویش بی ریا فرقی  
 هزار بنده بجرم وفا چو نصرت کشت  
 چو نیست آنکه پیرسد از او چرا نکند

\*\*\*

تا سر زلفش رسانی میکند  
 دل که افتد در کمند زلف او  
 هیچ غم از مشکلات دهر نیست  
 آنکه مهر و مه فروغ روی اوست  
 دست دست اوست کاندلر ملک دل  
 از دو عالم بایدهش بیگانگی  
 من فدای چشم او کز یک نگاه  
 گل فروشی می کند رخسار او  
 با همه بالا بلندی سرو ناز  
 رخنه ها در پارسائی میکند  
 کی دگر یاد از رهائی میکند  
 زلف او مشکل گشائی میکند  
 گو بکن گر خود نمائی میکند  
 يفعل الله مایشائی میکند  
 هر که با او آشنائی میکند  
 رند و زاهد را فدائی میکند  
 زلف او هم مشک سائی میکند  
 پیش قدش نارسائی میکند  
 درد نصرت باغم سعدی یکیست  
 یار با ما بی وفائی می کند

\*\*\*

خوبان جهان در تو به حسرت نگرانند  
 ره نیست بکوشش مگر این سلسله مویان  
 زان میوه نو خیز بدان رنگ و بدان بوی  
 آنانکه بزلف آیت شامند و برخ صبح  
 زاین نوش لبان گر نبری بهره بجز نیش  
 تا ابرو و مژگان تو در منظر دل هاست  
 عالم همه خمخانه یار است و لیکن  
 گفتی که ندانم غم تو چون تو ندانی  
 آن غم که رسید از تو بنصرت همه دانند



دوش مرا تا به صبح خواب نبود  
 من همه شب اندر آتش غم و باز  
 بود و نبود جهان نمود مرا  
 آنچه بیاید بجز خیالی نیست  
 ناله جغد آشکار گفت مرا  
 آنکه منش آشکار می خواندم  
 زود شدی ای شباب از بر من  
 با رشد و یار رفت و کار گذشت  
 واند که بجا ماند جز غراب نبود  
 همدم من جز می و کتاب نبود  
 مردم چشمم بجز در آب نبود  
 هستی عالم بجز سراب نبود  
 و آنچه گذشته به غیر خواب نبود  
 کاین ده آباد جز خراب نبود  
 جز به حجاب از پس حجاب نبود  
 جای تو خوش جای این شتاب نبود  
 و آنکه بجا ماند جز غراب نبود  
 نصرت اگر روزگار منقلب است  
 هرگز عالم بی انقلاب نبود



مستی ما گر از آن نرگس مستانه نبود  
 سوخت آنروز پر و بال من آن شمع طراز  
 دل حق بین مرا سجده بروی تو صنم  
 زلف و خال تو گهی صید دل ما میکرد  
 چین زلف تو ز مشاطه گهی یافت نظام  
 بود غواص دلم غوطه ور بحر خیال  
 آنچه می گفت بما ناصح فرزانه ما

در خور مستی ما خم نه که خمخانه نبود  
 که نشان از لگن و نام ز پروانه نبود  
 آن زمان بود که نام از بت و بتخانه نبود  
 که ددو دام نی و دام نه و دانه نبود  
 که بچین نافه نبود و اثر از شانه نبود  
 مقصد او را بجز آن گوهر يك دانه نبود  
 در دل آنروز اثر داشت که دیوانه نبود

پیش پای طلب زاهد خود بین نصرت  
 سخت تر بندی از آن سبحه صد دانه نبود



دلها بچین زلف تو زیر و زبر شود  
 ما را چوره بساحت قرب وصال نیست  
 نگرفته کام دل ز لب غنچه عندلیب  
 رخسار یار چون ز پس پرده دل بسوخت  
 ای خسرو شکر لب شیرین سخن بگوی  
 دارد بکوه تکیه و دارد بموی دست  
 گر چاه حرص را به قناعت بیا کنند  
 پاداش نیک اگر طلبی راه بد میوی  
 هرگز گمان مبر که شود زهر شهد ناب  
 غافل مشو ز میکده ای دل که از ملک

آیا ز يك دل آندل سنگین خبر شود  
 آن به که با خیال تو عمری بسر شود  
 گل از دم خزان ز گلستان بدر شود  
 آتش زند بعالم اگر پرده در شود  
 فرهاد تلخ کام چرا زان شکر شود  
 گر با تو دست بخت من اندر کمر شود  
 هر لحظه آبروی جهان بیشتر شود  
 کان بد چو آتش آفت هر خشک و تر شود  
 باور مکن که میوه خنظل شکر شود  
 آن بگذرد که ساکن این رهگذر شود

نصرت بزیر سلسله زلف آن صنم  
 فرزانه تر کسی است که دیوانه تر شود

هنوز آن زلف سرتاپا پریشان‌شانه می‌خواهد  
نگردد گرم اگر چشمش بخواب از ناز حق دارد  
دل دیوانه را بندی گران باید برو ناصح  
بر آنم تا دگراز سنگ طفلان خانه‌ای سازم  
مرا چشم است دریا قطره قطره زان همی بارم  
بجز مرغ دل من هر کجا مرغی بدام افتد  
هنوز اندر سلاسل عاشق دیوانه می‌خواهد  
هنوز از شرح حال عاشقان افسانه می‌خواهد  
که پند از جان نیوشیدن دل‌فرزانه می‌خواهد  
دل دیوانه درویرانه آخر خانه می‌خواهد  
که غواص اندر این دریا ز من دردانه می‌خواهد  
خلاصی از شکنج دام جوید دانه می‌خواهد  
بجامی چند نصرت را خمار از سر نخواهد شد  
که مست از نرگس چشمان او خمخانه می‌خواهد

## \*\*\*

نقد عالم را اگر صوفی بوجه می دهد  
گل قدح در دست آمد بلبل سرمست کو  
پیش گردشهای چشمش بوسه را آماده باش  
هر که شد افراسیاب وقت از تاثیر می  
بنده آن شاخ نسرینم که زیر سنبش  
خون دل یا می بساغر آنچه دست او کند  
ترك بازاری اگر باما سرسوداش هست  
جانفشانیهای نصرت حجتی بر عشق اوست  
نام نيك حاتم طائی نشان از طی دهد  
دور از آن نرگس مستانه مستی کی دهد  
تا دهان غنچه را بوسد که بوی می دهد  
کأنکه جام آرد بگردش ثقل هم از پی دهد  
گاه مستی پاسخ کاوس کی را کی دهد  
رخ ز گلبرگ تری دارد گلاب از خوی دهد  
کام یادشنام از آن لب هر چه لطف وی دهد  
پس چرا جان و دل من نی ستاندنی دهد  
جانفشانیهای نصرت حجتی بر عشق اوست  
نام نيك حاتم طائی نشان از طی دهد

## \*\*\*

ایدل آن نیست غم عشق که روزی بسر آید  
وان نه آن یار که روزی ز در مهر در آید

هست در هر قدم از عشق خطر ها بره آری  
 با چنان رخ چه کند دل که گرفتار نگردد  
 تا تو استاده ای از سرو شگفت آنکه بروید  
 آنکه زد زخم کنون آمده مرهم بکف اما  
 رفت آن گل که در این باغ کند ناز به بلبل  
 زان شکستند پر من که بسر منزل عنقا

هرچه آید بسر مردم از این رهگذر آید  
 که بهر لحظه ز شکلی بنظر خوبتر آید  
 تا تو بنشسته ای از ماه عجب آنکه بر آید  
 نز پی چاره که باز از پی زخمی دگر آید  
 بلبلی هم نه که دیگر بگلستان بسراید  
 برسد زودتر آن مرغ که بی بال و پر آید

نصرت آن کیست که از حافظ شیراز پی‌رسد

چه شد آن روز که گفتی پس از این چون شکر آید

\*\*\*

بتو باز از همه سو عاشق مضطر آید  
 شهره در بی سروپائی شدم اندر سر تو  
 یارب آن روز پدیدار شود کاین شب هجر  
 ای که با پنجه شاهینی و با پر عقاب  
 ایدل از رنج خزان اینهمه نومید مباش  
 سعی کن تا که ز دل برکشی آهی باثر  
 آنکه جز جان فراخش نبود جای نشست  
 لشگری را که تو سرلشگری ای شاه بتان

گر از این در برود از در دیگر آید  
 تا ز دست تو مرا باز چه بر سر آید  
 بکران آید و آن مهر منور آید  
 بو که رحمت بر این طایر بی پر آید  
 که بهار آید و یار آید و خوشتر آید  
 که بدلبز رسد آهی که ز دل بر آید  
 دل تنگش بنظر سخت محقر آید  
 هر کجا رو نمی آن ملک مسخر آید

بس کن از گفته که اسرار محبت نصرت

سخنی نیست که از کلک بدفتر آید

\*\*\*



از جفای یار بر من هر چه پیش آید خوش آید  
 شانه ای مشاطه یکسونه که با آن روی سیمین  
 هست در بازار خوبان نیم جان سرمایه من  
 گومنه بر زخم من مرهم که از آن دست و بازو  
 من که مست از چشم یارم بیخود و بی اختیارم  
 دل اگر بیمار دلبر داروی درد است نصرت  
 چون طبیبی بر سر بیمار خویش آید خوش آید

\*\*\*

گر از نسیم سحر بوی بوستان آید  
 از آن ز میکده پیرانه سرتابم روی  
 نه هر که سالک ره شد رسد بگنج مراد  
 فغان که دست حوادث دراز در این باغ  
 بکوشش من و سعی تو نیست یاوه مپوی  
 جهان چو خیمه شب بازیست و نیک و بدش  
 ببرد نصرت و یکبار رخصت از تو نیافت  
 که خاکبوس بر آن پاک آستان آید

\*\*\*

باز باد سحری نافه گشا می آید  
 میکشد گرچه بزنا را آن خم زلف  
 بسلیمان بده ای باد صبا مژده وصل  
 این شیمی است کز آن زلف دوتا می آید  
 ابروی او همه جا قبله نما می آید  
 هدهد خوش خبر از شهر سبا می آید

دل که چون بوم همی رفت بهر مرز خراب  
این شفا خانه عشقت خوشا پیش طبیب  
می کند مرغ سحر موعظه بر منبر شاخ  
میرود چون شه منصور و ز پی زلف سیاه

باز در سایه میمون هما می آید  
دردمندی که بامید دوا می آید  
بخود آخواجه که پیغام خدا می آید  
چون سپاهی است که او را ز قفا می آید

نصرت آری ز خطا های دل و دیده ماست  
هر بلا کز غم او بر سر ما می آید



باز از آن کوی همی تنگ شکر می آید  
شاید ار رهگذر دیده بشوئی بسر شک  
باد چشم همه روشن بچنین کحل بصر  
ای بشیر سحری مژده به یعقوب ببر

خیز ای موسی دل تا بکف آری قبی  
غم در این ره نخورد عاشق افتاده ز پای  
بجز افتادگی و بندگی و مسکینی  
نازنینان که دل از خیل ملایک بردند

یارب از آن لب شیرین چه خبر می آید  
که اگر آید از این راهگذر می آید  
که مرا گردی از آن ره بنظر می آید  
که عزیز دل و جانت ز سفر می آید

که دم انی انالله ز شجر می آید  
که بامید تو با سینه و سر می آید  
خود بگو خواجه از این بنده چه بر می آید  
خود از ایشان چه بر این جان بشر می آید

هست سری پس این پرده که نصرت عمری است  
می رود کور در این کوچه و کر می آید



شب که از کوی تو بانگ جرسی می آید  
روز چون آمد و شد دیده بامید سفید

من بامید که فریاد رسی می آید  
نه پیامی ز مقامی نه کسی می آید

من بجان میطلبم صحبت صاحب نفسی      نیک در هر نفسی بوالهوسی می‌آید  
 ساغری ناز ده در گوشه خلوت با دوست      یا ز درِ محتسبی یا عسی می‌آید  
 چشم بهبود مرا ز این پس از ایا مخطاست      بتر از بد چو ز ایام بسی می‌آید  
 لحظه‌ای هم نکند شاهد ایام وفا      که بهر لحظه پیامش به کسی می‌آید  
 باده بی درد کجا باشد و عاشق بی درد      گل هم از رهگذر خار و خسی می‌آید  
 خیز ای موسی دل انی اناالله بشنو      که از آن روی فروزان قبی می‌آید

جان بلب دیده بره نصرت و نالان چودرای  
 تاکی از کوی تو بانگ جرسی می‌آید

\*\*\*

غمزه جان ستانت با دل نا امید      یفعل مایشاء یحکم ما یرید  
 شام فراق تست صبح عزای من      ای شب وصل تو بر همه صبح عید  
 از غم تو مراست لرزه بتن چنان      کز دم باد سرد لرزه بشاخ ید  
 دل بدهد رواست جان بدهد بجاست      هر که ز لعل دوست حرف وفا شنید  
 جان منی ز تو صبر من ای عجب      بی تو توان نشست و ز تو توان برید

دوش مرا ز لب وعده بوسه داد  
 دلبر و این عطا نصرت و این امید

\*\*\*

بکوی میکده هر صبحدم نیاز کنید      دری که واسطه رحمت است باز کنید  
 هنوز تا عس از خواب سرگران دارد      شما ز پا نشینید و ترك تاز کنید  
 نخست چشم بدوزید از جهان چون باز      دوباره از پی دیدار دوست باز کنید

چو بار عشق گرانست و راه منزل دور  
 بیای دار چو منصور پایداری به  
 ز عمر کوتاه عشاق قصه کوتاه به  
 نظر به قبله ابروی یار باید داشت  
 چو گرد هم بنشینید ای نکویان شاد  
 ز ما بغیر نیاز از شما چه می آید  
 ز عشق نصرت و مجنون حکایت اولی تر  
 چو شرح قصه ز عشاق پاکباز کنید



ای بروی از پری نکو رو تر  
 از من ای سخت پنجه دست بدار  
 کس چو ترکان چشمت از ابرو  
 ترك چشم تو زلف هندوی تو  
 از تو ای پادشاه کشور حسن  
 آنکه داند که خانه خانه اوست  
 دل بصد سو رود چو دلبر من  
 یا رب آن نیکروی راجه شدی  
 وی بخوی از فرشته خوشخوتر  
 که ز من نیست سست بازو تر  
 نکشد تیغ روی بارو تر  
 هر يك از دیگرست جادو تر  
 کیست در ملك دل جهانجو تر  
 کاش از در در آمدی زو تر  
 پای از این سو نهد بدانسو تر  
 بود اگر اندکی نکو خو تر  
 تو نکو روی تر ز خرمن گل  
 نصرت از عندلیب خوشگو تر



ای در دل و جان و دیده چون نور  
 ما بیدل و سنبل تو در تاب  
 نا روی تو را ندید ناصح  
 دل ها همه با هوات مجبول  
 عشق تو مرا بروزی افکند  
 با عشق تو فارغ از دو عالم  
 هر دل که خراب گردد از عشق  
 منشور غلامی تو نصرت  
 بگرفت و بسر نهاد منشور



دیوانه شدم از غم جانانه در این شهر  
 مشغول کنم دیده و دل را بچه امید  
 من چشم زیگانه چه دارم که مرا خویش  
 زینهار بکش شمع که این شعله جانسوز  
 دیوانه ترم هر دم از آن زلف که هر روز  
 دستی و لبی راه بدان زلف نیابد  
 با دامن آلوده شوم چند به مسجد  
 از زلف تو و خال تو خواندیم که نصرت  
 افتاده بدین دام از آن دانه در این شهر



بِگرفت باز آن مرغ خوش آواز پرواز  
می خور کنون بر سبزه با یاری که دارد  
می گر چه شادی بخشد از آغاز لیکن  
ای خوش نشسته در دل من زود بر خیز  
که بر نثار نثر من مجمر همی سوز  
تا گل بخود چون غنچه خند رخ بر افروز  
ای سر فراز آخر پناهی رفتم از دست  
گر باز گردد یا در آید جان نصرت  
از آن در امید هرگز کی شود باز



فروغ دیده زمیخانه خاک راهت بس  
ز مکر دیو میندیش در طریق سبا  
تو سر ز جیب غم ای یوسف عزیز بر آر  
اگر بشبه ای از ذوق میکشان صبح  
ره وصال چو دائم بماهرویان نیست  
دلا بر اختر شبگرد چرخ تکیه مکن  
گرت کشد بحیات ابد کشد خوش باش  
بهر طریق چو باید رهی بجانان جست  
دمی ز من نظر ای آفتاب باز مگیر  
به پیر میکده از هر بدی پناحت بس  
برو که مرغ سلیمان دلیل راحت بس  
که رنج گوشه زندان و قعر چاهت بس  
دو جام می ز پی رفع اشتباهت بس  
نظر بمهر رخ دوست گاهگاہت بس  
که خاک و خشت در دوست تکیه گاهت بس  
که داد خواه هم آن میر دادگاہت بس  
طریق طاعت اگر بسته شد گناهت بس  
که در ترقی این ذره يك نگاهت بس

رخ تو زینت باغ بهشت را کافی است      بجای غالیه حور خاك راهت بس  
 بر آستانه جانان نهی چو نصرت سر  
 برهنه به که ز هفت آسمان کلاهت بس

\*\*\*

مائیم و آب چشم و دل لخت لخت خویش      نالان ز سوز سینه و حیران ز بخت خویش  
 با یاد دوست داشت دل از غیر فارغم      منت از آن کشم ز دل لخت لخت خویش  
 ای خفته خوش بدامن اینکوه سیل خیز      وقتست اگر کشی بدگر سوی رخت خویش  
 يك ره بگیر دست ز پا اوفتاده‌ای      غره مشو بقوت بازوی سخت خویش  
 پیوند دل بصاحب دل کن بحکم آنك      نازد بیاغ شاخه گل از درخت خویش  
 ای دل بکوش از پی ملك قلندری      همچون شهنشهی ز پی تاج و تخت خویش  
 نصرت بعون مکرمت پیر می فروش  
 دلشاد باش و خرم و خندان ز بخت خویش

\*\*\*

آمدم تا برهت جان بدهم با دل ریش      رحمی آخر بمن ای مرهم دل‌های پریش  
 آنکه دور از تو بماند بچه باشد خرسند      وانکه در پیش تو میرد ز چه دارد تشویش  
 نیش و نوش و غم شادیست بهم وز تو مرا      همه غم از پی غم آید و نیش از پی نیش  
 نرگس و سنبل نو رسته ز خجلت در باغ      پیش چشم تو و زلف تو سرافکنده به پیش  
 من بعشق از همه افزون و بصبر از همه کم      تو بحسن از همه ممتاز و بجور از همه بیش  
 من نه تنها شده بیگانه ز خود کز غم تو      خویش و بیگانه فراوان شده بیگانه ز خویش  
 گر بکیش تو دل من بود آماج رواست      زانکه جز ناوڪ دلدوز نداری در کیش

شاه سرگرم بسلك جم و صوفی با جام      عیش درویش بافیون و قلندر بحشیش  
 من ندیدم مگر از غمزه طفلان اثری      نه دم پیر اثر داشت نه دود درویش  
 همچو نصرت برهید از خطر خود بینی  
 هر که کرد آینه روی تو را قبله خویش



ز بس دارم غم از آن چشمه نوش      ز آب زندگی کردم فراموش  
 فراحی جهان شد بر دلم تنگ      بلب جان و لب از گفتار خاموش  
 ز رشکم می کشد آن جامه خواب      که میگیرد تو را هر شب در آغوش  
 فغان کان وعده های عهد دیرین      مرا یاد است و یاران را فراموش  
 اگر خواهی که حق عیت بیوشد      برو چشم از بد عالم فرو پوش  
 غلامی حلقه در گوش است نصرت  
 تو خواه ایخواجه میکش خواه بفروش



مشك بیز است زلف مشکینش      ختن و چین نهفته در چینش  
 غمزه اش جانستان رخس دلجوی      رسم کین آن و راه مهر اینش  
 خیره در حسن بی تکلف اوست      حور با صد هزار تزینش  
 در تو بیند خدای را آن کس      که بود دیده خدا بینش  
 عشق عاشق کش است و نه بتم      نیست عاشق کشی در آئینش  
 پا نهد گر بخوابگه عاشق      بنهد مرك سر به بالینش



جان فشانی است کار یار بیار      خاصه در پای یار دیریش  
 جان فرهاد شاد باد که داد      جان شیرین بجان شیریش  
 از خدا می کند طلب نصرت  
 وصل او بر تو باد آمینش

\*\*\*

یاری که نرم تر بود از پرنیان تش      دل سخت تر چراست ز روی و ز آهش  
 گر می کشد مرا بکشد آن مسیح دم      در هر نفس چو حق حیاتیست بر منش  
 بیژن اگر بچاه زنخدانش اوفتد      هرگز برون نیاورد از چه تهمتتش  
 آن میوه رسیده شیرین فرا ز شاخ      کوتاه گشته چشم جهانی ز چیدنش  
 پیش بهار روی تو از آب چشم من      اردیبهشت شد خجل از ابر بهمنش  
 گر خار خار تست بچشم ارخلد رواست      و ر بار بار تست بیاید کشیدنش  
 بگرفت باز خاطر آن شاهباز اوج      تا در سرای بخت که باشد نشیمنش  
 بر چید دست چرخ مشعبد بساط عیش      بر چید آنچنان که شد از یاد چیدنش  
 آشفگی است کار جهان خراب و بس      ای دل بیاوه چشم مدار آرمیدنش  
 نصرت ز هجر زلف و رخ یار روز و شب  
 من دیدم آنچه کس نتواند شنیدنش

\*\*\*

نگار من که ندیده است آفتاب تش      رواست گر بیرستم چو آفتاب منش  
 چو غنچه تنک دلم دیدو همچو گل بشکفت      بتی که بوی گل آید ز غنچه دهنش

شنیده‌ام بسخن جان دهد بمرده دریغ  
 چو درد عشق نداند بدرد من چه رسد  
 غمش مگر غم پروانه بود دوش که شمع  
 بیابان خبر از خد و قد او که دهد  
 بسرو ناز بنازد بقد و حق دارد  
 دهان چو پسته گشاید بخنده پیش لبش  
 ز حلقه های سر زلف او بترس ای دل  
 ز سبزه و گل و معشوق هرچه تازه به است  
 غرض ز تنك دهانی جز این نمی داند

که جان بدادم و نشنید گوش من سخنش  
 خدش درد دهد کاش لیک درد منش  
 بریخت تا بسحر اشک و سوخت در لگنش  
 که گل برون کند از باغ و سرو از چمنش  
 که آفتاب بر آورده سر ز پیرهنش  
 رواست گر بر سنگ بشکنی دهنش  
 که بند هاست ز هر حلقه در چه ذقش  
 بغیر دوست که چون باده به بود کهنش  
 که حرف مهر و وفا نشنود کس از دهنش

غزل بوصف تو شیرین بود بپایه چو کوه  
 ز خسروان سخن نصرت است کوه کنش



من و عشق رخ آن گل که نباشد خارش  
 یادگارند می و سنبل و گل در مجلس  
 روزی افتد ب سرم سایه آن سرو سهی  
 گر خط بندگیش عرضه بعالم دارند  
 روز و شب آیتی از روی تو وموی تو بود  
 در فلک مهر جهان تاب چه حاجت دارد  
 زاهد شهر نبود اینهمه سرمست غرور  
 تا بروز من و بیماری من رحم آرد

وان سهی سرو که جز ماه نباشد بارش  
 سنبل از زلف و می از لعل و گل از رخسارش  
 که شوم خاک رهش یا که گل دیوارش  
 بی گمان سر نکشد نقطه ای از پرگارش  
 وز دم روح فزای تو دم اسحارش  
 که بجوید بزمین ذره بی مقدارش  
 گر رهی بود ز مسجد بدر خمارش  
 کاش با ناز طیبیان شبی افتد کارش

زین پس از روی تو نصرت بشکاید هیات  
 فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش

تو شاه کشور حسنی و من گدای توام  
 ز مهر روی تو ای آفتاب اختر سوز  
 چو خاکپای تو ما را عظیم سوگند است  
 ز من همه بیریدند آشنائی و من  
 بدیده می‌کشم آئینه جمال تو را  
 چو از نخست بلی گفته‌ام الست تو را  
 همه جفا برم و دلخوشم بیاد وفا  
 بحکم آن ز رخ و اشک زر و سیم کنم  
 غلام حلقه بگوش در سرای توام  
 چو مه‌بکاهم و چون سایه در قفای توام  
 که را رسد که بگوید که خاک پای توام  
 خوشم که از همه بیگانه آشنای توام  
 بسینه حامل گنجینه صفای توام  
 صبور بر ستم و شاکر از بلای توام  
 همه خطا کنم و چشم بر عطای توام  
 که میرسد بدل از غیب کیمیای توام  
 بخرده گفت که نصرت بدرد من خوش باش  
 که گر بدرد شکبیا شوی دوی توام



باده در غم بدست آورده‌ام  
 پیش رندان پای کوبان شیخ را  
 کوری چشم حسودان باز من  
 گل بدست آرند در گلزار و من  
 من که از خود نیستم از دوست هست  
 ای کمان ابرو بزنی تیری که من  
 صید جان را تا کنم قربان تو  
 در غم عالم شکست آورده‌ام  
 سر خوش و ساغر بدست آورده‌ام  
 یار را با چشم مست آورده‌ام  
 گلستانی را بدست آورده‌ام  
 نیستی در عین هست آورده‌ام  
 سر پیایت ناز شست آورده‌ام  
 بسته پا و بسته دست آورده‌ام

در حضورت عجز و فقر و احتیاج  
آنچه در خور از منست آورده‌ام  
نصرت این مستی و شور عشق من  
با خود از روز الست آورده‌ام



ز وصل تست حیاتم ز هجر تست مماتم  
مرا تو از ظلمات شب فراق بر آور  
بخاك من چه اثر از نسیم لطف تو فردا  
ثبات من بره عقل بود لیک چه سازم  
بگریه گفتمش از تو چه ققلماست بکارم  
صلوة من شود آنکه قبول حضرت جانان  
بیای تست هلاکم بدست تست نجاتم  
که خضر راه توئی ای لب تو آب حیاتم  
که سوخت تشنگی امروز بر کنار فراتم  
که دست عشق تو درهم شکست پای ثباتم  
بخنده گفت مخور غم که من کلید نجاتم  
که ابروی تو بود قبله گاه گاه صلواتم

رهین منت یار است پای تا سر نصرت  
کز آن نگار ملك خو خجسته شد ملكاتم



آخر از کوی تونا شاد ای بت نوشاد رفتم  
دیدم ای بیرحم سنگین دل که داد من ندادی  
من که دل پیش تو دارم جان بشویش تو دارم  
یاد من کردی تو تا چون غنچه اندر پرده بودی  
بر گل روی تو چون بلبل بهار عمر طی شد  
گر زیم جان گریزد صید از صیاد یا رب  
چون درای کاروان باناله و فریاد رفتم  
تا ز بیداد فراق در سرای داد رفتم  
بیدل و بیجان در این ره هر چه بادا باد رفتم  
چون بیازار آمدی ای گل منت از یاد رفتم  
وز خزان هجرت آخر همچو گل بر باد رفتم  
من چرا جان در کف دست از پی صیاد رفتم

از رخ زرد و تن لاغر چه می‌پرسی طبیب  
گر توانی چاره دل کن که از بنیاد رفتم  
نصرت آخر پا نهادم در خرابیات تجرد  
وز پی آباد جانان زاین خراب آباد رفتم

\*\*\*

دوش در خواب آن بهار حسن را در بر گرفتم  
مستی من تا ابد هر گز نخواهد رفت از سر  
آهنی بودم ز کار افتاده و ز آن سخت بازو  
چون کشم زان آستان سربا که دست از حلقه در  
حکم از آن تست جانا گر پر و بالم شکستی  
من همه انوار را از پرتو حسن تو دیدم  
عالم زر بود و آن خورشید عزت ذره پرور  
یار ما در پرده اسرار مطلق بود نصرت  
از غلط پنداشتم من پرده زان رخ بر گرفتم

\*\*\*

ز خجلت هیچو مرغی بینوا سرزیر پر کردم  
جفا را بیشتر کرد او وفا را بیشتر کردم  
چه جانها بر لب آمد تاشبی را من سحر کردم  
سراغ از مهر رخسارش همه شب از قمر کردم  
من از موی میانش نکته را باریک تر کردم  
من از آن آب و آتش بوداگر خاکی بسر کردم  
سحر کز کوی آن طاوس علین گذر کردم  
من از سنگ ترازوی وفا هر گز نکردم کم  
چه محنت ها کشیدم تا مگر روزی بشام آمد  
شمیم از زلف مشکینش همه روز از صبا جستم  
چو می گفتند یاران نکته از لبهای باریکش  
بکویش زاب چشم و آتش دل جستم آخره

مرا گفتند کز راه سلامت رو مگر رفتم  
 نهفتم در پس صد پرده اول عشق و در پایان  
 میان ما تو فرقی است بی پایان برو زاهد  
 نگارا دلبرا سنگین دلا نامهربان یارا  
 تورخ بنما اگر من شمه‌ای از حسن گل گفتم  
 همه در شرح تجرید است درس عاشقی نصرت  
 مطول بود تا بود این بیان من مختصر کردم



شور شیرین لب ای خسرو خوبان کشدم  
 تیغ ابروی تو وان سلسله زلف دراز  
 گر فراقم نکشد جان دهم از لذت وصل  
 روز وصل تو دهم جان بنثار قدمت  
 از پی کشتن من خنده زنان می آید  
 باز مطرب ز نوا راست در آمد بحجاز  
 چون کنم نصرت از این می طمع خام که جام  
 تا بگردش فتد آن گردش چشمان کشدم



باز آشفته تر از طره جانانه شدم  
 دیدی آخر شدم از خدمت میخانه خراب  
 آشنای تو شدم با تو بگویم ز چه راه  
 کودکان را که دهد مرده که دیوانه شدم  
 گرچه آباد هم از خدمت می خانه شدم  
 راهش آن بود که از غیر تو بیگانه شدم

میکشم رخت به میخانه من از بیم عس  
پیش شمع رخ تو سوختن من چه عجب  
بسکه دل در شکن زلف تو شد زیر وزبر  
بسکه سرگشته از این خانه بآن خانه شدم  
دیرگاهی است که من هم پر پروانه شدم  
من سودا زده دل ریشت از شانه شدم  
نصرت امروز به پایان شده پیمان بر خیز  
که من این بار دگر بر سر پیمانه شدم

\*\*\*

شکرلله در کلیسا رخت از مسجد فکندم  
من بشهرستان غیب آزاد بودم ای دریغا  
بعد از این من از کله داری و سرداری چه خواهم  
با همه مشکل پسندیهای دل دیدی در آخر  
آتشی زد در نیستان وجودم آن شکر لب  
کیست کز شهریکه در روی دلبر است آردیامی  
بر سر نصرت بنه پا از کرم ای سرو بالا  
تا نمائی زاین نوازش در دو عالم سربلندم

\*\*\*

من از آن دم که دل از خویش کندم  
بسوز آن سان که می خواهی دلم را  
کس از من جز وفا داری نبیند  
ز هر موی تو در هر شهر بندیت  
چرا منصور وارت سر نبازم  
دل و جان در ره جانان فکندم  
که من بر آتش رویت سپندم  
که مادر داد در گهواره پندم  
من دیوانه در این شهر بندم  
که همچون دار داری سر بلندم

نمی گویم ز چون و چند خود من      که جانان واقفت از چون و چندم  
 من از بار فراق افزون به سنگم      اگر با کوه آهن بر کشدم  
 تو بر مستی من می خندی ای شیخ      به هشیاری تو من چون نخدم  
 دلی کز عشق و مستی با خبر نیست      من آن دل را به خاک ره فکنم  
 خریداران نصرت بی شمارند  
 بین تا میخرد جانان بچندم



من جز تو بر از جهان ندارم      وان چیست که با تو آن ندارم  
 تو جان منی و شادی دل      من شاد دل از جهان ندارم  
 مهری که مراست با تو پیداست      چو مهر منش نهان ندارم  
 عشق تو بخویش ترجمان است      من حاجت ترجمان ندارم  
 با شحه و شیخ خورده ام می      اندیشه از این و آن ندارم  
 يك عاشق رند لا ابالی      چون خود به جهان گمان ندارم  
 افتاده خراب در خرابات      وز هستی خود نشان ندارم  
 تا هم سفر تو شد دل من      من کار بکاروان ندارم  
 بگذر ز حدیث عشق نصرت  
 من طاقت این بیان ندارم



من بی خبر از خویشم کز غیب خبر دارم      فرزانه مجنونم دیوانه هشیارم  
 من بیهده کی گویم کز بارگه عشقم      من بیهده کی پویم کز کارگه یارم



در طی اشاراتست مجموعه اسفارم  
 قیس در دیرم منصور سردارم  
 شب از پی میخواران در خانه خمارم  
 وز نقص گران جانی میساز سبکبارم  
 اختر بزمین افشان از ساغر سر شارم  
 این پرده صد تو را وقتست که بردارم  
 نقش دو جهان بنمود چون صورت دیوارم

شد آخر کارم خوش نصرت که بحمدالله

با شاهد و با ساقی افتاده سر و کارم

در بحر و بر تجرید بسیار سفر کردم  
 حق جویم و حق گویم حق خویم و حق پویم  
 سر خیل ریا کاران روزم بره مسجد  
 زی رطل گران دستی ایدوست سبکتر بر  
 اخگر بفلک برزن از نور می لعلم  
 رخسار تو در پرده ما عاشق دل مرده  
 تا رخت بیفکنم در سایه دیوارت



آخر اخشیجم و اول گهرم  
 گهرم من گهرم من گهرم  
 شکر من شکر من شکر  
 دو جهانست اگر زیر یرم  
 که من آماده شهر دگرم  
 سالک راهم و مرد سفرم  
 مده از فکر جهان درد سرم  
 که ز ساغر نشود گرم سرم  
 از در خویش مکن در بدرم

اختر صبح و فروغ سحرم  
 گوهری دید و پسندید و خرید  
 کامی از من نشود هرگز تلخ  
 طایر سد ره قدسم نه عجب  
 گوی از این کوی جنیت نکشید  
 تو پی خانه وزن باش که من  
 سخنی گو که غم از دل برد  
 در می خانه نمائید فراز  
 عاشقم از ره دور آمده ام

باش تا قرعه دولت بزنند      نام نصرت همه بر سیم و زرم  
نصرت آئینه جلا داده که من  
جلوه یار در او می نگرم



اگر رود همه ملك وجود از نظرم      هوای روی تو هرگز نمی رود ز سرم  
مرا بعبادت مرغان پری و بالی بود      طواف کوی تو در هم شکست بال و پرم  
مراست بی تولبی خشک و چشم تر گوئی      جزاین نصیب نبود از جهان ز خشک و ترم  
بمجلس چمنی چون توجای چون من نیست      که من بطرف گلستان ز خار خوار ترم  
تو خود برهگذر چشم من قدم نهی      که من بچشم تو کمتر ز خاک رهگذرم  
گدای راهگذارم ولی به همت عشق      ز آب چشم و رخ زرد گنج سیم و زرم  
بساغری دل من شاد کردی ای ساقی      مکن دریغ که محتاج ساغر دگرم  
گرم بسایه سرو قد تو باشد راه      بزیر سایهات از سرو سر فراز ترم  
بخنده گفت که بی پرده آفتابم من      و گر مرا ز پس پرده بنگری قمرم  
اگر شود مس قلبم براه جانان زر      عجب مدار که من خاکسار آن گذرم  
بمصر و هند ز نصرت خبر دهید که من  
شکر فروشم و کلک چکامه نی شکر



صد بار اگر بوسم زلف تو ز سر گیرم      تا کام دل خود را از روی تو بر گیرم  
هر چند ز بال و پر یکبارهام افکندی      هم بر تو بر افشانم گر عمر ز سر گیرم  
گویند که در پایش يك عمر تلف کردی      گر باز بر آرم بال در کوی تو بر گیرم

دل‌های پریشانست در حلقه زلفت جمع      ز این جمع پریشان من از دل چه خبر گیرم  
 با چون توبتی منظور کفر است که من زین پس      جز با تو نظر بازم یا از تو نظر گیرم  
 گویند ز خوبان گیر یار دگری نصرت  
 من جز تو نمی بینم تا یار دگر گیرم

\*\*\*

شدم دیوانه تا شد طره جانانه زنجیرم      بدام افکند و خوب افکند آنزلف گره گیرم  
 سر زلف تو بر بست ای جوان درپای زنجیرم      از آن دیوانه میگردم که نفرین کرده پیرم  
 چنان در عشق پابندم که مجنون می‌دهد پندم      چنان با او ست پیوندم که از پیوند خود سیرم  
 بشیرت باد رحمت رحمت پاداش ای مادر      که از زحمت مرا پرورده وز غم داده‌ای شیرم  
 اگر فرزانه‌ام پس از چه بادیوانه خو دارم      و گر دیوانه‌ام پس از چه دریا نیست زنجیرم  
 ره از دریا بساحل داشت این کشتی قضار من      بگرداب افتادم تا چه خواهد بود تقدیرم  
 مرا از آه شبگیری بسی امید بود اما      کنون از می پرستی ناامید از آه شب گیرم  
 مرا در راه عشق از مرگ میترسانی ای ناصح      برو ای مرده دائم که من هرگز نمی‌میرم  
 سر مینای می بگشا و بگشا منطق نصرت  
 برافزا می بساغر تا بر افزاید بتقریرم

\*\*\*

من از تطاول صیاد اگر چه در قفسم      امید هست که روزی باشیان برسم  
 توان رسید در این ره بسالکان طریق      اگر بگوش دل آید نوائی از جرسم  
 مرا با آتش دوزخ دوباره بیم مده      که اخگر جگر و آتش فراق بسم  
 مرا شود چو پدیدار گاه باز پسین      ز نام نامی یار است آخرین نفسم

عس بیار مرا دوش رهنمائی کرد      که یار بود در آن ره که راه زد عس  
 مرا بعر ابد بود دسترس ای دوست      اگر بزلف دراز تو بود دسترس  
 طریق بوالهوسی رسم و راه نصرت نیست  
 که نیست جز هوس دوست در جهان هوسم

\*\*\*

بیك نگاه چنان کرده مست چشم تو دوشم      که سوی میکده امروز می برند بدوشم  
 گرم زدست تهی جام می بدست نیاید      امیدوار بالطاف پیر باده فروشم  
 دگر ملامت کس نشنوم ز باده کز این پس      بیاض موی من آکنده است پنبه بگوشم  
 فلک نکرد و ملک هم نداشت تاب تحمل      فکند دست قضا بار عشق یار بدوشم  
 نه چنك در سر زلفی نه بر لبم لب یاری      چرا چو چنك ننالم چرا چونی نخروشم  
 بغیر او شناسم که من یگانه پرستم  
 خوشند تازه نهالان این چمن همه نصرت  
 مرا که شاخ کهن گشته ام سزد که بخوشم

\*\*\*

بگذشته ز آسمان خروشم      با اینهمه های و هو خموشم  
 هر چند ز باده سخت مستم      با شرط ادب بجاست هوشم  
 گفتم ز کجا میایم این چیست      بر دوشم و از چه در خروشم  
 آری بره صواب ای شیخ      آن به که خطای خود نیوشم  
 از دکه می فروش سر مست      می آیم و خم می بدوشم

تا بنده چو قرص آفتابم  
من کید و دغل نمی‌پسندم  
بر غمزه ساقی است چشم  
تا صاف شوم چو باده در جام  
تا جان بدهم پیای جانان  
که یاد آرد از او سر شکم  
تا بنده پیر می فروشم  
من زهد ریا نمی‌فروشم  
بر نغمه مطرب است گوشم  
شرط است چو خم می بجوشم  
تن تفته به نیم جان بکوشم  
که مژده دهد از او سروشم

تا جام بلای دوست نصرت  
از خم ولای او بنوشم

\*\*\*

دیوانه نیستم من من عقل را دلیلم  
در کسوت گدائی من پادشاه و قتم  
درد سرم میفزای ز این علمهای رسمی  
دل را بچین زلفش بستیم تا مبادا  
ای آفتاب باقی زان باده رواقی  
هم جان پاک و هم دل بسم الله اینت بسم  
موسی طور عشقم سیناست سینه من  
برچهره نیل عشقت دارم و گر نه از چیست

قومی بمرگ شائق چون قیس و دعدو و امو

نصرت بعشق صادق من هم از آن قبیلیم

\*\*\*

تا لبالب بود از می جامم  
 سر خمار سلامت باشد  
 هر چه هستم اثر دست توام  
 تا که بی نام و نشان از تو شدم  
 من دیوانه زنجیر گسل  
 آخر آن طشت که در زیر گلیم  
 لب شیرین تو میگوید عذر  
 من گدای تو چه جوئی نسبم  
 دارم از چشم تو چشم نظری

همچو آغاز خوش است انجامم  
 گر شکستند حریفان جامم  
 من اگر سوخته‌ام یا خامم  
 همه آفاق پر است از نامم  
 زیر آن زلف مسلسل رامم  
 زدم امروز فتاد از بامم  
 هیچ مندیش و بده دشنامم  
 من غلام تو چه پرسی نامم  
 نفریزی گر از آن بادامم

نصرت این بیخودی و بیخردی  
 هست تا هست می گل فامم



رفتم بشهر نیستی تا خویش را پیدا کنم  
 دور از تو من کی بوده‌ام تا فراقم از هجران تو  
 بانشأ دیدار تو ندیشم از اغیار تو  
 رفتم بصد شوق و شغف در گوی آن بیت الشرف  
 از گردش ایام چیست بی وصل تو حاصل مرا  
 من عهد بستم هر بهار تاملی کشم در جویبار  
 امروز بامی سرخوشم و زتاب آن در آتشم

و اندر دل هر ذره من خورشید آساجا کنم  
 یا کی نهان گشتی زمن تا من تورا پیدا کنم  
 و اندر سر بازار تو هنگامه ها برپا کنم  
 یازلف او آرم بکف یامشت خود را و اکتم  
 جز آنکه با صد خون دل امروز را فردا کنم  
 و اکنون بیاد روی یار آن عهد را ایفا کنم  
 گر ساغر دیگر کشم اسرار را افشا کنم

نصرت کنون باد بهار در بوستان مینا گراست

من نیز تشریف بهار از ساغر مینا کنم

هر شب خماری آلوده من از برزنی سر بر زنم  
 باز آن شکر لب می کشد در پای گل با خار و خس  
 نه کوزه ام من نه سبوتا خو کنم با آب جو  
 هنگام مستی من منم آهن دل و روئین تنم  
 با کوشش آیم سوی او تاباز بینم روی او  
 خرگاه اگر عارف زند برگنبد اخضر چرا  
 وز بهر يك پیمانه می این در زنم آن در زنم  
 من دست حرّت چون مگس از دست او بر سر زنم  
 پهلوا اگر من میزنم با بحر پهناور زنم  
 مرد آزما مرد افکنم بر قلب صد لشکر زنم  
 تا پرده ها را بردرم یا پرده دیگر زنم  
 من خیمه همچون عامیان بر توده اغبر زنم

این دفتر وسواس عقل خاك مرا برباد داد

نصرت ز آب عشق من آتش بر این دفتر زنم

\*\*\*

هنگام آن آمد که من این خانه را در بشکنم  
 نه برگ نه گل نه ثمر نه سایه دارد این شجر  
 گر پر زند بر بام تو مرغی بیاد دام تو  
 تنگ آمد این مرغ از قفس بس سخت شد بر من نفس  
 بازار و زیور این عجوز هنگامه ای دارد هنوز  
 ساقی مرا غم خواره نیست سر گرم با میخواره نیست  
 هر بت که در وی یافتم چون پور آزر بشکنم  
 آن به که از زخم تبر این بیخ بی بر بشکنم  
 آن دام از هم بگسlem آن مرغ را پر بشکنم  
 من این قفس را زین سپس آن به که زوتر بشکنم  
 من این عجوز خانه سوز بازار و زیور بشکنم  
 در جمع مستان چاره نیست جز آنکه ساغر بشکنم

از حکم چرخ تیز پر چون نیست نصرت را گذر

بر من چه گیری ای پدر گر چرخ مادر بشکنم

\*\*\*

اگر چه همدم مرغان زار این چمنم  
 اسیر نرگس مستش اگر شوی دانی  
 و ليك از آنهمه مرغان شکسته بال منم  
 که من همیشه چرا مست باداه کهنم

مرا که بر سر می عهد بسته‌ام ز شباب  
 چو از لب تو نشانی مرا مسلم نیست  
 مرا بقبله زردشت رسم و راه نبود  
 لب مرا بلبان تو وعده ها میداد  
 بخنده غنچه بمن گفت بی حساب بیوس  
 همیشه گفت تو دلخون چو نافه باش که من  
 کجا شود دل نصرت خلاص از آن سر زلف  
 که من پیای خود اندر کمند تهمت

\*\*\*

گر بر کنی بدست جفا پوست از تنم  
 دائم در آتشم ز فراق تو ای عجب  
 در پیش تندباد فراقم چو کاه لیک  
 باز شهنشهم نهم آخر پیای شاه  
 زین پس سر من وقدم پیر می فروش  
 از تیره اختری دل من شد چو شب سیاه  
 هر کس گلی ز طرف گلستان یارچید  
 چشم امید نصرت و خاک ره حبیب  
 نه مرد دعویم من و نه لاف میزنم

\*\*\*

من که پروا ز غم عشق و ملامت نکنم  
 هیچ شب آرزوی روز سلامت نکنم



درد عشقت و چو دل کرده گرفتار مرا  
 گر دل آزرده تو ای ماه ز شهری بروی  
 اگر آن قامت دلجوی نبینم يك روز  
 زر و مال و دل و دین گر همه از من ببری  
 هر چه هستی است مرا پیشکش اندر قدمت  
 خویشرا میزنم از عشق تو بر آتش و آب  
 غیر دل را من از این کرده ملامت نکنم  
 بی تو یکروز در آن شهر اقامت نکنم  
 تو میندار که آن روز قیامت نکنم  
 از تو دلشادم و دعوی غرامت نکنم  
 نیستم عاشق اگر من بتمامت نکنم  
 تا بهر جا کشد اظهار ندامت نکنم  
 نصرت آخر سر و کارم چو بمیخانه فتاد  
 کار جز با قدم عزم و شهامت نکنم

\*\*\*

وقت آن شد که من از غیر تو بیگانه شوم  
 برخی از درد دل خویش بگویم با تو  
 من که دریای دل از زلف تو دارم زنجیر  
 از در میکده باز آمدن من غلط است  
 توبه من پس از این از می و میخانه چه سود  
 میروم تا بزنم چنگ بکشتی مراد  
 سر بخاک رخت افکنده ندانم ای دوست  
 من چو مرغم که نرسته است هنوزم پروبال  
 پیش شمع رخ جانسوز تو پروانه شوم  
 پس از آن جان دهم و برخی جانانه شوم  
 شرط عقلست که در بند تو دیوانه شوم  
 چون دگر ره روم و ساکن میخانه شوم  
 جز که پیمان شکنم و ز پی پیمانه شوم  
 یا غریق از پی آن گوهر یکدانه شوم  
 که پیای تو سر افراز شوم یا نشوم  
 چون پروبال در آوردم از این لانه شوم  
 چه عجب نصرت اگر از همه پیوند برید  
 آشنای تو شدم کز همه بیگانه شوم

\*\*\*

مرا گوئی چه میخواهی بغیر از او چه میخواهم  
 لبم بست از حکایت در فراق او چه می‌پرسی  
 من از دنیا بی‌الا و رخی شادم برو واعظ  
 گدای حضرت اویم که خوش هر سو همی پویم  
 چو بامهر آشنا گشتم دگر از مه چه می‌جویم  
 بغیر از آنکه از چاه ذقن دلرا رها سازی  
 کنون کز های و هویم شد خبر هم دوست هم دشمن  
 گر افتد سایه‌ای بر سر مرا زان قامت دلجو  
 زنی صد شوی را ماند به بد عهدی جهان نصرت  
 من ای فرزانه مرد از این زن صد شو چه میخواهم



تا کمان ابروی من از من کشید ابرو بهم  
 در لب لعل و خط سبزش نهانی بنگرید  
 از فریب چشم و زلفش فتنه‌گر خیزد رواست  
 من زدل در ناله دل از من با فغان ای شگفت  
 از نگه نخجیر را مانی ز صید دل بشیر  
 کرد پیوند آب چشمم دجله و آمو بهم  
 تا ببینید آشکارا کوثر و مینو بهم  
 نیست اندر شهر ما دیوانگانرا خو بهم  
 میکند چشم تو کار ضیغم و آهو بهم  
 بیم نصرت زاب چشم و بیم شیخ از آب‌رو  
 آب ما با او نخواهد رفت در یک جو بهم



من بیچاره چه گویم که بگفتار گدایم  
 نیستی دارم و پستی هنرم نفس پرستی  
 نه امیر سپهم من نه ز خاصان شهم من  
 نه نبیم نه رسولم نه ز انوار عقولم  
 شهسواران ره حق یقینند مسلم  
 چار طبعم بگدائی چو در آمیخته باهم  
 توهم ایدوست چو من گر دهی انصاف گدائی

پای ناسر همه زشتم نه گل باغ بهشتم

نصرت آوخ که نکشتم بجز از خار گدایم



ما بعالم ز پی افسر و گاه آمده ایم  
 مانه بیهوده سوی ملک شدیم از ملکوت  
 رو سفیدیم اگر نامه سیاهیم که ما  
 خواجه کشتی چو بدریای شفاعت راند  
 ای مسیحا نفس از بهر خدا زود تر آی  
 بی تولای تو در راه قدم نهاده ایم  
 این قدمگاه شهان است و سر کوی عطا  
 ما در این شهر ز هر فتنه بدرگاه رضا

نصرت آسوده ز بیم دو جهان باش که ما

بعلی ولی الله گواه آمده ایم

ما بنگاهی ز چشم مست تو مستیم  
 در بر عشاق نقض عهد تو کفر است  
 رحمتی ای چشمه حیات که ما خود  
 در خم زلفت بجان شدیم گرفتار  
 وصل تو از بخت ما نبود و گرنه  
 ساغر ما محتسب شکست و ندانست  
 بر سر آنیم شیخ اگر شکند خم  
 هستی نصرت فروغی از نظر تست  
 ورنه بخود ما نه بوده ایم و نه هستیم



ما صوفیان صفا از صفوت بشریم  
 از قید نفس و هوا چون جان عقل جدا  
 مطلق ز دام قیود سرگرم قوس صعود  
 همدوش عقل نخست قائم بعهد درست  
 گه کسوت ملکی داریم و گه فلکی  
 گه جلوه در ملکوت داریم و گه جبروت  
 در سینه شعله طور در دیده لمعه نور  
 چون خرمی بسحاب چون تازگی بشباب  
 عنوان جان و دلیم انسان معتدلیم  
 رایت ز خانه فقر نصرت برون نزنند  
 با پادشاه بگو ما آیت ظفریم

تا ما گدای این گذر و خاک این دریم  
 در عین فقر ما بکله پاره نمود  
 با ما نشست پیر خرابات يك نفس  
 بر آن طریقه‌ایم گر از راه مانده‌ایم  
 ما همچو اختران همه شب در دم سحر  
 بی روی جانفروزی و بی زلف دلکشی  
 ما در هوای آتش می مرغ آبی‌ایم  
 ما خاک راه باده کشانیم لاجرم  
 نصرت دلم ز مسجد و زهد ریا گرفت  
 برخیز تا بشارع میخانه بگذریم



ما گردش چشم تو ز پیمانه ندانیم  
 هر قصه که از زلف دراز تو نباشد  
 هر دل که بدیوانگی اقرار ندارد  
 تا شانه شد از غالیه زلف تو مشکین  
 بیگانه ز ما در غم و ما در غمت ازخویش  
 جز زلف دلاویز تو بر خال لب تو  
 غیر از لب میگون تو میخانه ندانیم  
 در حلقه رندان بجز افسانه ندانیم  
 در سلسله زلف تو فرزانه ندانیم  
 ما مشک تر افزونتر از آن شانه ندانیم  
 بیگانه چنانیم که بیگانه ندانیم  
 ما دام دگر در خور آن دانه ندانیم  
 جز مجلس نصرت که فقیران همه جمعند  
 ما بزم فقیرانه شاهانه ندانیم



رفتیم تا به پیر مغان اقتدا کنیم  
 ما را کمند گیسوی تو طوق گردن است  
 تا کی اسیر سایه بوم ای ندیم خیز  
 با این دل شکسته و اینجان دردمند  
 آخر بگو مگر پدر ما خطا نکرد

يك عمر ما برندی و مستی گذشته است  
 نصرت روا مدار کز این پس ریا کنیم



یار با من همه جا من همه جا با اویم  
 در عدم لشکری آراستِ شهنشاه وجود  
 صبغة الله بود از خم مبانی رنگم  
 پای برجای چو کوه از نظر اویم و گاه  
 راست چون قامت یارم من اگر از نظری  
 پیش من صومعه و کعبه و بتخانه یکی است  
 غیر جانان که به از جان گرامی بتن است

جز که جانانه در این خانه نماند نصرت  
 بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم



هان ای پسر آدم آخر قدمی برزن  
 بر بام فلک نه پای باجان ملک پر زن

وانجا چو شدی واصل هان تانشوی کاهل  
 ور خم فلاطونی جا تنگ کند بر تو  
 آمد گه آبان مه ای روی تو تابان مه  
 يك بار ترش منشین صد شور بدلها بین  
 با بانگ خروس صبح پیش آربط باده  
 زان خون سیاوشی آن آفت خاموشی  
 می نوش ز تاك عشق افتاده بخاك عشق  
 پیوسته چو نصرت گیر راه در میخانه  
 یا حلقه بر آن در باش یا حلقه بران در زن



ای چشم جادوی تو در فتنه باز کن  
 ای پیش ناز تو دل عشاق در نیاز  
 چون تو پری که دید ز هر بام و در پدید  
 گر میزنی تو گردن اهل وفا به تیغ  
 تو يك بهار تازه گل از عشوه ای و ناز  
 تا به بود نیاز کدامین ز شیخ و من  
 در کار من فکنده گره زلف یار و نیست  
 نصرت بغیر او گره از کار باز کن



کردی آن جور که کردی دگر ای یار مکن  
 بغمی تازه مرا باز گرفتار مکن

چنگ درخون من آلالی و بگو کشته‌ماست  
 مکن از قتل من اندیشه که در روز حساب  
 پرده یکسو مفکن زلف سیه شانه مزین  
 گر چو من بلبلی آشفته نمی‌باید داشت  
 دل بزهار تو می‌آید و من از پی دل  
 من بجان مضطرب از بار گرانم باری  
 قصه با زاهد و با شیخ مگو فاش ز عشق  
 یار خفته است مکن ناله زمانی نصرت  
 فتنه‌ایرا که بخود خفته تو بیدار مکن



چو موم‌ای سنگدل زانسان که خواهی امتحانم کن  
 بدین پیرانه سر عشق تو ای زیبا جوان دارم  
 چو عمری باغبانی کرده‌ام بر سرو بالایت  
 خدا را خواجه تا بر من پدید آید خریداری  
 سبک بر من گذشتی ساقیا با باده باقی  
 نکوئی کن خدا را امشب از می سرگرانم کن  
 بهر صورت که دلخواه تو باشد آنچنانم کن  
 تو نیز از بوسه‌ای بر من کریمی کن جوانم کن  
 تو نیز از آن درخت سایه پرور سایانم کن  
 بهیچم ده کز این افزون نیزم رایگانم کن  
 نمیگویم بخود بگذار نصرت را همی گویم  
 مرا از خود نشانی ده پس آنگه بی‌نشانم کن



آن ماه که تابد روی گاه از تو و گاه از من  
 قصد دل و جان دارد خواه از تو و خواه از من



در حلقه مشتاقان چشمش باشارت گفت  
 من آمده جان در کف ای زلف تو صف در صف  
 گر خون مرا ریزی از بس که دلاویزی  
 ما را چه غم از طرار کان دزد کله بردار  
 گفتم چه بها باشد خاک قدمت را گفت  
 در عرصه این شطرنج من ماتم و تو کشته  
 خون ریز تری نبود در کشور شاه از من  
 دیگر طلبی دارند آن خیل سپاه از من  
 بیند ثواب از تو داند گناه از من  
 شد درد سرش بسیار گر برد کلاه از من  
 جان در کف دست از تو خاک کف راه از من  
 رفت اسب سفید از تو شد پیل سیاه از من  
 پرسی همی از نصرت بر عشق گواهی چیست  
 با خون دل و دیده خواهی چه گواه از من

\*\*\*

دل رفت و دگر باز نیامد خبر او  
 دل رفت و من اندر پی دل تا چه بود حال  
 دانی کی اش آراست چو گل در نظر من  
 گر عشق ز پروانه گنه نیست خدا را  
 وقتست که جان در قدم او بسپاریم  
 از خدمت معشوقه و می باز نگرود  
 گر بر نگشادند به بلبل ره پرواز  
 تا در سر آن زلف چه آید بسر او  
 دیوانه که دیوانه بود همسفر او  
 آنکس که مرا خوار فکند از نظر او  
 از شمع پیرسید چرا سوخت پر او  
 تا زندگی ما نشود درد سر او  
 هر کس که بمیخانه بیفتد گذر او  
 در بند قفس از چه شکستند پر او  
 نصرت همه جا پیشرو لشکر عشق است  
 راندند ورا از چه حریفان ز در او

\*\*\*

دل رفت و بجز غم نبود همسفر او  
 بشکست مرا بال همان طایر قدسی  
 نشنیده کسی دل چو دل در بدر من  
 جان کی سلامت برد آن صید که هر روز  
 آن تنگ دهان تنگ شکر دارد و هرگز  
 نامی است ز عاشق بر معشوق و دگر هیچ  
 پنهان نبود حاجت کس در نظر دوست  
 ایخواجه زدود دل درویش بیندیش  
 از دفتر گل هر ورق افتاده بجائی  
 آن شاخ که بیخش بود از اصل گهر تلخ  
 تا هست امیدی بوصلش چه غم از هجر

يك بوسه بجان میخرد از لعل تو نصرت  
 آن آرزو این پیشکش مختصر او



ای در حجاب شرم پیری از جمال تو  
 آخر خیال آن نکنی کز وجود من  
 تنها نه گل زرشک رخ تست خون جگر  
 چشم تو را چگونه کشد با هزار ناز  
 پرسی ز من بعشوه که خواهی مگر مرا  
 تا عشق تست در سر عشاق زیر دست  
 بر روی تست موی تو از پیچ و خم حجاب  
 هاروت محو غمزه سحر حلال تو  
 غیر از خیال هیچ نماند از خیال تو  
 کز پا فتاده سر و هم از اعتدال تو  
 گیرم نکو کشید مصور مثال تو  
 بنشین که جان دهم بجواب سؤال تو  
 بسیار جان و دل که شود پایمال تو  
 آری جلال تست حجاب از جمال تو

ما قوم خامشیم ولیکن مقرر است  
هر شب ز شرم روی تو مه برفلك گداخت  
ای عندلیب به که بندی چو غنچه لب  
وی مرغ ناتوان چه عجب از جفای چرخ  
در مدرس محبت تو قیل و قال تو  
تا باز شد چو ابروی همچون هلال تو  
در گوش گل چو نیست اثر از مقال تو  
گر بر گشاد دام و فرو بست بال تو  
نصرت طبیب دید ترا دردمند و رفت  
درد او حسرتا که نپرسید حال تو



ای مرغ سحر گلرخ سیمین بر من کو  
بال و پر من سوخته از آتش دوری  
گیرم که توئی در قفس آن دانه و آن آب  
ای سرو تو داری خبر از سر و قد من  
منهم چو تو سر گشته ام ای چرخ ستمکار  
گویند گهر قسمت غواص ز دریاست  
ای تازمه نهالان ثمر بخش خدا را  
شب آمد و دل از در من باز نیامد  
در دفتر نصرت نبود جز سخن از عشق  
وانکس که نخواند این سخن از دفتر من کو



خویت چو فرشته است و رخت چون پری ایماه  
هر کس که ز دل شیفته بر آینه روئست  
دل را بلباس بشری میبری از راه  
شرط ادب آنست که آهسته کشد آه

با وصل تو عید است همه هفته همه روز      با هجر تو مرگست همه سال و همه ماه  
 این ره ره عشقت و بسی راهبران را      کز پا بنشاند ز ره دل بسر راه  
 گویند که عاقل نرود نصرت از این ره  
 رفتم من دیوانه تو کلت علی الله



ز نیک و بد بجهان آنکس است آسوده      که جز بمنزل تسلیم ره نه پیموده  
 هوای نفس کشد مرد را بیند بلا      خنک کسی که ز بند هواست آسوده  
 بکوشش من و تو ز آنچه قسمت ازلی است      فزوده کم نشود کم نگردد افزوده  
 بدار گوش بآواز چنگ و ناله نی      جز این دو هر چه شنیدی بگیر نشنوده  
 هزار دامن پاک اندر این جهان آلود      ز عاشقی که بعشق هواست آلوده  
 اگر شبی سر و کارت پیای خم افتد      بنوش لیک دو ساغر حکیم فرموده  
 تن بلاکش نصرت بزیر بار فراق  
 بیان کند که چرا سوده است و فرسوده



منم سر مست صهبای شبانه      دل اندر دست آن یار یگانه  
 ز خیل عاشقان او در این شهر      نه یک تن نام دارد نه نشانه  
 ندارم در حضورش ره و لیکن      بمن پیغامش آید غایبانه  
 سرش چون شمع برگیرند در جمع      یکی گر سر بر آرد از میانه  
 بصحرا گر سری دارم عجب نیست      دل دیوانه بگریزد ز خانه  
 دل ما بود آماجش که تیری      خطا هرگز نکرد از این نشانه

رهی دور است. راه عشق لیکن  
 امید از بخشش یار است ورنه  
 از این دریا بجز در کشتی نوح  
 ز سختیها و سستیهای ایام  
 غم دنیا مگر تاکی توان خورد  
 ره عشاق زن ای نیک مطرب  
 دلا گر سر نهی در پای جانان  
 شود نزدیک اگر گردی روانه  
 خطاها هست اگر گیرد بهانه  
 امیدی نیست کس را از کرانه  
 بمن نیرنگ ها دارد زمانه  
 بده ساقی از آن رطل مغانه  
 که چرخ آید برقص از این ترانه  
 بدست آری حیاتی جاودانه  
 نظر از هر دو عالم بست نصرت  
 مگر از آن دو چشم جادوانه



ای زلف تو سرکش زمانه  
 با نام تو و نشانت از من  
 میخواره و میفروش و من مست  
 جا بر سر کوی تست ما را  
 نوک مژه تو بر دل من  
 مرغ دل ما چو با تو رام است  
 ما چشم امید باز داریم  
 این سیل که سر کشیده از کوه  
 شوری ز میان خلق بر پاست  
 آن قوم که با غم تو شاداند  
 ز این بند دلی شود رهانه  
 نه نام بماند و نه نشانه  
 از چشم توایم و می بهانه  
 گر صدر نباشد آستانه  
 چون تیر نشست بر نشانه  
 حاجت نبود بدام و دانه  
 زان چشم سیاه جادوانه  
 نه شهر بجا نهد نه خانه  
 تا یار چه خواهد از میانه  
 شاداند بعیش جاودانه  
 نصرت ز درون آتشین است  
 کاید بزبان من زبانه

تو پری وار همه جلوه کنی دل بر بایی  
 بخدا جلوه گریها کنی و پرده دری ها  
 داری از زلف سیه پرده بر آن عارض روشن  
 بنگاهی بکشی زنده کنی هم بنگاهی  
 جان من خلوت جانان شد و بیچاره دل من  
 امشب از سر شب خون جگر بود بساغر  
 باتو از درد چه گویم پی درمان زچه پویم  
 لب شیرین تو مشهور جهانست ولیکن

پای زد بر سر ملک دو جهان نصرت و آمد

دست از هر دو جهان شسته بکویت بگدائی



چو گذشتنی است تخت زر و تاج پادشائی  
 بهزار در زدم من ز پی خلاصی دل  
 چو ز دوریت نمردم بحضور خویشتن کش  
 نتوان تو را ستودن بهزار باب معنی  
 بفدای آن که خلقی همه بنده اند او را  
 چو رسی بخوان وصلش بگذر ز هر دو عالم  
 ز چمن برفت بلبل که شنید و دید از گل  
 بدل من ای صبا در خم زلف او خبر ده

چو بنست احتیاجم ز تو چون توان گذشتن  
 که بخت نیاز پیش تو از آن بیست نصرت  
 که قبای ناز بر قد تو میکند رسائی  
 که بفقر من غنائی و بدرد من دوائی

تا از تو فتادم دور ای شهره بزیائی  
هم تیشه فرهادم چون سر نهم اندر کوه  
من آمده‌ام جانا تا هیچ نگردم باز  
ای خواجه که میخوانی ما را بسوی راحت  
از ماست وفا اولی وز اوست جفا خوشتر  
ناچار بخواهد ساخت بازحمت زنبوران  
گر مرد رهی هرگز فرقی نکند در عشق  
گر کشت مرا شاید آن یار مسیحا دم  
امروز خوش وشادند هم طوطی و هم نصرت  
نصرت ز شکر خندی طوطی ز شکر خائی



در سر من بجز این نیست دگر سودائی  
هست در بوالهوسی بیخبر از غیرت عشق  
نه چنان جلوه حسن تو گرفته است جهان  
آشنائی مبر از نوح بامید شنا  
چشم از آن داد خدایت که بره گیری دست  
بعد از این بندگی پیر مغان خواهم کرد  
نصرت این سبحه صد دانه بینداز و بجوی  
همت از زلف دوتائی و بت یکتائی



وقت آنست که سر خوش شوم از صهبائی  
 من که با محتسب شهر زدم می امروز  
 یکه ایدوست توهم نامه مهری بفرست  
 دل بینای من افتاده به چاه زنخت  
 دست آلوده روانیست بدان دامن پاک  
 برسر تربت من لب ز شکر خنده میند  
 تا زنم دست بزلفی و به عالم پائی  
 هیچ از این پس نبود از عسسم پروائی  
 که بمن پیک ملامت رسد از هر جائی  
 گرچه کم اوفتد اندر ته چه بینائی  
 طمع وصل تو آنگاه چو من رسوائی  
 کز پس مرگم از این به نبود حلوائی  
 جان ده امروز چو در پاش فتادی نصرت  
 که نیفتد دگر از بهر تو ز این به پائی

\*\*\*

از گریه دور از آن بت هر جائی  
 درد است و درد علت نومیدی  
 دارد طیب چشم شکیب از من  
 ای عشق تو بلای دل دانا  
 از صید چشم خویش مرم چندین  
 یا سر بیر بزحمت زنبوران  
 ای خوبتر ز هر چه توان گفتن  
 نیکو نهان شوی و نکو پیدا  
 دارم به چشم مردم دریائی  
 عشقت و عشق مایه رسوائی  
 درد حبیب و چشم شکیبائی ؟  
 عشق تو سوخت دفتر دانائی  
 ای هم نگاه آهوی صحرائی  
 یا پامنه بدکه حلوائی  
 در دلبری و خوبی و رعنائی  
 خوش میروی و خوش بنشانی آئی  
 نصرت غلام تست تو ای خواجه  
 با او بزی به سیرت مولائی

\*\*\*



ترا پاینده باد ای جان بهار حسن و زیبایی  
 سرافرازی چو خواهی سربخال پای جانان نه  
 بطاق ابروی مینایش بین ای که میخواهی  
 چو رفتی باش در زنجیر زلفش تا ابد ای دل  
 کمال حسن اگر شد پرده بر رخسار او شاید  
 سر آرد شب میان خار و خس در آشیان بلبل  
 بیا شیرین کن از لبخند کام تلخ عاشق را  
 در اوصاف تو گردش عمر نصرت طی چه غم دارد  
 بماند نظم من بر جا بجای من ز شیوایی



مرا تو اختر سعدی و ماه غالیه موئی  
 تو را که نیست میانی بگو کمر زچه بندی  
 بهای بوسه اگر جان و دل تراست تقاضا  
 شگفت آنکه زهر سوی بسته راه وصال  
 منم که جور تو خوش میکشم بکوه تحمل  
 دلی که هیچ نجوئی کنون بسرکشی از من  
 و گر که دل ببرد مهر و ماه و سرو لب جو  
 هنوزت اول عشقت جهد کن که بیایی  
 فروغ جان و دلی و افتاب برزن و کوئی  
 تو را که نیست دهانی بگو سخن زچه گوئی  
 بیا که این دل و این جان دگر بهانه چه جوئی  
 ولیک هر قسم در حضور و روی بروئی  
 و گر نه رشته از آنسوی بسته است بموئی  
 بسا که بر سر خاکم گذر کنی و نجوئی  
 تو ماه بر سر سروی و سر و بربل جوئی  
 هنوزت اول راهست سعی کن که بیوئی  
 عروس عشق از آن شد پسند خاطر نصرت  
 که این عروس نباشد نه شهوتی و نه شوئی

چه شبست کز در امشب بدر آمد آفتابی  
 هله با دو چشم بیدار جمال یار دیدم  
 دل من دلیل ره شد که مهم ز در درآمد  
 بسؤال مهر آمیز کنون خوشم از آن لب  
 بت ساده در بر من بط باده در سرایم  
 خنک آنکه با حبیبی شب و روز خود سرآرد  
 ز خرابی من ای شیخ ترا زیان چه باشد  
 دو محیط زندگانیست شباب و عشق نصرت  
 دل من بعشق زنده است دریغ از شبابی



ز پا افتاده را هرگز بود بر آرزو دستی  
 اگر خواهم که بگریزم من از دستش کجا پائی  
 پیش شیخ بد نامم بر میخوارگان خامم  
 سرودرود و غوغای حریفان ناله مطرب  
 در این راهم میان مسجد و میخانه سرگردان  
 اگر خواهی که زنجیر مجانبین را بجنبانی  
 خدا را چون در افکندی مرا از یا مده فرصت  
 دگر بار از چه نصرت پنجه خود رنجه میخواهی  
 چو با آن دست سیمین پنجه کردن آزمون دستی



عیسی دمی که کشت مرا بی جنایتی  
 آیا بود که زنده کند از عنایتی

بر من نکرد از سر رحمت سقایتی  
وز داستان خسرو و شیرین حکایتی  
در پنبه عاقبت کند آتش سرایتی  
آخر نه جور را بود ایدوست غایتی  
ای ابر جود تشنه خود را سقایتی  
گوئی شنید دوش ز بلبل شکایتی  
باغست سبز خیمه و سرو است رایتی  
نه آن نظر که در رخ همچون تو آیتی  
نه آنچنان که چشم بشاه ولایتی

میسوزم اندر آتش و جز چشم ترکسی  
امروز در میان من و تست شور عشق  
فرداست کاب دیده دهد خالک من بیاد  
با دوستان خود کنی این جور تابکی  
از تشنگی بساحل این بحر سوختیم  
از تاب شرم رنگ گل سرخ بر فروخت  
خیل بهار آمد و بنشست گل بتخت  
مارا نظر بروی نکویان بود ولیک  
دارد نظر بسوی کریمان گدا ولیک

نصرت حدیث عاشقی از لب منه که نیست

ز این خوبتر حدیثی از این به روایتی



دیدى که چه گفتى و چه ها کردى  
آرى گفتى ولى کجا کردى  
برگشتى و ترك آشنا کردى  
دست من از آن چرا رها کردى  
هر درد که خواستى دوا کردى  
دیدى که چه فتنه ها پیا کردى  
آن عهد ازل که با خدا کردى

گفتى که وفا کنم جفا کردى  
گفتى که مرا بوصل بنوازی  
رفتى بنوید ترك بیگانه  
ای دامن تو بدست مشتاقان  
جز درد مرا که بی دوا خواهی  
کردى نظرى بعاشقان امروز  
بیم است که بشکنى زبد عهدى

آهسته بگوش یار من آورد

نصرت گله ای که با صبا کردی

در دیده آب دجله بغدادی      وانگه خرابی دل و آبادی  
 ناشادی من از دو جهان سهلست      تو شاد باش ای بت نو شادی  
 حسن تو شاه ملک وجود ماست      ملک ایزدی و حسن خدا دادی  
 گر کوه باشد آن دل شیرینی      آه من است تیشه فرهادی  
 گوئی مرا ملامت و معذوری      تو در کمند عشق نیفتادی  
 گرفته اند ای مه دو هفته      شهری تو را بقامت شمشادی  
 زاین عاشقان هفته و دو هفته      فرق است تا بعاشق هفتادی  
 نصرت خراب وعاشق و میخوار است  
 از او کجا و شیوه شیادی

\*\*\*

تو بدین نگاه دلکش که بگاه ناز داری      همه را بچشم بیمار ز خواب باز داری  
 بسر ترحم آید چو بکشته بگذرد کس      تو بکشتگان عشقت سر ترک تاز داری  
 همه شاهدان بلا های دلند و جان ولیکن      تو بدین صفت ز خوبان همه امتیاز داری  
 بدو روز کوتاه وصل چگونه شادی ای دل      که ز شام هجر غمها بشب دراز داری  
 بهوای کعبه ای دوست ز کوی یار مگذر      چه تو را به از حقیقت که ره مجاز داری  
 بگذشت عمر و سرمایه بیاد رفت نصرت  
 تو هنوز از تغافل سر برگ و ساز داری

\*\*\*

تو که کان قندی از لب شکر از کلام داری      ز چه تلخ کام ما را ز لب مدام داری  
 همه راز داغ هجرت دل بی نصیب خون شد      تو بگو بوصل خود شاد دل کدام داری

دل خاص و عام بردی و بدست غم سپردی      نه تفقدی بخاصان نه نظر بعام داری  
 ز می مغانه رستم خم باده را شکستم      من از آن شراب مستم که تواس بجام داری  
 بشر و پری بدین سان ره دلبری نداند      ز فرشتگان رحمت تو بگو چه نام داری  
 چه کنی بوسمه پیوسته سیاه ابروان را      که مرا بکشت تیغی که تو در نیام داری  
 بجز آنکه کرده‌ای پشت خمیده حلقه نصرت  
 چه مکانتی تو بر آن در و چه مقام داری



تو بدان سیاه گیسو که بگرد ماه داری      همه را چو زلفت افکنده بخاک راه داری  
 بهزار در زدم من ز پی خلاصی دل      چه کنم بدلربائی تو هزار راه داری  
 چو بزلف یار ره یافته‌ای بترس ای دل      که چه روزها در این تیره شب سیاه داری  
 برو و بسوز و خون شو ز دو چشم من برون شو      تو نه آن دلی که خود را ز نظر نگاه داری  
 بعنایتی مگر دوست تو را بخواند ای دل      که دگر نه ره بجائی نه امید گاه داری  
 مکن از هلاکم اندیشه ز بیگناهی من      که هزار کشته چون من همه بیگناه داری  
 ز تو کیست نصرت از اهل نظر که باز پرسد  
 تو بدین سیاه چشمان نظر از چه راه داری



یاری آن باشد که برداری ز دوش یار باری      ورنه باری بر سر باری نهادن نیست کاری  
 دل نگهداریست آری شیوه یاری و گرنه      از قلم صورتگر چین میکشد زیبا نگاری  
 باد اگر خاکم برد در کوی او امیدوارم      تا مگر بر دامن پاکش رسد از من غباری  
 گر بچشم زاهدان خارم بمسجد غم ندارم      زانکه در میخانه دارم پیش رندان اعتباری

دین و دنیا جان و دل یکباره حاصل بردی از من    تا نپندارم که در من هست از من اختیاری  
 دلستانی از تو جانا داستانی ماند و نصرت  
 جان فشانی کرد تا از وی بماند یادگاری

\*\*\*

در شهر ماست فتنه جانبازی	تا چشم تست بر سر غمّازی
صف بسته چون سپاه شه غازی	در قصد خون ماست که مژگان
بسیار خانه ها که براندازی	گر تو بخانه رخ نکنی پنهان
وی خوی تو چو شاهد قفقازی	ای روی تو چو لعبت فرخاری
هرگز نکرده سرو سر افزاری	بخرام خوش که با قد موزونت
چون روز قحط و دکه خبازی	در کوی تست حرص خریداران

نی شعر نصرت است کم از ناصر  
 نه پارسی کم از سخن تازی

\*\*\*

نه دگر راه بجائی نه امیدی بکسی	من و یاری که جز او نیست مرا ملتَمسی
که لبّت بوسم و این راز نگوئی بکسی	دارم از تنگ دهان تو نهان ملتَمسی
که بمطلب رسی از آن لب شیرین نفسی	زندگانی بحلاوت گرو آن نفس است
ایدل آن به که دل آسان نسپاری بکسی	دل نگهداری از آئین نکو رویان نیست
هر که اندر بر محتاج برد ملتَمسی	غالب آن است که نومید ز ره باز آید
که پس افتاده در این قافله هستند بسی	لختی آهسته رو ای قافله سالار براه
نه بمیخانه پناهی نه بمی دسترسی	سایه بر من فکن ای پیر خرابات که نیست

برقی از وادی ایمن بدرخشید و گذشت  
 گر نیاسایم از آن فتنه ایام رواست  
 شحنه در خانه خود رخصت می داده مرا  
 که برد راه بسر منزل مقصود که نیست  
 نه دگر موسی وقتی نه فروغ از قبسی  
 هرگز از فتنه ایام نیاسوده کسی  
 پس چه باکم اگر از در بدر آید عسی  
 خبر از قافله سالاری و بانگ جرسی  
 جان من در قفس تن بلب آمد نصرت  
 ای خوش آن مرغ که پرواز کند از قفسی



بلب تو جا گزیده است یکی شگفت خالی  
 چه کسی کئی چه نامی ز فرشتگان کدابی  
 چو بمهر و مه نخوانم بچه خوانمت ندانم  
 تو بهر چه خوبی آراسته قد که گفت سروی  
 ز شکنج هجر آوخ که مرا نماند دیگر  
 ز فراز دام مرغی برسد باشیانه  
 ز کجا چو نی تن آسوده لبی بلب رساند  
 چه خوشست عشق و مستی که چود دوست میپرستی  
 بدهانش و میانش یقین نبرده کس ره  
 تو بسال و ماه در چشم منی ولی چه حاصل  
 من اگر حذر ز چشم تو کنم عجب نباشد  
 که فکنده اهل دل را همه در شگفت حالی  
 که سلاله بشر را نبود چنین جمالی  
 که چو مهر بینظیری و چو ماه بی مثالی  
 تو کجا و سرو کو را نبود جز اعتدالی  
 نه بعمر خود امیدی نه بوصل او مجالی  
 که زبال بالذ اما نه چو من شکسته بالی  
 که ندیده است چون چنگ ز زخمه گوشمالی  
 نه حسد بری بملکی نه طمع کنی بمالی  
 که دهان اوست وهمی و میان او خیالی  
 مه من که یاد از من نکنی بمه و سالی  
 که حذر کنند شیران نر از چنین غزالی

همه پر لالی از شعر تو شد کتاب نصرت  
 تو به پیش او زبان بسته بدان صفت که لالی

دلی کو باسر زلف تو خو کرد از پریشانی  
 درون پنبه آتش میکند پنهان گرفتاری  
 مرا پیش توبه گر سر فرود آرم بدرویشی  
 کدامین دل که از کفر سر زلفت نشد گمره  
 روان شد محمل جانان و باز از من روان باقی  
 بجمعیّت دگر مایل نخواهد شد باسانی  
 که با آتش رخی پیوسته بازد عشق پنهانی  
 که غایب از حضورت پانهم بر تخت سلطانی  
 گر این آئین اسلام است فریاد از مسلمانی  
 مرا هرگز بخود باور نمیشد این گران جانی

مرا نصرت تمتع از جهان دیدار جانان بس  
 بهشت جاودان ای شیخ بادا بر تو ارزانی



پای تا سر همه لطفی و سراپا همه جانی  
 همه مهری همه ماهی همه حسنی همه لطفی  
 گر من پیر کشم بار تو ای نخل جوانی  
 کس چنین رخ نفروزد تو مگر ماه تمامی  
 گر شود عشق مجسم بیر خلق من آنم  
 آخر ای دل بچه درد تو در این شهر بنالم  
 کس بنو هیچ نماند تو بکس هیچ نمایی  
 همه روحی همه راحت همه عقلی همه جانی  
 بکشد ثانی یعقوب غم یوسف ثانی  
 کس چنان قد نفرزد تو مگر سرو روانی  
 ور شود حسن مصور برخ خوب تو آنی  
 که تو هر دم ز هوایی بنوایی بفغانی  
 گر بصد مرحله دور از بر نصرت بگریزی  
 دل نصرت بسر کوی تو آید بنشانی



جان من برخی جان تو که جانان منی  
 جان توئی در تن من از چه بنالم ز فراق  
 دل فدای تو که دلخواه تر از جان و تنی  
 بلکه صد مرحله نزدیک تر از جان بمنی



هیچ شك نیست تو چون شمع در آن انجمنی  
 پرده هر گه که ز رخسار چو گل برفکنی  
 زان پیاموخت ز استاد ازل کوه کنی  
 در یمن برد دل از دست او یس قرنی  
 چون تو طرار نگیرد که بری دل علنی  
 تو وثن باش که من از دل و جانم و ثنی  
 قد افراخته ات غیرت سرو چمنی  
 که سر افکنده چو آن زلف بچاه ذقنی  
 خیز و ساغر زن اگر دست بکاری نرنی  
 پیش آن شمع برافروخته نصرت چه عجب

گر تو پروانه جان باز پیای لگنی



من از توام بحکم محبت تو از منی  
 با جان اشکبوس خدنگ تهمتنی  
 جوشن بغیر صبر و سپر جز فروتنی  
 تو زیب زیوری نه بزیور مزینی  
 نوشی شراب تلخ و بشکر بیاکنی  
 یعقوب را از او که دهد چشم روشنی  
 جز اهل راز محرم راز نگفتنی  
 هشدار تا نگردي از اینراه منحنی

گرد هم آید اگر انجمنی از مه و مهر  
 جامه چون غنچه کنم چاک و چو بلبل نالم  
 دید فرهاد ز شیرین دل چون آهن و سنگ  
 جلوه احمدی از حی عرب کرد گذر  
 برده ای نیز دل شحنه و گرنه ز چه روی  
 تو سخن گوی که من باسر و پایم همه گوش  
 رخ افروخته ات آبروی گل بچمن  
 ایدل از آن شکن زلف خلاصی هیهات  
 بشنو از این پدر پیر و مکش دست زکار

گر خون من بریزی و بر خاکم افکنی  
 کرد آنچه تیر غمزهات ایجان بدل نکرد  
 پیش کمان ابرو و تیر نظر خطاست  
 مشاطه را بساحت حسن تو راه نیست  
 تنها توئی که بالب شیرین ز ساتکین  
 یوسف رخی ز مصر ملاحت عزیز ماست  
 از من می رس راز دل زار من که نیست  
 ایدل طریق عشق صراطی است مستقیم

سیمرغ عشق سایه بعالم فکنده است      از قاف تا بقاف زهی سایه افکنی  
 با ما خدا بغیر عنایت چه میکند      ما یک جهان گدا و خدای جهان غنی  
 ناسفته مانده بود دری چند از سخن  
 نصرت بسفت آنچه از آن بود سفتنی



رازی که در سراق غیب است منظوی      آن راز را بود دل درویش محتوی  
 ساقی بیار جام باکین بزم جم      مطرب بساز چنگ باهنگ پهلوی  
 زان روی همچو قبله زردشت رخ متاب      اکنون که باغ گشت چو ارژنگ مانوی  
 از من دریغ از آن نفس عیسوی مکن      ای روی دلفروز تو چون کف موسوی  
 نام وفا و عشق و نیاز ایاز ماند      گرچه نماند دولت محمود غزنوی  
 چون راه حق روی چه کلیسا و چه حرم      چون نام حق بری چه بتازی چه پهلوی  
 اندر سخن نهفته همه نیک و بد تو را      باری مگوی آنچه نخواهی که بشنوی  
 بسیار کس که کشت و فروهشت و بر نداشت      آن دانه برفشان تو که ناکشته بد روی  
 سلطان عشق در دل نصرت چو خیمه زد  
 یکباره گشت محتسب عقل منزوی



گر نباید خورد می امروز باید خورد کی      تازه باید کرد دوری را که بود از عهد کی  
 راست گر خواهی حیات ما بجانانست و بس      راست تر گر خواهی از من غیر جانان نیست حی  
 نیستانرا در دل از فرهاد و شیرین قصه هاست      سرگذشتی گر از آن خواهی بیا بشنوز نی  
 اندر این ره دل بدست دوست میباید سپرد      پس باید ساختن با هر چه پیش آید ز وی

مرد حاتم ليك نامش زنده جاويد ماند    تا نپنداری که دور حاتم طی گشت طی  
 گوش وعد از هر چه گوئی نشنود غير از رباب    چشم مجنون غير لیلی کس نمی بیند ز حی  
 هیچ دردی نیست ایدل بیدوا غمگین مباش  
 ور غم عشقت نصرت چاره کن آنرا به می

\*\*\*

دوش پیغامی بمن از میفروش آمد که هی    جز بیاد آن لب میگون نباید خورد می  
 من که جز جانان نظر از هر دو عالم بسته ام    جز نگاهی از سر رحمت چه میخوام زوی  
 هر کجا آن آفتاب شرق حسن آید ز پیش    سایه وارث عاشق مسکین همی افتد ز پی  
 اندر این ره غیر جانبازی که اول منزلت    عاشقان را هست منزلها که باید کرد طی  
 تا خدا را در تو دیدم من بچشم معرفت    شد یقینم کل شیئی فیسه معنی کل شی  
 چون سخن گوئی چکد خوی از گل رویت زشرم    وان گلابست ار بگیرند از بناگوش تو خی  
 نصرت ایام جوانی رفت چون باد بهار  
 پیری آمد سخت ناهنجار چون سرمای دی

\*\*\*

باز آمد نو بهاری خوش پس از سرمای دی    سبزه و سجاده یکسو نه که باید خورد می  
 چاره کن از آتش تر این لب خشک مرا    ای دم گرم پناه از سردی جانکاه دی  
 پایدارم در غم یاری که چون من بیگناه    عاشقانرا بس بخون آغشته و گم کرده پی  
 غم ز شادی نگسلد هرگز که دائم توأمند    خنده مینای می با ناله جانسوز نی  
 هر کجا دردیست او خواهد ولی در جسم من    هر کجا فتنه است من بینم ولی از چشم وی  
 خضر دانی کیست آن سالک که پیش از مرگ مرد    خاک ره شد تا بآب زندگانی برد پی  
 از وفا بنهاد نصرت سخت بنیادی قوی  
 چون پدر کن سخت بنیان این بنارا یابنی



قسمت سوم  
قطعات و منظومات



### در فضیلت جهد و کوشش

رو کار کن که هر که ندارد بکار دست  
در روزگار زنده جاوید آنکس است  
بخت است یار بر همه برجستگان کار  
با مرگ در ستیز و توانا بکار باش  
در مرگ مرد را بتاثر نیفکنند  
جز در شمار مرده بگاه شمار نیست  
کز فرکار دستخوش روزگار نیست  
آنها که کار ناید از او بخت یار نیست  
با مرد کار مرگ چنان پایدار نیست  
چیز دگر جز آنکه توانا بکار نیست

### در فواید عدل و داد

پادشاهی که داد بدهد داد  
پایه شاهی است داد آری  
نیست در خورد افسر و دیهیم  
کس شنیده است در جهان هرگز  
ای وزیران زیر دست ملک  
دین و دولت اگر بیکدگرند  
یا برسید رسم افریدون  
تاج داران که باج بخشیدند  
کس نگوید خراج نستانید  
لیک هست از برای داد خراج  
خوش بسنجید خرج را و خراج  
خلق ناشاد و نابکاری چند  
تا بیغداد صیت آبادی است  
نامه های گذشته از شاهان  
باد برجان او هزار آباد  
پایه داد هست از پولاد  
پادشاهی که نیست شاه نژاد  
که برآید هما ز بیضه خاد  
و ز همه پای بندها آزاد  
دین شمارا چگونه رفت از یاد  
یا بخوانید صحف مه آباد  
نامشان زنده ماند و جانشان شاد  
کی شود ملک بی خراج آباد  
نه خراج است از پی بیداد  
تا بود شاه شاد و مردم شاد  
شاد بنشسته بابت نو شاد  
بی خبر از خرابی بغداد  
بی زبان میزنند این فریاد

که ز بیداد شه چو پایه نهد  
برود زود ملک او بر باد  
گشت چرخ آزموده استادیست  
پند باید گرفت از این استاد  
آنچه زاین رسم و راه پیش آید  
ما بگفتیم هر چه بادا باد

### در مذمت یکی از وزرای

#### بیعاطفه سروده شده

مرد آن بود که بخشش ناگفته‌ای کند  
ور زانکه گوید و بکند کیست نیم مرد  
وانکو نه گوید و نه کند در جهان زنت  
وز زن فرو تر آنکه بگفت و وفا نکرد  
ایخواجه این دو بیت بمعنی نگاشتند  
اندر سر سرای کریمان بلاژ ورد  
تا همت منزله مردان مرد را  
هنگام نان دهی بشناسند زابخورد  
با وعده های گرم تو در نامه های نغز  
کز آنهمه نشانه ندیدم جز آه سرد  
بامن بگو کدام از این وصفها تراست  
باشد که سر فکنده بمانی و روی زرد

#### قطعه شکوائیه

از ما سوی بغیر بنی آدم از نبی  
برخوان کرا بنام مکرم نبشته‌اند  
آری مکرمی تو ولیکن بدان نهاد  
کت تار و پود ازخرد و داد رشته‌اند  
دردا و حسرتا که بد آهنگ مردمان  
ازطیب ذات و طینت اصلی بگشته‌اند  
برخاسته ز راه مروت چو دیو و دد  
وانسان نشسته‌اند که گوئی فرشته‌اند  
افکنده‌اند دانه بنام وفا و لیک  
تخم جفا و جور بود هرچه کشته‌اند



خاکش ز آب چشم یتیمان سرشته‌اند  
و این باز ماندگان همه تنگ گذشته‌اند

این نفز کاخها که بکیوان کشیده سر  
بگذشتگان ما همه بگذاشتند نام

### قطعه

مشکل هر کهتری را چاره مهتر میکند  
چرخ صورتهای گوناگون مصور میکند  
همنشین من از آن خادم بمحضر میکند  
مر ارسطو را بصد زحمت مکرر میکند  
با تکلف عرعرى با صوت منکر میکند  
آن بعمر اوفتاده این هم عرعر میکند

مشکلی دارم ز گیتی چاره از تست‌ای رئیس  
هست همکار من الکن خادم الکن‌ای شگفت  
بهر احضار ارسطو نام با لکنت سؤال  
خادم الکن هم اندر پاسخ همکار من  
عرعر خادم ز سوئی وز سوئی هم همنشین  
بر سر میزی که هست آرامش اهل تمیز

چاره کن ز این پیش‌آمد ای رئیس کاردان  
ورنه این هم صحبتی باخر مرا خر میکند

### در موعظه خود سروده‌ام

که عمر من سپری گشت و موی من کافور  
همی بیهده کردم تلف سنین و شهور  
شکست از پی اشکست و زور از پی زور  
که نغمه دگر آورد و زاد فی الطنبور  
بگریه گفتمش ای جان من ز تو محصور  
تو آن نئی که همه شهوتی و آز و غرور  
که مزد جز بمشقت نمی‌برد مزدور  
قدح شکسته و می ریخته‌است و تو مخمور

مرا بخواندند اکسون پیشگاه حضور  
سنین عمر من از شصت بر گذشت آوخ  
زمانه هر نفس افزود رنجم از پی رنج  
هنوز ناله من همچو دف ز چرخ بلند  
چو شب در آمد و خلوت گزید دل با من  
تو آن نئی که همه نخوتی و طول امل  
ترا که سعی و عمل نیست داری از چه طمع  
دریغ و درد که ساقی بمجلس آمد و دید

که کور نیز همی سر بر آوری از گور  
 یقین که فردا از خاک سر برآرد عور  
 بخاک تو چو وزد باد از صبا و دبور  
 که خنده های سبو کرد خون دل انگور  
 نه ملک جای خوشی نه سریر جای سرور  
 که بر فرازش نه شاه ماند و نه شاپور  
 چه کاسه تو سفالین چه چینی فغفور  
 چنان مکن که شود زخم کس ز تو ناسور  
 که دست بر سر آتش بری و لیک از دور  
 کمیت لنگ و خطرناک راه و شب دیجور  
 هزار مشعل خورشید اگر بتابد نور  
 خنک دلی که بمهر علی بود مفطور  
 بگاه رزم شجاع و بگاه رنج صبور  
 که نصرت است ترا از موالیان غیور

چو کور زیستی اندر جهان زهی خجلت  
 سیه دلی که نپوشد برهنه ای امروز  
 نگاه کن که کنی در لحد چه خاک بسر  
 چو روز عیش پیش آیدت مشو خوشدل  
 تو نیز ای ملک وقت خوش مباش که نیست  
 هزار کاخ زر اندود پست شد با خاک  
 چو سنگ حادثه خواهد شکست خوان ترا  
 برحم اگر نگذاری بزخم کس مرهم  
 ز حال سوخته پا تا بسر تو را چه خبر  
 رهی دراز و فضا را گرفته ابر سیاه  
 دلیل راه در این شب ترا هنوز کم است  
 بغیر مهر علی نور نیست در دو سرای  
 ایا مسبب ایجاد و باب علم رسول  
 بروز حشر بخواهشگری مرا در یاب

### قطعه

سطح زمین گرفته فرو آسمان برف  
 گر من فرو نیفکنم امروز خوان برف  
 خفته بدامن دمن از دودمان برف  
 سود است حاصل آخر کار از زیان برف

اکنون مه دی آمد با کاروان برف  
 گوید وی از بهار کسی بهره کی برد  
 گوئی ز گوسپند سپید است صد گله  
 هرگز ترا زیان ز فزونی برف نیست

## در تاریخ وفات فقید بزرگوار حاجی فاضل مجتهد علیه الرحمة

لَهْفَى عَلَى الْإِسْلَامِ بَعْدَ الْفَاضِلِ	العالم الجبر العلىّ العامل
لَهْفَى عَلَى مَلِكِ الْكَلَامِ وَمِنْ أَتَى	بِفَصَاحَةِ يَزْرِى عَلَى بْنِ الْوَائِلِ
لَهْفَى عَلَى مَنْ كَانَ فِي جَرِّ ثَوْمِهِ	مِنْ خَيْرِ مَنْ يَحْفَى وَخَيْرِ النَّاعِلِ
لَهْفَى عَلَى اللِّسَنِ الْعَلِيِّ بِفَعْلِهِ	و بِقَوْلِهِ مَا فَوْقَ قَوْلِ الْقَائِلِ
لَهْفَى عَلَى نَجْمِ مَضِيئِي فِي الْوَرَى	و سَنَاءِ حَقِّ مَقْمَعِ اللَّبَاطِلِ
إِنْ النُّجُومُ مَضِيئَةٌ لَكِنَّمَا	شَتَّانَ بَيْنَ ضِيَائِهَا بِمَرَاكِ
وَكَذَلِكَ الْعُلَمَاءُ خُصُوفِي الْوَرَى	فَضْلًا وَلَكِنْ أَيْنَ فَضْلِ الْفَاضِلِ
مِنْ بَعْدِهِ فِي الْمَحْكَمَاتِ يَغُوصُ	وَالْمُتَشَابِهَاتِ مِنَ الْكِتَابِ النَّازِلِ
هِيَهَاتَ إِنْ يَلِدُ الزَّمَانُ بِمِثْلِهِ	و هَلِ الزَّمَانُ أَتَى لَهُ بِمِثَالِ
ذَهَبِ الْفَقِيهِ بِفَقْهِ آلِ مُحَمَّدٍ	فَابْكُو عَلَيْهِ دِمَا بِدَمْعِ سَائِلِ
يَا آلَ فَاضِلٍ فَاصْبِرُوا فِي رِزْوَانِهِ	فَالصَّبْرُ اعْظَمُ أَجْرَةٍ لِلثَّائِلِ
لَمَّا ثَوَى الْفَرْدُوسَ قَلْتُ مَوْرَخَا	يَحْفَى حِمَى الْإِسْلَامِ بَعْدَ الْفَاضِلِ
	سَالِ هَجْرِي قَمْرِي ١٣٤٢

## در مرثیہ یکی از جوانان خویشاوند که در فصل بهار در گذشته گفته شده

هنگام آنکه سر کشد آن سرو بوستان	پنهان نمود رخ چو مه نو ز دوستان
هنگام آنکه مهر جهان پرتو افکن است	آن مهر با کسوف ابد گشت توأمان
آن گل که باغبان بصد آبش پیورید	بر خاک ریخت بباد خزانش برایگان

برخیز ای عزیز من از خواب ساعتی  
 آخر چه شد ترا که نگوئی بمن سخن  
 بر آن روان پاک و بر آن جسم تابناک  
 برگوی سرگذشت که بر تو چه برگذشت  
 دامن دگر نگوئی با من حدیث خویش  
 من نیز عنقریب بدانسو کنم سفر  
 باید کشید رخت بناچار از این سرای  
 سوی دگر سرا که براه است کاروان

### درس دوستی

ز دلها گرد غم باید زدودن	بجای دل خراشی دل ربودن
وفا و مهربانی پیشه کردن	نکوئی گفتن و نیکو شنودن
ز خود بگذشتن و کم کردن از خویش	بقدر و رتبه مردم فزودن
بهر معنی بساط عیش چیدن	بهر صورت غم از دلها زدودن
بهنگام مروت داد دادن	بگاه جود و بخشش راد بودن
چو شیر از بهر مردم صید کردن	نه چون روباه صید از کس ربودن
برافت تخم نیکی بر فشاندن	بمنت حاصل یاران درودن
روا در مذهب استاد ما نیست	یکی را قدح و دیگر را ستودن

غرض تا دشمنان هم دوست گردند  
 بدشمن دوستی باید نمودن

### در شکایت از پیری

پیری مرا بسود و بفرسود و خرد کرد  
خواهی بگوی پیری و خواهی بگوی مرگ  
رنگ شبه گرفت لب بهر ما نیم  
روئی که دی چولعبت چین بود در شمار  
امروز هیچم آن شنوا گوش نشنود  
هنگام عیش و دور جوانی نمی گذشت  
پیری و ناتوانی آینده را جوان  
آری هزار فرق ز پیر است تا جوان  
سهمی شگفت سهم منست از کمان چرخ  
القصه چرخ هم بمن امروز دست یافت  
دست بلند چرخ قوی گردن ستبر  
این است رسم و راه جهان با جوان و پیر  
با دستبرد دهر ز مردان روزگار  
از کار دستبرد مگر پیر شد زمان  
بر باد رفت تخت سلیمان برو پیرس  
بر خاک ریخت سد سکندر بیا بین

### طنین گوش

گفتند پیش از این که چو یاران کنند یاد  
دیرست تابگوش منست این طنین و نیست  
چون نیست دوستی که مرا یاد آورد  
یاران خود ز دور بگوش اوفتد طنین  
نه از بناتم آنکه کند یاد و نرین  
پس چیست این طنین که مرا داشته طنین

توان شمرد بیهده رمزی که گفته‌اند  
 بودم همی بفکر ز آواز گوش خویش  
 در آینه فتاد مرا ناگهان نظر  
 دیدم سپید موی و دژم گشته روی خویش  
 و اندر صحیفه رخ من دست روزگار  
 پیران خرده بین خردمند پیش از این  
 کاویز گوش من شده همچون در ثمین  
 شد آینه بکشف حقیقت مرا معین  
 صد گونه چین و آژنگ افتاده برجبین  
 نفرین نبشته یکسر بر جای آفرین  
 دانستم آنکه مرگ مرا یاد کرده مرگ  
 ای گوش نیک بشنوای دیده خوش بین

### در اغتنام عمر و فرصت

تو ای تنگ دینی بدین تنگنائی  
 ندیدم من آمیزشی در زمانه  
 بلی ز این عجز بد آئین نیاید  
 سیه جامه کش درزی دهر دوزد  
 چرا دل بسر منزلی بست باید  
 نه بانگ درای است بانگ برون‌شو  
 تو ای پیر فرتوت ای مام گیتی  
 ز بهر ره آورد دل‌های دانا  
 تو ای یوسف مصر معنی همان به  
 بتوفیق الا بحبل من الله  
 مرا سود و فرسود دست زمانه  
 ترا هم فرو ساید این چرخ خیره  
 همانا که دلبستگی را نشائی  
 کز او برنخیزد فغان جدائی  
 بجز نابکاری و نا پارسائی  
 پدید است از او دامن نارسائی  
 بدین تیره آبی بدین بدهوائی  
 تو خواهی که از این درای اندر آئی  
 شگفت آنکه هر روز رنجی بزائی  
 گهی غم فرستی گهی غم فزائی  
 کز این پس بهر صورت از چه بر آئی  
 از این تیره چه جست باید رهائی  
 تو هم نیز ای دوست با او نیائی  
 بدانسان که تخمی بهاون بسائی

جهان کار خود کرده و کرد خواهد      که نشاند او شهری و روستائی  
 تو هم ای پسر کار خود کن که فردا  
 خدا هم کند با تو کار خدائی

### شکوا از روزگار

بازی شده است کار جهان بازی	منسوخ شد مروت و دمسازی
همچون زنان نبینی از این مردان	الا هوا پرستی و خود سازی
آئین خود بجای صفای دل	کردند همچو آینه غمازی
هر يك چو گرزه مار و سیه دیوی	در دشمنی و خانه براندازی
هزل است پیششان حکم فرقان	کفر است نزدشان سخن تازی
همچون بنفشه گشته سرافکنده	چون سرو آنکه داشت سرافرازی
مرغان نغمه سنج گلستانند	اندر قفس بجرم خوش آوازی
تا کفر شد بدین بهی چیره	اسلام رفت و شد سپه غازی
باور مکن بملك شود یاور	سلطان که نیستش سر سربازی
احوال روز تیره ملك ماست	هر کس که دیده خیمه شب بازی
اینست حال ملت تن پرور	و اینست حال دولت بگمازی

دولت بزیر حلقه جوشن دان

نه زیر زلف حلقه بطنازی

### درپند و موعظه

بگذشت روزگار جوانی      بشکست کارگاه امانی

برخاست گرد های خزانی	بنشت باد های بهاری
بر وفق آرزوی ادانی	بر ضد انتظار اقصای
یکباره آسمان معانی	پوشید ابر های غم اندوز
مطموس گشت و ریخت مبان	بدرود گفت و رفت مبادی
نه از فلانه و نه فلانی	اسمی بجا نماند ز عفت
ترویج دین مزدك و مانی	دین رفت و دین پژوه و بجا ماند
گسترده شد بساط تبانی	پیچیده شد بسیط حقیقت
وی خانه سوز مردم جانی	ای خوابناك زمره بی باك
تا چند اسیر لذت آنی	تا کی ببند از جهانسوز
سر از گلیم جهل و نوانی	ای خفته های تیره بر آرید
خاك سیه بتاج کیانی	گر ملك این و رسم ملك این
در کیش گرگ نیست شبانی	در پیش دیو نیست دیانت

من رفتم و گذشت مرا روز

امروز روز تست تو دانی

### در اهمیت آزادی

#### ترجمه از قطعات فرانسوی

همی گفت این سخن با مرغ زاری	شنیدم کودکی در مرغزاری
بیا و تازه کن اینجا نفس را	که بنگر این نكو بنیان قفس را
عرق بر برگ گلهايش ز شب نم	در او هر میوه از هر سو فراهم
بیا اینجا بیک سونه توکل	غنیمت دان بهار و دانه و گل



جوابش داد مرغ نيك آواز  
 چو آزاديست تنها مقصد من  
 مرا خوشتر بود اين لانه تنگ  
 دگر ره گفت طفل ای مرغك نغز  
 نسیمی اینچنین نغز و ملایم  
 حذر زانگه که از باد خزانی  
 جوابش داد مرغ ای یار زیبا  
 مرا این جستجو فرخنده باشد  
 بود اندر جنوب آب و درختی  
 بدانجا رونهم سال دگر باز  
 دگر ره گفت طفل او را که اینراه  
 ره دریا که پوید جز بکشتی  
 پایان گفت مرغ او را که ای یار  
 در این ره نیست سرگردانی من

که هستم در سعادت زندگی ساز  
 مرا بگذار اندر مرصد من  
 ز نیکوتر قفسها رنگ در رنگ  
 که نيك از بد ندانی پوست از مغز  
 نماید تا بسال این حال دائم  
 کند برك درختان زر فشانی  
 منم در جستجو پوینده هرجا  
 که هر جوینده ای یابنده باشد  
 درخت دلکشی با برگ سختی  
 ترا مشغول خود سازم با آواز  
 که بنماید تو را بر وفق دلخواه  
 بمان با من بیکسو نه درشتی  
 مرا خوشتر خطر از دام صد بار  
 که همراهت یار جانی من

خدایم ز این خطر ها باز دارد

کسی کو برد ما را باز آرد

### ترجمه یکی از قطعات فرانسوی

گذشتم نیم شب در مجلسی دوش  
 جوان میگفت روز ماست امروز  
 دماغ تازه و فکر جوان به  
 جوان و پیری آنجا هر دو درجوش  
 که نيك آمیزشیم و نيك آموز  
 نشاط خاطر از طبع نوان به

خزان پیری جوانی چون بهار است  
 ز احساسات ما شد عالم آزاد  
 چوپا و دست را ورزنده کردیم  
 نهال تازه رس را ساختن به  
 جوان چون روز باشد پیر چون شب  
 سخن بس گفت از فر جوانی  
 چو آن گفتار بشنید از جوان پیر  
 جوابش گفت لیکن سخت آرام  
 نه من دیدستم ایام جوانی  
 جوان با جهد خوب و زشت بیند  
 جوان و پیر باشد هر دو در کار  
 جوان از بهر کار رزم و شمشیر  
 ندیدی تاجه گفت آن پیر استاد

جهان مانند خال و چشم و ابروست

که هر چیزی بجای خویش نیکوست

### قطعه

آهی که از سبال تو نگذشته ای عجب  
 این ناله های ما و شما را اثر کجاست  
 تو خود بر آن سری که بگردون رسیده است  
 در گوش آنکه ناله زینب شنیده است

### منظومه

چنین خواندم در اخبار زمانه      فرج را از پس شدت نشانه

که روزی قمری بگرفت پرواز  
 بکوهی بر نشست او بر درختی  
 بر آن سر تا نشیند لحظه‌ای شاد  
 دم آزاد در وی چون اثر کرد  
 بیاد یار شیرین همچو فرهاد  
 یکی صیاد پویان اندر آن دشت  
 چو صید آنجا ندید و روز شد دیر  
 چو جهد اندر طلب از حد بدر کرد  
 بشوق آب بر آن کوه بر شد  
 بزه کرد او ز نومیدی کمان را  
 چو دید آهنگ او مرغ خوش آواز  
 عقابی دید ناگه تیز چنگال  
 ز یکسو آن عقاب از جانبی تیر  
 بدل گفتا که یارب جز تو کس نیست  
 نمیدید آن زمان غیر از خدا را  
 پس از نومیدی مطلق در آن بند  
 چو آن مرغ موحد یاد حق کرد  
 ز تیغ کوه شد ماری پدیدار  
 ز بیم و درد تیر او خطا کرد  
 عقاب افتاد از یک سوی و صیاد  
 بیا سود از خطر آن مرغ خوشنام  
 نه تنها من تو هم بسیار دیدی

نه از انجام کار آگه نه آغاز  
 که آساید مگر از پویه لختی  
 ز فکر دام و ذکر دانه آزاد  
 در آمد در نشاط و نغمه سر کرد  
 بکوه آن مرغ مسکین داشت فریاد  
 بهر سو از پی صیدی همی گشت  
 ز جهد و پویه خود گشت دلگیر  
 شرار تشنگی در وی اثر کرد  
 وز آن فریاد و آن قمری خبر شد  
 که تا در خون کشد آن ناتوان را  
 ز شاخ سرو کرد آهنگ پرواز  
 گشاده بهر صید او پر و بال  
 نه راه پر زدن نه گاه تدبیر  
 در اینحالت مرا فریاد رس نیست  
 که دید انباز خود حکم قضا را  
 نبود امید او جز بر خداوند  
 ورقرا حکم حق دیگر ورق کرد  
 بزد بر پای آن صیاد غدار  
 بشپیر عقاب آن تیر جا کرد  
 ز يك سوی دگر از پا در افتاد  
 بلی بایاد حق دل گیرد آرام  
 که هست امید ها در ناامیدی

مرا آید شگفت از آن سلحشور      که دارد بهر صید بینوا شور  
 چرا بایست کشتن صید را زار      چرا گرمست این آشفته بازار  
 حلالست باد صید ار می‌توانی      ز حیوانش سوی انسان کشانی  
 وگر نه زان خورش به زهرمارت  
 چو نبود در ره انسان گذارت

### ترجمه از قطعات فرانسوی

شبی سخت است و سختی زمانه      مرا آشفته دارد جاودانه  
 بدامان کودکی نوزاده دارم      همه اسباب غم آماده دارم  
 سرودی سر کنم تا گیردش خواب      فسانه خوانمش با چشم پر آب  
 الا ای روزگار شادمانی      الا ای گاه طفلی و جوانی  
 بمن زان ره که رفتی باز برگرد      تو نیز ای چرخ یکساعت ز سر گرد  
 تو ای رفته زمان شادمانی      بمن باز آی با فر جوانی  
 بمن ای کودکی یکشب گذر کن      ز احساسات پاکم با خبر کن  
 تو هم ای مادر از مهد خموشان      برون آ چهار مهر از من میوشان  
 بگیر ای مادر از لطفم در آغوش      بیوسه چین ز رخسارم فرو پوش  
 همان چین ها که از رنج زمانه      برویم بر غم من شد نشانه  
 بشها ز التفات مشفقانه  
 مرا خوش یآوری کن مادرانه

### در توصیف زن خوب

زن نیکو طراز هر نکوئی است      به نیکوئی سزای هر چه گوئی است

بزَن دارند مردان خانه آباد  
 ز نانا را طیب و ریحان عقل کل گفت  
 طیب تست اگر رنجور گردی  
 یکی گنج است بی انباز و بیرنج  
 چو اندر خوابگاه با او قرینی  
 بهر آواز با تو نغمه پرداز  
 بدل هشیار لیکن چشم او مست  
 بقدر سرو و برخ ماه و بتن سیم  
 چو از وی کام خواهی راه باز است  
 چو در گرداب غم بیند فرو شوی  
 بتو دلسوز تر از خواهر و مام  
 میان بسته بخدمت بنده وار است  
 نه دل داند نه دین نه جان و نه تن  
 اگر چه صیت آزادیت امروز  
 خوش آزادی که از عفت بزیاید  
 نکوهیده زنانی زاین ترانه  
 برون کردند رخ از چادر شرم  
 بدین هم نیز لختی برفزودند  
 بریدند آن سر زلف دل آویز  
 بریدند از بن آن زلف چو زنجیر  
 بریدند از جفا گیسوی پر چین  
 تو ای فرزانه زن بیدار خود باش

بدان نیکو زن فرزانه آباد  
 بجا فرمود و نیکو گفت و گل گفت  
 امین تست اگر گنجور گردی  
 کلید گنج در دست گهر سنج  
 تو با یک آسمان مه بر زمینی  
 بهر سازیست با تو زخمه پرداز  
 بجز تو هر چه اندر چشم او پست  
 لب نوشش تو را فرخنده تسنیم  
 و گر ره بست بر تو شب دراز است  
 بخود گوید که دست از جان فروشوی  
 زید ناکام تا بدهد تو را کام  
 تو تا خوش خسی او شب زنده دار است  
 همه از آن تست آن پالک دامن  
 زنان را زاین سخن شادیت امروز  
 نه آزادی که عفت را زداید  
 همه کردند آزادی بهانه  
 همان ساق سپید و سینه نرم  
 همه زلف عبیر افشان زدودند  
 که راه دین زدی بر اهل پرهیز  
 کز او دیوانگان میکرد تسخیر  
 که بگرفتی خطا بر نافه چین  
 بفکر رونق بازار خود باش

خنك آن زن كه اين معنى نيوشد      رخ و ساعد ز هر شاهد پيوشد  
تو گنجى گنج به مخفى و مستور      كه تا گنج است مخفى هست معمور

### قطعه

ز اين دغل ياران بيمين هر كه بينى اى عزيز      كاراونه دوستى نه راستى نه يارى است  
چون ترايند كله بردارد از سر قصدش آنك      منتهاي دوستى از او كله بردارى است

### قطعه

بى ذكر مقدمات و تالى      از زور و زر است هر نتيجه  
سرمايه كار مصطفى بود      زور على و زر خديجه

### دويتى

قانع بىك نگاه بشد ديده لاجرم      مقصود خود بيافت بلى عز من قنع  
دل خواست تابخلوت جانان رود بسوخت      مسكين چگونه سوختنى ذل من طمع

### قطعه

الا فاعلمى يا نصرتى و بصيرتى      بوحدتنا اسمى و اسمك شاهد  
فكل بلاء من عناد و شدة      وجدت من الدنيا فانى لواجد

### قطعه

خورد ز سفره تو هر كسى ز قسمت خود      گمان مبر كه تعدى بقسمت تو كند  
چرا از او متشكر نباشى اى نادان      كه رزق خود خورد وشكر نعمت تو كند

## قطعه

گفت روزی یکی خجسته رفیق	با رفیق دگر ز فکر دقیق
گر مرا مبلغی گمان بودی	میشدی خانه گر مکان بودی
گفتش این خانه آب کم دارد	گفت چاه نکنده هم دارد
بهر از باغ شاه شیراز است	زانکه هم پیش و هم پش باز است
من بهر کونی (۱) اندر این بنیاد	خایه ریزی (۲) و کیره (۳) خواهم داد
هر کسی را که مرگ در کار است	خانه‌ای اینچنین سزاوار است

## قطعه

ای که خود را کشی ز نادانی	هیچ دانی که چیست بهره از این
بهره تو همین که خواندت	از پس مرگ ابله‌ی بی دین
بهره دیگران هم آنکه شوند	دشمنان شاد و دوستان غمگین

هیچ فرزانه با چنین پاداش  
دست یازد بگو به کار چنین

## در روز تاجگذاری شاهنشاه رضاشاه کبیر سروده شده

شهریار پهلوی افراشت سر بر آفتاب	وینک از تاج کیان اوراست بر سر آفتاب
از گهرهای گران بر افسر و تیغ و کمر	راست گوئی هست شه از پای تاسر آفتاب
گر کسی امروز بودی حاضر اندر پایتخت	دیدي اکنون آفتابی کرده افسر آفتاب
کس چوشاه پهلوی درمردی و رادی ندید	تا بتاییده است اندر ملک خاور آفتاب
تا بیوسد دست شه چون زر بهنگام نوال	سرزند هر صبحدم باروی چون زر آفتاب
شاه ما ماه است لیکن برخلاف نور مه	باشد از رخسار شاه ما منور آفتاب

کودکان شاخ را شد دایه ابر فروردین  
 باده‌ای چون آفتاب‌کنون همی باید زدن  
 بابتی چون ماه اندر خانه مهرافکن که فاش  
 تا براندازد عدو اینک فزونی یافته است  
 گر بتابد برتن شه آفتاب اندیشه نیست  
 شاه ما تاهست شاهی بادشاد و شاد خوار  
 با سمن بوئی که دارد زیر چنبر آفتاب

### در فواید کشاورزی

بکشت است گشت جهان را مدار  
 کشاورز ز آمیزش آب و خاک  
 کند خواجه گر مرزبانی بخاک  
 نه کشت است خرم ز بیل و کلند  
 کجا پیش سر پنجه رنجبر  
 برد رنجبر سود از دسترنج  
 که بی رنج دریا ز خاک سیاه  
 پیروز زمین و پیروز درخت  
 که گر پیروری بیضه مرغ و ببط  
 چو بایسته هر زمین کاشت مرد  
 نه تنها ز شلغم بردسیم خام  
 نصیب تو گر شکر هند نیست  
 چه بید و چه ناز و چه سبب و چه رز  
 مدار جهان گشته بر آورد  
 بجوی اندر آب دگر آورد  
 بهر مرز از آن مشک تر آورد  
 که بازوی مرد این هنر آورد  
 کسی نام از زال زر آورد  
 همه سود ها رنجبر آورد  
 بکوشش فروزان گهر آورد  
 که این هر دوان نام بر آورد  
 تو را بحر و بر زیر پر آورد  
 همی بهره بایسته تر آورد  
 که زر نیز هم از گزر آورد  
 نه سبب شکر قند تر آورد  
 چو نیکو نشانیش زر آورد



بجز کشت افیون که این زشت کشت  
 بیار کهن بار خود بار کن  
 فرون گردهی بارش افزون دهد  
 چو از مهر آستن است این زمین  
 ز خواب و ز خور خویش را بازدار  
 فرو بند بر خود در احتیاج  
 ز بیگانگان خواسته خواستن  
 که زهری است آمیخته با شکر  
 بنوش و بیوش آنچه داری زخویش  
 پیای اندر افکن که بر سر ترا  
 بهم چرخ نو خیز و مرد کهن  
 که مرد کهن در پی کار سخت  
 بهر سو بعزم تجارت پیوی  
 خنک آنکه پرواز گیرد چو باز  
 چرا شکر شکر فروشان کند  
 بهر برگ مرگ دگر آورد  
 که کشت نواز بار بر آورد  
 دهی مختصر مختصر آورد  
 تو خوش پرورش تا پسر آورد  
 که تن پروری خواب و خور آورد  
 که حاجت خطر در خطر آورد  
 تو را روز دولت بسر آورد  
 همه رنجهای بر اثر آورد  
 که رخت کسان جانت بر آورد  
 کلاه کسان درد سر آورد  
 سزاوار تر خواهی گر آورد  
 چو پوید ظفر در ظفر آورد  
 که مر سودها را سفر آورد  
 نه چون جغد سر زیر پر آورد  
 کسی کز نیستان شکر آورد

اشعار کتیبهای است که در کفش کن صحن نو روی در نقره درج شده

تبارك الله از این پاك در گهی که ملك  
 بكاخ بوالحسن آری دری که دارد راه  
 ولی امر علی بن موسی جعفر  
 مهین سلاله طاوس کبریا شه دین  
 امام مطلق و دین را بلند تر حجت  
 در او سلام برد از مهین قدوس  
 همی زنند بدرگاه او ملایك بوس  
 که پیشوای عقولست و رهنمای نفوس  
 که ملك شرع بیاراست چون پر طاوس  
 وصی برحق و حق را بزرگتر ناموس

همین نه تنها اسلام را بدوست نیاز  
 بر آستانه او هر که سر فرود آرد  
 دری که زائر هرگز نرفت از آن محروم  
 فراز گشته دری از در مدینه علم  
 مرآن معلم کل را دوازده خلف است  
 همه هیاکل توحید و پیشگاه امید  
 بعهد دولت سلطان راد احمد شه  
 بگاه تولیت مرتضی قلیخان آنک  
 چو بود این در بارفعت از حلال عاری  
 یگانه میر محمد رئیس بازرگان  
 بود شهاب صفت اختران مسمارش  
 سپس زاهل خرد مجلسی پیا کردند  
 که از نخست بر این در نیاز برده مجوس  
 کجا فرود برد سر بافسر کاوس  
 دری که سائل هرگز نشد از آن مأیوس  
 که تاابد نشود رسم دار او مدروس  
 و گر نه مدرس شرع نبی شدی مدروس  
 همه دلائل تقدیس حضرت قدوس  
 که ملک ایران در ظل او بود محروس  
 نکرده روی بسائل بگاه جود عبوس  
 چو قد موزون از زیور خجسته لبوس  
 بسیم ناب بیاراستش چو چهر عروس  
 که رجم دیو کند ز استان شمس شمس  
 سخنوران پی تاریخ سال کرده جلوس

نهاد پای ادب در میانه نصرت و گفت

بیا که رحمت ایزد دری گشود بطوس

۱۳۳۱ هجری قمری

دو بیت زیر در ترنج وسط در مزبور درج شده است

لوحش الله زاین درد رگاه عرش آساکه هست بابی از دربار باب الله اعظم شاه دین  
 ایکه میجوئی بهشت جاودان زاین در در آی هذہ جنات عدن فاد خلوها خالدین

قطعه شکوائیه

سنگین نمود چرخ سبک گرد گوش من گشته است گوش بار گرانی بدوش من

لب بستم از شکایت گیتی بشصت سال  
 گشتم ز کهنگی چو یکی دخمه کهن  
 یکسر حواس ظاهر و باطن ز من گرفت  
 چون نای در خروشم و هر دم زبندند  
 و این اغنیاء مائده بلع فقیر سوز  
 آنرا که بالمثل شده خنک سپهر رام  
 دستم ز کار ماند که با حکم سر نوشت  
 اندرز ها گرفتم از ایام و پند ها  
 چرخ کبود برد بسی رنگها بکار  
 باز سپید روز و غراب سیاه شب  
 از چشم اعتبار بر احوال من بین

آری حیات من همه عیب است بعد از این  
 جز مرگ کیست آنکه بود عیب پوش من

\*\*\*

این اشعار بنده که در ضمن روزنامه بیداری باصفهان رسیده بود حکمران  
 اصفهان بدون سابقه و مناسبتی اشعار ذیل را در هجو بنده سروده بودند و  
 چون بدون شناسائی خود تقاضای درج آنرا در روزنامه بیداری نموده بودند و  
 مندرج شده بود این بنده نیز اشعار بعدی را در پاسخ سروده است :

بیرون بیار پنبه غفلت ز گوش خویش  
 لب بستن از شکایت گیتی بشصت سال  
 سنگین مگیر جان من این بار دوش بیش  
 بیحسی شماست ز ادراک نوش و نیش  
 جست و نیافت در تو مگر لاشه پریش  
 ای کهنه دخمه از چه بنالی پلیس دهر

چون نای بی اراده خروشدنش چه سود  
از ادعای هوش روانسای خود بکاه  
چون دیگ خود مجوش که ارباب اعتبار  
آنها که اشهب فلک بخت توسن است  
موی سفید بانگ رحیل است گوشدار  
از رشته نصیحت و اندرز دم مزین  
وز پشم ریش شعر و غزل بهر ما مریش

### جواب نخست

کیست که پرسد از آن شاعرک بد دهن  
نخست اندیشه کن وانگه بگشای لب  
گفتی مردن مرا در خور و شایسته است  
کس نبرد جان ز مرگ ز پیر و برنا ولیک  
گاو مرا خوانده ای شاخ مرا هم ببین  
گوش مرا کس ندید هرگز بر باگ نای  
چه سابقه مرا تراست با من ای نابکار  
تو کیستی ناشناخت زامردان کز فضول  
مرا خراسانیان بشعر بستوده اند  
برند شعر مرا بارمغان دوستان  
و گر که شعر تو را سوی خراسان برند  
بشعر من معتقد هم ملک و هم ادیب  
افسر کز وی پیاست حوزه دانش بملک  
که هیچ فرزانه مرد بیاوه راند سخن  
ورنه بر زن لجام بر دهن خویشتن  
که گشته مویم سفید همی ز گشت ز من  
مرگ من و مرگ تست هر دو در گولخن  
شوخی با شاخ من جانت بر آرد ز تن  
نه نیز آلوده ام چون تو برافیون و دن  
کی متکلم شدم با تو من ای بد دهن  
با من گوئی ز ریش شعر و غزل بر متن  
که بوده اند از نخست سخنور و ممتحن  
همی ز شهری بشهر همچو عقیق از یمن  
زبان بنفرین تو بگشایند انجمن  
آن دو رسول بیان آن دو خدای سخن  
بشعرم احسنت گوی بود بوجه حسن

قدر گرانمایه مرد بشعر گردد علن  
 همچون بر یاسمین بوی خوش یاسمن  
 همه ز طبع جوان همه ز عهد کهن  
 ز شعر های بلند ز اوستادان فن  
 که تو در این کار زار حق شکنی من و ثن  
 همچو صهییم ز شام همچو اویس از قرن  
 که درخور تست و نیست درخور گفتار من  
 فاحذر مرمی الرماح و الخیل لا ترکیب

حسان زاین پیش گفت مایه مرد است شعر  
 اینک این شعر من پیایه من گواه  
 ز شعر تازی مراست بحافظه ده هزار  
 ز پارسی سی هزار افزون دارم ز بر  
 میان ما دو حریف فرق فراوان بود  
 من از سپاهانیان پاک دل و پاک دین  
 مرا بسی پاسخ است بطرز اشعار تو  
 اذا رأیت النزال و لست اهلاله

### جواب دوم

شعری که همچو مشک معطر کند مشام  
 کز مردمان چه نامی وز مرد و زن کدام  
 من با برهنه تیغ مهند تو با نیام  
 مقدار اهل فضل شناسند از کلام  
 وانگه نهاد پای جسورانه در کنام  
 از يك طویلۀ خر بگسیخته لجام  
 گوید سخن بهزل و نیندیشد از ملام  
 وانگه بمن فرستد از شعر خود پیام

ای بی خرد که نکته گرفتی بشعر من  
 تو ناشناخت با من و من از تو بیخبر  
 آگاه باش تا چه بری سود از این مصاف  
 تو آشنا بفضل نئی ورنه اهل فضل  
 ابله کسی که شیر ژیان را گرفت پیر  
 گاو ارچه بر گذشته براو سالیان به است  
 این طرفه بین که باچو من آزاده مردجد  
 و این طرفه تر که نام خود از من نهان کند

مردان روزگار نهان میکنند ننگ

و این مرد نابکار نهان کرده است نام

### جواب سوم

کسی که تیره روان است و ناعفیف تنش  
به نیم نان ز جهانی از آن شدم قانع  
بهیچ گونه نیاسودم از زبان حسود  
یکی پرسد از آن ناشناخت مرد ایکاش  
سزد که بر پدر خویشتن شود دژخیم  
چو خصم پای فشاری کند بیاوه سخن  
ولی ز صحبت دانا چه سود بر نادان  
هزار درد بود مرد را بسر و علن  
هماره خاطرش آشفته و دلش ناشاد

شگفت نیست ز آهنگ دشمنی بمنش  
که کس نگوید چونست شغل و چیست فنش  
که تیر در نگش هشته زهر در سخنش  
که ناشناخته با من ز چیست لا و لنش  
کسیکه بوده ز پستان مام بد لبش  
بمشت حجت بایست کوفت بر دهنش  
که ژاژ و ملنز شمارد همی چو خویشتنش  
که کس نداند درد درونش از علنش  
همیشه چاک ز دست زمانه پیرهنش

چو دیر پاید بر زندگیش رشک برند  
و گر بمیرد حسرت برند بر سخنش

### پایان قطعات و منظومات

قسمت چهارم  
قصاید و تغزلات





## قصیده

خیز و بنو روز بر فروز چو گل خد  
 لعل ز یاقوت تر دروغ بود خشک  
 گل بطبق ریز و مشک ناب فرو بیز  
 زلف تو زنجیر داد و کار تو بیداد  
 خاتم دست جم است حلقه زلفت  
 کشته فراوان و باز بر سر جنگست  
 عمر چوروز وصال کوته و مارا است  
 ای بلب جان فزای کوثر و تسنیم  
 ناز بهنگام کن که شیفتگان را  
 بردند از مهر و مه فروغ بگیتی  
 میر مؤید قوام سلطنت آن کو  
 شمشه ایران خدایگان خراسان  
 آنکه احادیث فضل اوست زهر باب  
 گیرد از وی فروغ رای وزیران  
 حکم وی و حکم شه یکبست بمقدار  
 خلق چوشاگردورای خواه چه خواستاد  
 از خط او نکته ای بود پر طاوس  
 از پس چندی که شد بمردم این ملک  
 سستی و تن پروری کار گذاران  
 وز می گلگون برنگتر کن بسد  
 ویژه چو از سبزه دشت گشت زبرجد  
 زان رخ گلفام و زلفگان مجعد  
 چشم تو عابد فریب و روی تو معبد  
 وان تن سیمین بسان صرح ممرد  
 هندوی چشم تو با دو تیغ مهند  
 آرزوئی چون شبان هجر تو ممتد  
 وی برخ دل فروز خلد مخلد  
 که بقبول افکنی بیند و گهی رد  
 روی تو و رای میر دانا احمد  
 بسته کمر بر قوام شرع محمد  
 صاحب دیوان فضل میر ممجد  
 در عرب و در عجم ز مرسل و مسند  
 همچو نفوس از عکوس عقل مجرد  
 گفته احمد بود چو گفته احمد  
 ملک چو کشتی و حکم خواه چه مقود  
 وز خد او شمه ایست ورد مورد  
 روز فروزنده شام تاری و مسود  
 رخنه فکند اندر این بنای مشید

پروا از بانگ داد خواه ندارد  
 درد چو از حد گذشت از پی درمان  
 برخ آن نابکار فرقه چو یا جوج  
 چون بهم آیند زر و لشکر و تدبیر  
 ساخت یکی لشکرگران و برانگیخت  
 راد دلیران چوپیل مست بهر خاك  
 عزم همایون او بدست توانا  
 كلك امیر آنچه كرد باعدوی ملك  
 وینك از سرکشان اثر نبود هیچ  
 وانكه بود همچو خواجه از پی ناموس  
 جشن جم است ای خدایگان خراسان  
 چندی ای خواجه رنج و محنت بردی  
 اکنون کز سبزه مسندیست بهر دشت  
 کام دلی هم بگیر از می و معشوق  
 گر نه پی بزم خواجه چشم براهست  
 ور نه پی خدمت تو باز ستاده است  
 تا که بود در خور ستایش معبود  
 دور خوشی بر تو جاودانه بماناد  
 نام تو پاینده باد تا که بگیتی

گوش که باشد بیانگ عود معود  
 باز فرستاد حق طیبی او حد  
 همچو سکندر بیست خواجه یکی سد  
 گردد از آن کار کار زار م مهد  
 موج ز مردان کار زار بفد فد  
 زبده سواران چو شیر شرزه بهر حد  
 گردن گردن کشان نمود مقید  
 نیزه خطی نکرد و تیغ مهند  
 از اثر عزم جزم و حکم مؤکد  
 نام مؤبد نهد نه مال ملید  
 وقت بهار است و وقت ورد مورد  
 محنتی افزون ز حد ورنجی بی عد  
 بر زبر سبزه خوش بیفکن مسند  
 در این عید سعید و سال مجدد  
 نرگس دشتی چنین چراست مسهد  
 سرو سهی از چه برکشیده چنین قد  
 تا که بود از پی نیایش معبد  
 هر دم جیشت فزون و عیشت ارغد  
 نام ز آل محمد است و محمد

رودکی عصر در سخن منم امروز  
 خواجه بسامان ملك نصر بن احمد

### در رثای اعلیحضرت رضاشاه کبیر

هان چه پیش آمده هنگام گل و فصل بهار  
هان چه پیش آمده کز هرطرفی باغم و درد  
هان چه پیش آمده کامروز بزرگان و مهمان  
آری امروز شه ایران بر مرگ پدر  
لاجرم مردم میهن بغمند از که و مه  
شاه جانست ورعیت همه یکسر چون جسم  
ابر دانی زچه ازریزش خود کرده دریغ  
بسکه ریزد بزمین زاشک مژه لؤلؤ تر  
خیزای شاه و ببین تاجه قیامت برپاست  
شهریار از چه ندارد بسر خود افسر  
ملك ایران را بود آب و بها از تو نخست  
ملك ایران را هر زینت و زیور ز تو بود  
خیز ای شاه و ببین تاجه رسید از پی تو  
مردمی ناکس و دون همت و نستوده نژاد  
تا تو بودی که توانست بر افرازد سر  
چون تو رفتی و برآشت جهان از هر سو  
خاست هرپیشه‌ور از دکه بی مایه خویش  
در سر ملك تو برداشت سر آن بد گهری  
نابکاری تنی چند خیانت گر کرد  
یادگار از تو بس آثار گرانمایه بماند  
چو شدی دور ز کشور همه ابنای وطن

پیر و برنا همه با خون دل و دیده زار  
سوگوارند زن و مرد و ندارند قرار  
همه محزون و ز پیش آمد دهرند افکار  
سوگوار است و چنین روز براو ناهموار  
روز گوئی شده در چشم همه تیره و تار  
جان چو آزرده شود جسم بماند از کار  
اندر این مه که ببايد شدنش لؤلؤ بار  
دربر اینهمه لؤلؤ خجل است ابر بهار  
مرد و زن بر تو ثنا گستر و در استغفار  
وزچه از تخت کیان نیست ملك برخوردار  
وز تو بود آنهمه آرایش ملك آخر کار  
زینت و زیبی زانديشه فزون وز گفتار  
بر سر مردم این ملك ز مشتی غدار  
همه چون چرخ جفا پیشه همه کج رفتار  
اندر این کشور و آن کز تو نخواهد زنهار  
برشد آشوب و برآشت بما شهر و دیار  
ملك را خواسته پنداشت جهانرا بازار  
که فرومایه تر از وی نتوان کرد شمار  
خاك میهن را از خون جوانان گلنار  
یادگاری که بماند بابد آن آثار  
چشم در راه که بیند تو را دیگر بار

وہ کہ دیدار بتابوت تو افتاد ای شاه  
 چه توان کرد که تابوده جهان بوده چنین  
 باز صد شکر که با اینهمه بر جای بماند  
 خرم ای شاه که در ملک کیان است ملک  
 خیز ای شاه و بین شاه جوان بر سر تخت  
 تو اگر رفتی پاینده بماند پست  
 نام نیک ملک تازه جوان باقی باد  
 نصرتش همراه و بال لشکر او نصرت یار

### بمناسبت سرکوبی خداوردی یاغی معروف قوچان

بخرمی و سعادت همی رسد ز سفر  
 یگانه خواجه مشرق امیر پاک ضمیر  
 ز رزم فرقه اشرار میرسد منصور  
 بنام ایزد چشم بد از جمالش دور  
 بسیط قلزم چون دست او بدید بگفت  
 و گرز قهرش گیری قیاس چون دریاست  
 همی ز غزوه فتح الفتوح آرد یاد  
 تورا بگویم بهر چه بود نهضت او  
 از آن سپس که یکی ملک عدل او آراست  
 نه پای جور در آثار آن نمود گذار  
 ز کوه گلیان دیوی پلید سر برداشت  
 گرفته همچو پلنگان بکوه گلیان جای

خدا یگان خراسان قرین فتح و ظفر  
 که تیغ و کلک از او یافته است نام دگر  
 قوام سلطنت آن برگزیده داور  
 که هست چشم حسودان براه او اندر  
 که باتو من نه توانگر بوم نه پنهانور  
 که موج او همه موتست و موت او احمر  
 نبرد میر جهانجوی اندر این کشور  
 بمرز شروان و آن کوه و دشت پنهانور  
 فضای او چو هوای بهشت جان پرور  
 نه چشم فتنه بدر بار او نمود نظر  
 بگردش انجمنی کج نهاد و دیو سیر  
 همه مبارز و پیل افکن و قوی پیکر

سر از اطاعت شاه جهان بیچیدند  
 نخست نامه بسالار سرکشان بنوشت  
 تور از خیل غلامان خود کنم مخصوص  
 طمع بخیره بکالای مردمان مکنید  
 چه بالک از اینکه شمار است طینت یا جوج  
 ز تیغ و خامه من سرکشان بیندیشند  
 چو از اطاعتش آن نابکار سر بکشید  
 ز شهر خیمه بهامون کشید و فرمان داد  
 ز هر طرف سوی اورفت لشکری جرار  
 چو ناز خصم بدان جایگاه محکم دید  
 بدان جبال فرو بسته بود راه خیال  
 ز توپهای جهان کوب بر فراز جبال  
 ز تف آتش کوه گران زهم بگداخت  
 یلان معرکه برگرد آن کبود حصار  
 وزان میان سر آن سرکشان بحیله گریخت  
 بلی دلی که برد روشنی ز چشمه خضر  
 کنون بکوری چشم حسودخواجه رسید  
 همی رسد که بساید بشکر روی نیاز  
 زهی خدیوی دشمن گداز و دوست نواز  
 خدایگانا این دولت بزرگ تورا است  
 بجز تو کیست که در پیشگاه دولت و دین  
 خجسته بادا عید غدیر بر تو و باد

که سرکشی بود از دیو سیرتان درخور  
 که گر پیای خود آئی بسوی من ایدر  
 قبات دیبه چینی کنم کمر از زر  
 که زود خانه کن است آه مردم مضطر  
 مرا که بینش خضر است و رای اسکندر  
 که این بجای قضا آمد آن بجای قدر  
 همی بر آن شد تا بر کشد از او کیفر  
 که میر لشکر زی شیروان کشد لشکر  
 همه دمنده چو برق و رونده چون صرصر  
 کشان فراز جبالسی بلند بود مقر  
 که غیر دیو و دد آنجاهی نکرد گذر  
 بیا نمود در آن دشت عرصه محشر  
 چنانکه کوهی آتش فشان شد آن منظر  
 حصارها بگرفتند و برجها یکسر  
 چنانکه گور گریزد ز شیر شرزه نر  
 همی گشاید البته سد اسکندر  
 ز کوس فتح و ظفر گشته گوش کیهان کر  
 باستان علی بن موسی جعفر  
 زهی امیری یزدان پرست و دین پرور  
 خجسته دولتی افزون ز گنج بادآور  
 جهان گرفته بنام بلند سرتاسر  
 نگاهدار تو سلطان اولیا حیدر

تو شادمانه بمان جاودان و موکب تو  
 قرین نصرت و نصرت تورا ستایشگر

### بمناسبت ولایتعهدی شاهنشاه آریامهر در سال ۱۳۰۵

خجسته ماه رجب روز مولد حیدر  
 بلی سزد که بیالند از کمال و شرف  
 علی عالی اعلی یگانه ناصر دین  
 ولی مطلق داور که کارگاه وجود  
 کنون بسایه طوبی زوجد حور بهشت  
 خدای از پی اکمال دین خویش سپرد  
 بمیمنت شه احرار پهلوی امروز  
 نشست از بر دیهیم جم پدر که نهد  
 اگر پسر چو پدر ملک را سزد نه عجب  
 رضا شه آنکه بتایید ایزدی اکنون  
 جهانیان صور اندر حساب و او معنی  
 بیای همت او پست کوه های بلند  
 ز گرد مرکب او چشم خیل دشمن کور

کز این دو نبود روز و مهی مبارکتر  
 بمهر و ماه مه و روز مولد حیدر  
 امیر خیل رسولان و اولیا یکسر  
 بمهر او بنهاده است ایزد داور  
 همی فشاند دست و همی فرازد سر  
 بدو ولایت عهد رسول خیر بشر  
 ولی عهد نماید هم آن یگانه پسر  
 بافتخار عجم بر سر پسر افر  
 که هر نهال بماند همی باصل شجر  
 بامر اوست قضا و بحکم اوست قدر  
 مبارزان عرض اندر شمار و او جوهر  
 پیش لشکر او تنگ دشت پهناور  
 ز کوس موکب او گوش چرخ گردون کر

هزار عید چنین با سلامت شهراد

خجسته باد و مبارك بلشكر و کشور

### درستایش پیغمبر اکرم و علی ابن ابوطالب علیهما الصلوٰۃ والسلام

بسرو ماند بالای آن بت کشمیر  
 اگر ندیدی پیوند سرو و ماه بهم  
 هر آنکه زلف تویند بتیره شب در خواب  
 فروغ روی تو و الصبح را بود تأویل

فراز سرو فروزنده آفتاب منیر  
 بین بقامت و رخسار آن بت کشمیر  
 بان من پیریشانش کند تعبیر  
 سواد زلف تو و اللیل را بود تفسیر

نه همچو عشق تو هیچ آتشی کند تاثیر  
 مرا دو گونه عذابست اندر آن تقدیر  
 دگر که بندد در گردنم از این زنجیر  
 بخواجه دو سرا چشم آن رسول بشیر  
 چراغ جانم از انوار آن سراج منیر  
 که بر گزیده علی را بهر چه هست امیر  
 بجان و دل بمثل همچو شکر اندر شیر  
 یکی نمایش بیچون صنع حی قدیر  
 یکی بواسطه حکم او شده تقدیر  
 یکی مدینه آن علم را در از توقیر  
 یکی بترتیب سرکشان از اوست نذیر  
 یکی کشاند کفار را بنار سعیر  
 یکی مبین تأویل و مظهر تفسیر  
 یکی بختم ولایت ز حق مشار و مشیر  
 یکی بمکرمات هل اتی گرفت سریر  
 یکی بمرتب اندر کثام یزدان شیر  
 یکی مجاهد یزدان پرست با شمشیر  
 یکی دو چشم زمانه بمهر اوست قریر  
 یکی بحکم نبی شد ولی بخرم غدیر  
 یکی نژادش تا یازده یگانه هژیر  
 یکی بنصرت اندر بلای سخت مجیر

نه چون لب تو کند هیچ تشنه را سیراب  
 قضا چو زلف ترا تیره کرد و سلسله کرد  
 یکی که دارد روز مرا از آن تیره  
 من از تو چشم چه دارم در اینسرا که مراست  
 چراغ مهر تو خاموش شد که شد روشن  
 یگانه خواجه گیتی محمد مختار  
 دو برگزیده حقند اگر چه متفقند  
 یکی خلاصه هستی و اصل موجودات  
 یکی بسابقه امر او گذشته قضا  
 یکی ز خلقت سر حلقه و مدینه علم  
 یکی بتهنیت مؤمنان بشیر ز حق  
 یکی رساند ابرار را بروضه خلد  
 یکی مبلغ فرقان ز بارگاه احد  
 یکی بختم رسالت بامر حق منصوب  
 یکی ز تاج لعمرکبسر نهاد افر  
 یکی بجلوه گه قرب کبریا طاوس  
 یکی مخاطب یزدان بجاهد الکفار  
 یکی زمان و زمین را بمهر اوست قرار  
 یکی بنصب علی آمدش ز حق پیغام  
 یکی هژیر یگانه پس از خدای احد  
 یکی شفاعت نصرت کند بروز شمار

و کیف یردعنی الرب من جنابهما

و جئت مرتجیا مدعنا علی التقصیر

## در تهنیت عید غدیر خم

مبارك است بهر آفریده عید غدیر  
 همه بوجد و نشاطت رهنما اینروز  
 بروز چونین اندر سفر رسول خدای  
 فراز کرد علی را بدان مثابه که شد  
 بلند گفت که هر کس منم بر او مولای  
 نخست گفت عمر تهنیت که بخ لك  
 علی شهنشه مردان ستوده یزدان  
 مهین احد او را بهل اتی بسرود  
 بنص فرقان در انما و لیکم اوست  
 نبود هیچ پیمبر مگر که بود علی  
 سرائر همه در پیشش آشکار بلی  
 نکرد در همه احوال جز که عدل شعار  
 بغیر او که بسر برد گرسنه شب و روز  
 نه یاوه بود نگینش که بود خاتم جم  
 فری بدست وی و بر خمیده شمشیرش  
 رسول گفت مرا عتر تست کشتی نوح  
 هر آنکه چنگ زند اندر او بر آساید  
 در آبکشتی و پرهیز کن از آن دریا  
 اگر قلم شود اشجار و هر چه بحر مداد  
 کسیکه مهر علی نیست دردلش شك نیست  
 ایا خلاصه هستی و مایه ایجاد

که نافرید از این روز به خدای قدیر  
 که شادمانی پاکان در او شده تقدیر  
 بیای داشت یکی منبر از جهاز بعیر  
 سفیدی بغل او عیان ز جسم منیر  
 علی بر آنکس مولی است از کبیر و صغیر  
 که گشتی از که ومه سخت سرفراز وهزیر  
 که بود احمد مختار را یگانه وزیر  
 اگر چه قرآن یکسر بدو شود تعبیر  
 ز بعد احمد بر مؤمنان امیر کبیر  
 برهنمایش اندر علوم دین تفسیر  
 چنین بود صفت پادشاه عرش سریر  
 نخورد در همه عمر جز که نان شعیر  
 که قوت خویش کند بخش بر یتیم واسیر  
 که در نماز علی داد آن نگین بفقیر  
 که راست شد همه آئین حق بدان شمشیر  
 که باد بانس افرشته ز چرخ اثیر  
 ز بیم لطمه دریا و موجهای خطیر  
 که جزر و مدش یکسر کشد ترا بسعیر  
 يك از فضائل او کی کند کسی تحریر  
 که مام اوست زیانکار و نا مطیب شیر  
 ایا موحد بیچون و بی شبیه و نظیر



تو دستگیر شوای دست حق که خلق امروز  
دیانت است گرفتار در کشاکش جهل  
قوی بامر تظاهر شکست پشت ضعیف  
امید نیست که یابد دوباره دین رونق  
مرا بدار بر آن ره که می نلغزد پای  
ز قدر عید غدیرند مؤمنان آگاه

فتاده‌اند برنجی که هیچ نیست گزیر  
چو گوی در خم چوگان نابکار اسیر  
غنی بحکم تکاثر بیست دست فقیر  
که جور روز فزونست و کفر عالم گیر  
بگاه آنکه بود در ره صراط مسیر  
خدای بر همه میمون کناد عید غدیر

### در نهضت بانوان و کوتاه نمودن زلف آنان

تا چه شد باز که آن سلسله زلف دراز  
گرفرازی شود آن زلف نشیبی چه عجب  
دل بهر حال در آن بند اسیر است که صید  
بر بناگوش تو ز این پس بزنم بوسه که هست  
بیکی بوسه و دو بوسه نیم قانع از آن  
خود همانست که هنگام بهار رخ تست  
بود یکچند سر زلف تو در دست صبا  
این بنام کله از زلف تو می‌بوید مشک  
زلف خواهی بکله پوشی از ناز ولی  
بود چون غنچه پس زلف فرو بسته رخت  
اندر این شهر همه جشن رخ و زلف شماس  
این از آن جشن بدان جشن رود خدا خند  
مرغ دل بود بگیسوی تو در دام اسیر  
حالیا بی رسن زلف تو زان چاه زنج

گشت کوتاه چو شب وصل توای شمع طراز  
هر نشیبی را یک روز بود روز فراز  
چون ببند افتد آن بند چه کوتاه چه دراز  
زلف مشکین تو بر بوسه من خط جواز  
که مرا بوسه همی آرز فزاید بر آرز  
با بهار رخ تست این شب کوتاه دمساز  
و این زمان در کف خراز بود یا بزاز  
وان بسودا زده در دامن تو دست نیاز  
بکله شب نتوان کرد نهان با همه ناز  
و این زمان چون گل سرخست گل‌روی تو باز  
که شب و روز بخوبی شده از هم ممتاز  
وان از این عیش بدان عیش دود تازا تاز  
و اینک از زلف تو افتاده بسر پنجه باز  
دل من چون بدر آید ز چه سیصد باز

باش تا روز پشیمانی مشاطه رسد  
 چون زنی لختی از آنزلف بدین مسکین بخش  
 هرچه آن شانه و مقراض بزلف تو کنند  
 پیشت آورده ام آندل که هواخواه تو بود  
 ناز کن چون نظر پهلوی امروز به تست  
 آن شهنشاه بلند اختر خورشید سیر  
 شه روئین تن کز ارك تهمتن امروز  
 شادمان زی بجهان ای شه تاهست جهان  
 دوستان را بفزا رتبه و دشمن بگداز

### در ستایش علی ابن ابیطالب سلام الله علیه

میرسد پیک صبا مژده رسان تازا تاز  
 گاه آمد شد یاران شد و اوقات عزیز  
 همه در رقص زدیدار چمن بسی مطرب  
 برق از این کوه بدان کوه جهد خنداخذ  
 بهره افزون بری از سرو و گل و لاله باغ  
 روز عشق و طرب و وقت خوش از دست مده  
 آنچه اندوخته ای از زر و سیم و تر و خشک  
 تو چه میخواهی از عمر بجز یار عزیز  
 خوربکاخ حمل اندرشد خوش باش ایدوست  
 هر کجا یاری با یار دگر هم آهنگ  
 اینچنین روز علی هم بخلافت بنشست  
 که بیامد مه نوروز و گل سوری باز  
 رنج ایام زمستان شد و شبهای دراز  
 همه سرمست ز آثار دمن بسی بگماز  
 سیل از این دشت بدان دشت دودتازا تاز  
 گر بدانی ز کجا میخورد آب آن اعجاز  
 کانه چه شد جان من از کیسه نمیگردد باز  
 همه را در قدم یار سرافراز بیاز  
 یا چه میخواهد محمود بجز وصل ایاز  
 که بعیشند و طرب عارف و عامی دمساز  
 هر کجا مرغی با مرغ دگر هم آواز  
 دوستدارانش از این روز بهی سرافراز

که لب غنچه هم از مدح علی گردد باز  
 که حق از باطل از بازوی او شد ممتاز  
 نشود تا بابد این در بگشاده فراز  
 دگران را همه بر لات و هبل روی نیاز  
 که بدین مژده دل پیر جوان گردد باز  
 آری این امر مقرر بعلی شد ز آغاز  
 زاد سه روزه لوجه الله با چهره باز  
 داد سائل را در معبد راکع بنماز  
 خانه از دوستی حیدر کرار بساز  
 بی شك از پل صراطست ترا خط جواز  
 که مؤید شده احمد بعلی از اعزاز  
 بس بمدح تو و اولاد تو لب کرده فراز  
 دست گیر از من فرسوده پس از عمر دراز  
 سوی تو آرم و بر خاک نهم روی نیاز

تو شفاعت کن کایزد بزداید گنهم  
 پس بفرما در فردوس شود بر من باز

### در تهنیت عید نوروز

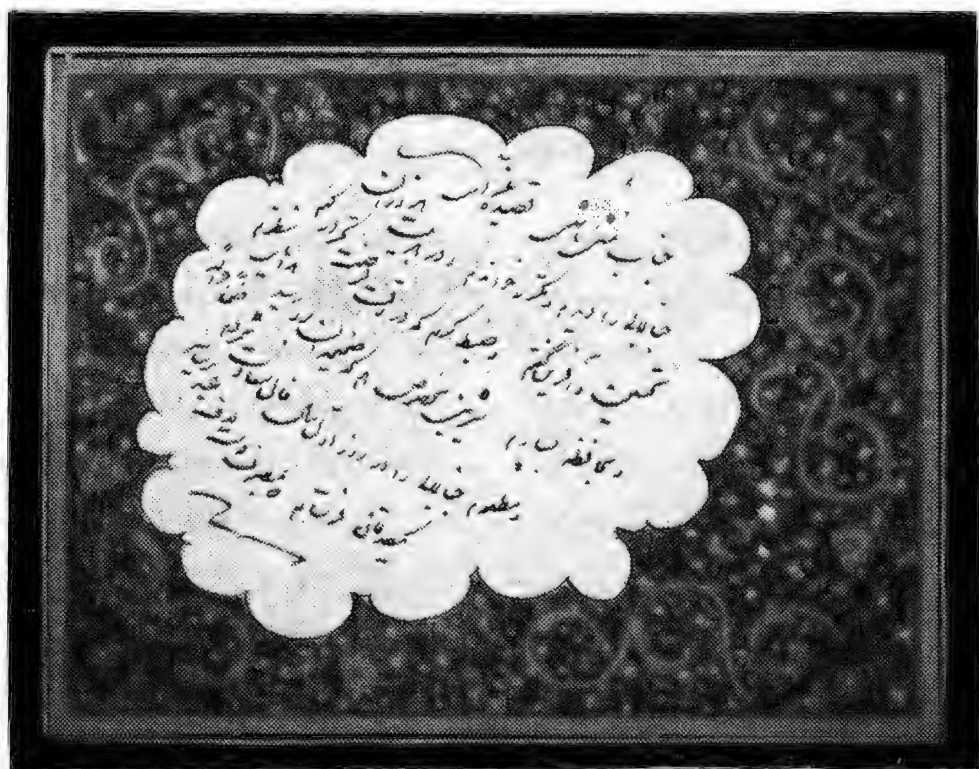
ملك آرمیده باغ مزین جهان جوان  
 باد از شمیم زلف نکویان دهد نشان  
 گیرد شراب لعل همی رنگ بهرمان  
 بی تو بتابم از تن رنجور ناتوان

بر سر گل نه همین بلبل مداح علی است  
 دست یزدان اسدالله دل و جان رسول  
 شهر علم است محمد در آن شهر علیست  
 ساجد یزدان نو باوه علی بود علی  
 لایضر معها سیئه حب علی است  
 حاکم جنت و دوزخ علی از امر حق است  
 آنکه با حاجت خاصانش بمحتاجان داد  
 ولی الله علی بود که خاتم بزکاة  
 ای که می ترسی از تقمت فردا امروز  
 باش و بیدار علی باش که با مهر علی  
 دست قدرت ز ازل کرده کتیت در عرش  
 ای شهنشاه ازل بر تو پدید است که من  
 حالیا رفته ام از دست تو با دست کرم  
 چو شود فردا من جامعه مدح تو را

نوروز ماه و وقت خوش و یار مهربان  
 باغ از طراوت رخ خوبان دهد خبر  
 شیرین لبی کنون بگزین کز عقیق او  
 ای آرزوی جان و دل من بجان تو

گوئی ز شنبلید دمد شاخ ارغوان  
 ساعد ز سیم ساده کند تن ز پرنیان  
 از توده بنفشه بگلبرگ سایبان  
 بالا ز نارون کنی و لب ز ناردان  
 با قامتی کشیده تر از سرو بوستان  
 مرمشک را ز سودن هرگز بود زیان  
 چون اختیار ملک بدست خدایگان  
 آن برگزیده ملک از برگزیدگان  
 مهر منیرش آید در زیر سایبان  
 جز میر کاردان نبود میر کاروان  
 پیراهن پرند بود بیلک و سنان  
 بخشد بملک چون نفس عیسوی روان  
 در چشم خلق حشمت او گشته قهرمان  
 فرخنده یادگار جسم از عهد باستان  
 تا شسته طفل شاخ همی از لبن لبان  
 سرو سهی ز باد صبا در چمن چمان  
 کز آبخور گریخته از پتک پیل بان  
 چون بر سر عدو سپه خسرو زمان  
 بر کودکان شاخ چو دایه است مهربان  
 تا انقلاب حال مشیب است در خزان  
 بر خواجه سعید و بر این پاك خاندان  
 در ملك شرق دادگر و کامران بمان

برچهر چون زریر چو بینی سرشک من  
 مانی بدلبری تو پری را اگر پری  
 چوگان کنی ز مشک تر و زان شگفت تر  
 بستان کنی ز چهره و پستان کنی زنار  
 مانی بماء چارده گر ماه دیده کس  
 گر سود دست ما شطه زلف ترا چه باك  
 امروز اختیار دل ما بدست تست  
 احمد قوام سلطنت آن خواجه بزرگ  
 آنجا که ظل خواجه بود سایبان ملک  
 وانجا که کاروان عدالت کند نزول  
 با زخم بیلک قلمش بر تن عدو  
 ور خامه را بمرحمت عامه سر کند  
 هرگز نکرده روی دژم با کسی ولیک  
 ای عید دین و دولت عید عجم رسید  
 فر نوى گرفت ز گشت زمان زمین  
 مرغ سحر بیاد حبیب از نوانوان  
 و این پاره های ابر چو پیلان مست بین  
 سیل از فراز کوه بتازد سوی نشیب  
 تا از پی طراز چمن ابر فروردین  
 تا اعتدال طبع شباب است در بهار  
 مسعود باد و فرخ و پاینده جشن عید  
 محمود وار زیر سرا پرده جلال



دستخط مرحوم احمد قوام (قوام السلطنہ)

نصرت برسم عنصری و طبع فرخی      هر عید با چکامه شیوات مدح خوان  
 این پاسخ قصیده که گفته است اوستاد  
 با کاروان حله برفتم ز سیستان

### در تهنیت ورود مرحوم احمد قوام بخراسان

همره اردی بهشت آمد قوام السلطنه  
 با شکوه و طنطنه با میر شوق آمد بهار  
 خواجه راد آنکه هست او را نهاد از عدل و داد  
 آنکه تا ملک خراسان شد مراو را نامزد  
 داورا در ملک خاور شاد باش آزاد زی  
 چون رسالت و دست ای خواجه اکنون دست تست  
 این کشاورزان چو اغنام و امیران چون شبان  
 بر کمر زن دامن همت که دشمن شد فراز  
 در فشار از شش جهت افتاده ملک داریوش  
 روز بهبودی کجا باشد بملکی کاندر او  
 رستگار است آنکه باشد خلق از وی رستگار  
 ای بسا خائن که در گفتار بنماید امین  
 ربما من خلب یعلو و میضا برقه  
 در خراسان خوش بمان ای دیده بان عدل و داد  
 گاه از دلهای زار این و آن بردار بسار  
 برد بیران شفقت افزون کن که هستند این گروه

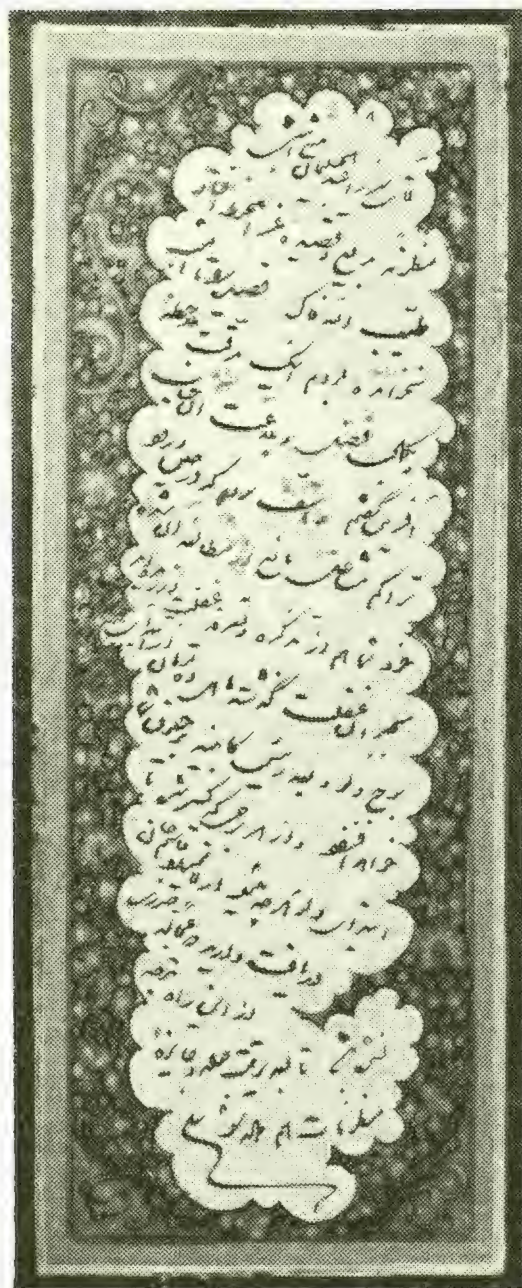
رایت یسر از یسار او را و یمن از میمنه  
 جدا از این شکوه و فرخا آن طنطنه  
 وز کف بگشاده و بگشاده روئی شنش  
 جز دعایش نشنوی از مؤمن و از مؤمنه  
 شاد هر اردی بهشت آزاد هر بهمنجه  
 تخم نیکی بر فشان تا بد روی ختم سینه  
 الحذر با گرگ بیدار ای شبانان از سینه  
 همچو سیلی کو فراز آید همی از دامنه  
 بالمثل چون پنبه کافتد در فشار از منگنه  
 کار فرمایان سیر آسوده اند از گرسنه  
 از مؤذن بشنو این اعلام را در مأذنه  
 لاجرم دعوی ز کس باور مکن بی بینه  
 ان بداعیم الا لا تحسبینه الداجنه  
 وارحم المضطر عند الذل بعد المسکنه  
 گه ز راحت در قلوب این و آن افکن بنه  
 راز دار ملک و دولت در قرون و ازمنه

ویژه با نصرت که جز از راستی با کس نگفت در خطاب ارگفت آری در جواب ارگفت نه  
 ماهها و سالها فرمانروا در ملک باش  
 تا بود نام از شهورو از سنین در السنه

درسال توپبندی آستان قدس رضوی صلوٰۃ الله وسلامه علیه سروده شده

۱۳۳۰ هجری قمری

بعد از این ای ابر نیسان بر خراسان خون گری  
 زاین سپس ای مهر از مشرق دگر سر بر میار  
 یک هزار و سیصد و سی چون ز هجرت برگذشت  
 در حریم زاده موسی بن جعفر در شدند  
 دوست نادان دشمنان دانا بکار و حیل جوی  
 گوهری کز صنع یزدان آن گهر بد بی مثال  
 روز روشن بقعه شمس الشمس از توپ روس  
 کشته شد بس بیگناه و خائنان بگریختند  
 ای جهانداران ایران خاکتان زین پس بفرق  
 بعد از این خاک سیه بر افسر و دیهیمتان  
 ملکرا رنجی است مزمن بی پرستار و پزشک  
 ای وزیران سیه کار ای امیران پلید  
 ز این عقیدت تان چه آمد بهره جز ننگ ابد  
 بامی و رامشگراتان روز و شب شد ای عجب  
 بر تن و برجانتان شد بند چنگال عقاب  
 نی اعدوا ما استطعتم در نبی فرمود حق  
 آری آری خون گری از چشم غیرت بر ثری  
 تیره شو ز این سوک ای مه تار شو ای مشتری  
 نابکاری چند مر بیگانگان را مشتری  
 رهنماشان دیو نفس از بهر زر جعفری  
 تا بکردند آنچه کردند این بخوان و خون گری  
 در کف دشمن شکستند از چه از بد گوهری  
 گشت همچون در شب تار آسمان از اختری  
 شد بتاراج آنچه بود آنجا ز در و عبقری  
 که سیه شد صفحه تاریخ از این بد داوری  
 گر کند دیهیم دیهیمی و افسر افسری  
 بر نخواهد خاست رنجوری بدینسان بستی  
 که خدای افسانه میدانید و دینرا سرسری  
 ز این فضاحت تان چه سر زد جز خراب کشوری  
 هیچ آرامش بود در ملک با رامشگری  
 بازار غفلت شما در خنده چون کبک دری  
 ای همه سر خیل لشکر پس کجا شد لشکری



دستخط مرحوم احمد قوام ( قوام السلطنه )



از پی پیکار دشمن زر بهر فن بستدید  
 آفرین بر دست و بازوتان از این لشکر کشی  
 مرد باید مرد این زیبا عروس ملک را  
 زاین نکوهشها مراین بی مایگان را عار نیست  
 جامه بردند از حریم کبریا وینان هنوز  
 ای گروه پای تا سر جاهل عالم نما  
 در کتاب حق و در شرع نبی ناقص چه بود  
 ای بخورده همچو گاوان وی بخفته چون خران  
 لعنت یزدان بر این مشروطه و استبداد باد  
 ای کسانی کز مسیح و دعوت او دم زنید  
 امر آن شه بر زهادت بود و نهی از کبر و کین  
 اینک این انجیل گر دستور از آن پیغمبر است  
 با وصی احمد مرسل اگر کین داشتید  
 آری آری پیش از این نمرودهم اینجنگ داشت  
 جان عیسی هست بیزار از چنین امت بلی  
 در حقیقت موسی و عیسی و احمد خود یکند  
 ای کسی کامروز کردی خانه یزدان خراب  
 کی خرابست آنکه جان عالمی آباد از اوست  
 بردل و جان خرابت گریه کن باری که هست  
 خانه آبداد جانان از خرابی ها بری

همچو نصرت باش اندر نصرت دین پایدار  
 هر که دارد درد دین دین را نگیرد سراسری

## تغزل

بتی که فتنه بحسن ویند حور و پری  
 فری بروئی رخشنده چون مه نخشب  
 فری بخطی دلخواه تر ز سنبل تر  
 فکنده از بر روی سپید زلف سیاه  
 فراز بالین کو سر نهد بگاه پگاه  
 مرا از آن لب و دندان شگفت نیست اگر  
 گهر شناسان حیران عقد آن لؤلؤ  
 بتا بهارا خورشید منظرا قمرا  
 بیاغ سر و سهی میچمد چرا نجمی

فرشته ایست ولیکن بصورت بشری  
 فراز قدی مائند سر و کاشمری  
 بگرد لعلی خوشتر ز چشمه خضری  
 فشانده مشک ختن بر پرند شوشتری  
 برند دامان دامان بنفشه طبری  
 همی بدنندان لب میگزم ز بی خبری  
 شکر فروشان شیوای آن لب شکری  
 بتی بهاری خورشید منظری قمری  
 سراغ آهوی نر میچرد چرا نچری

## تغزل

ای بزل اندر بپند آورده مهر خاوری  
 پیش یاقوت لب با سی و دو در رده  
 آن یکی آموختست از خم زلفت جادوئی  
 توده توده مشک داری باگل سوری بهم  
 تا گل سیراب دیدی پژمرد از آفتاب  
 ماه را کس دیده برقع از حجاب ماردی  
 روی او مرروز روز افروز را ماند که چشم  
 مشتری روی مناتا گشته ای از من نهان

سجده آرد پیش خورشید تو ماه و مشتری  
 گشته اند اهل نظر حیران و حیران مشتری  
 وان یکی اندوختست از چشم مستت ساحری  
 دسته دسته سنبل بویا و چشم ابهری  
 سایبان از مشک تر کردی بگلبرگ طری  
 سرورا کس جامه دیدست از پرند ششتری  
 خیرگی افزون نماید هر چه زی او بنگری  
 من همی بارم ثریا در فراق مشتری

## زبان فردوسی

مرا دوش فردوسی آمد بخواب  
 پریشان و پژمان و ژولیده موی  
 رخی درهم و لرز لرزان چو بید  
 بدو گفتم ای مرد نیکو نهاد  
 بنام تو امروز جشن نو است  
 همه خرم و شاد بهر تواند  
 ترا در چنین روز انده ز چیست  
 بر آورد از لب همی باد سرد  
 از این جشن بیزار جان من است  
 چو من زنده بودم بهشتاد سال  
 نبودم نمک سود و هیزم نه جو  
 مرا زندگانی همه تیره بود  
 نبد غیر احسنت کس بهرهم  
 کنون کز پس روزگاری دراز  
 برامشگر و رود یادم کنند  
 مرا جان بدیدار نیکان خوشست  
 مرا شاید از راد مرادن درود  
 ز رادیست آرامش جان پاک  
 چو بردند در زندگی برگ من  
 چه بهر من از جامه رنگ رنگ  
 چه خواهند از مرده و زنده ام

لبی پر ز افسوس و چشمی پر آب  
 پیازده دل لب پر از گفتگوی  
 بدنجان همی دست و لب میگزید  
 تو را اینچنین روز هرگز مباد  
 سراسر جهان پر ز جشن تو است  
 اگر بندگانند اگر خسروند  
 گه شادمانی نباید گریست  
 پیاسخ چنین گفت کای ساده مرد  
 که این جشن بند روان من است  
 بنالیدم از بی نوائی چو نال  
 همه دسترنجم جهان کرد خو  
 بمن بر همی زندگی خیره بود  
 بگفت اندر احتشاش زهرهم  
 که بر من در از آنجهان شد فراز  
 گمانشان کز این بزم شادم کنند  
 همان راه و آئین پاکان خوشست  
 نه از ناکسان جست وخیز و سرود  
 نه زالایش و مستی و آب تالک  
 چه خواهند از من پس از مرگ من  
 که بیرنگ راهست از رنگ رنگ  
 که من رخت از آنسوی افکنده ام

مرا رود و رامش نه اندر خوراست  
 من از کرده خویش بسیار کاخ  
 چه خواهند زارایش گور من  
 ز درویش گیرند سیم و زرش  
 بر آرند ازان خاکدان مرا  
 پیاشند زر بر بایوان من  
 مشو ای خردمند دژخیم خویش  
 همان بخش ما را بدرویش ده  
 بشهنامه اندرز ها گفته‌ام  
 نگفتم که عیسی مریم چه گفت  
 که پیراهنت گر ستاند کسی  
 وگر بر زند کف برخسار تو  
 میاور تو خشم و مکن روی زرد  
 بکمر خورش بس کن از خوردنی  
 بی آزاری و مردمی بهتر است  
 شما را مر آن گفته ها بود باد  
 پی کار خود باش و پاداش خویش  
 بدیدار شاهان مرا آز نیست

بجستم از آن خواب من در هراس

شده از شب نیلگون چند پاس

استدعائیه ذیل در موقع ماموریت این بنده بکرمان باستان اقدس رضوی  
صلوة الله و سلامه علیه و علی آبائه و ابناءه عرض و بمشهد مقدس ارسال و به  
نزدیکترین زمانی احضار بمشهد شده و اکنون اگر مکروهات دیگر خارجی  
نبود مستدعیات این بنده کما ینبغی برآمده است امید آنکه بیرکات این آستان ملایک  
پاسبان مکروهات مزبور خاتمه یابد و لا حول و لا قوه الا بالله :

آشکار از تو علم پیغمبر  
پسر انما و لیکمی  
غرض از شرع و دین تمام توئی  
خوی من با سگان کوی شماست  
هیچکس کرده غیر تو منزل  
در حریم تو گشته ام طوسی  
در فکندی شهر کرمانم  
بهوا سرفراز ایرانست  
عشق بر حضرت تو دارم و بس  
هست بر تن و لیک هست نهان  
از چه چون نای گشت کرمانم  
مرز کرمان مراست اشکنوان  
من اسیرم در این چه بیژن  
شادمان زیست در دل ماهی  
آنکه در سجن ماند بضع سنین  
بگذر از شب که الحدیث شجون  
دوری دوستانم از یکسو

ای علی بن موسی جعفر  
تو ز انوار چارده دهمی  
مرما هشتمین امام توئی  
دل من خوش بگفتگوی شماست  
مالك دل توئی بگو در دل  
من بچل سال آستان بوسی  
پس چرا راندی از خراسانم  
گرچه کرمان طراز ایرانست  
من نه اهل هوایم و نه هوس  
صد هزاران هزار بند گران  
من نه مسعود سعد سلمانم  
گرچه من خودنیم عمید زمان  
ای هزاران تهمتن اندر تن  
من نیم یونس آن کز آگاهی  
نیستم یوسف آن رسول امین  
روز با رنج های گوناگون  
دور از آن آستانم از یکسو

دور از خانه و زن و فرزند  
دور از راد مردم هنری  
نه تو وصال شمل یعقوبی  
باب حاجات کیست جز پدرت  
هر دو عالم طفیل هست شماست  
جز که دست شما مگر دستیت  
ای کمین بخشش تو هفت اقلیم  
نیم نانی و راحت جانی  
تا بمیرم بر آستانه تو  
سوی رضوان برم نشانه تو

ای جگر گوشه رسول امین  
این دعا مستجاب کن آمین

در مدح فقید سعید حاج شیخ محمد علی فاضل استاد خویش سروده است

چو برخاست آن مهربان مه ز خواب  
برافراخت بالا چو آزاد سرو  
بتن کرد جامه ز رومی پرند  
فکند از بر روی زلف دژم  
بوژه یکی بزم نو ساز کرد  
همه یکسره بخردان را بخواند  
بدیشان چنین گفت کاکنون نبید  
همه بخردان یکدل و یکزبان  
که خوانند از بخردان فاضلش  
فرو شد ز شرم رخس آفتاب  
بر افروخت رخ همچو چشم تذرو  
بیفکند در پای مشکین کمند  
بدانسان که باید نه بیش و نه کم  
برامشگر و رود آواز کرد  
نکو اختران وردان را بخواند  
بشادی پیاد که باید کشید  
سخن راندند از سر موبدان  
دروود از دل و جان ما بر دلش

خردمند تا از خرد یاد کرد  
 چو دریا بدان دانش ژرف دید  
 که من خود نه ژرفم نه پهناورم  
 ز دانش چو دانشوران سر کنند  
 چو مینو بخوی و چو مینو برو  
 ز چهرش بر دوام خورشید شید  
 بهر چیز بهتر ز بوزرجمهر  
 ز آئین و خشور گفتار او  
 سخنهاش هنگام اندرز نیز  
 از آن نام سالار مردان بر اوست  
 بگفتار مرد و بکردار مرد  
 بنیکی مر او را خرد رهنمای  
 بدینگونه گفتند او را سپاس  
 چو آن ماه بشنید گفتارشان  
 سپس جام می را بدل کرد نوش

ندیده است چون او بفرهنگ مرد  
 همی گفت از خویشتن نا امید  
 همان به که آنجا نیاز آورم  
 از او یاد آغاز دفتر کنند  
 هزاران درود و نیایش بر او  
 بگوهر همایون تر از جمشید  
 بفر و بدانش بچهر و بمهر  
 بائین و خشور رفتار او  
 چو پولاد سخت و چو شمشیر تیز  
 که ناپاک زاده نداردش دوست  
 بهر روز سخت و بهر کار مرد  
 نخواهد بجز آنچه خواهد خدای  
 که بودند دانا و دانا شناس  
 پسندید و خوش کرد تیمارشان  
 بیک باره از بزم بر شد خروش

که آن موبد موبدان زنده باد

بن و بیخ بد خواه برکنده باد

بمناسبت کشف الواح طلا و نقره در تخت جمشید سروده شده

همایون زی ای بارگاه سروش  
 سر پادشاهان با فر و جاه  
 جهان بود نیمی بفرمان او  
 که بر جایگه ماندی از داریوش  
 کز او پرورش یافت اورنگ و گاه  
 گروگان و نیم دگر زان او

یکی کاخ فرخنده بر تیغ کوه  
 ز يك سوي آن لشكر كشن بود  
 بهر هفت کشور از آن نامها  
 یکی شارسان اندر آن پایه صد  
 ز سوي دگر خانه آینه  
 بسا تاجداران گیتی که تاج  
 جهان را نوي داد از فرو داد  
 بر افراشت این کاخ شاهنشهی  
 چو شد سال از گردش روزگار  
 بفرمود شاه جهان پهلوی  
 مر آن مرز را آزمایش کنند  
 بود تا یابند از آن نيك مرز  
 بهر سوي پویندگان تافتند  
 نماینده‌ئی چار با ارج و نام  
 سخن‌های پیشین نبشته بر او  
 همانا منم داریوش بزرگ  
 مرا هیس تاسب پدر نام بود  
 مرا مرز پنهان از چار سوي  
 ز سوئی بهند و دگر سو حبش  
 دگر تا در سیت‌ها شهر من  
 بدین پهن کشور منم دادرس  
 جهان پادشاهها مهاخسروا  
 تو ای شه ز سیروس و از داریوش

بر آورد و بر شد بمهر از شکوه  
 ز يك سوي رامشگر و جشن بود  
 گرفته در آن خسروان کامها  
 بدان سان که در کاخ شاهان سزد  
 که شاهان فکندند آنجا بنه  
 بر آن خاک سودند و دادند باج  
 ز دیدار او تخت جمشید شاد  
 نشان از بزرگی و روز بهی  
 ز سیصد ده و دو فزون از هزار  
 کز او یافت آئین شاهان نوي  
 بکاوش همی بر فزایش کنند  
 گهرهای پیشین که ناید به ارز  
 پایان بدان گنج ره یافتند  
 دو از زر ناب و دو از سیم خام  
 چنین بود یاد گذشته بر او  
 شهنشاه ایران بشاهان سترگ  
 بهنگام ما گیتی آرام بود  
 فزاید بشاهنشهی آبروی  
 ز سوئی بعمان و آن مرز خوش  
 چنین بود از خسروان بهر من  
 جهان آفرینش نگهدار بس  
 سر افراز مردا جهان پهلوا  
 فزونی بفر و فزونی بهوش



با آوازه خورشید نیک اختری      باندازه دریای پهناوری  
 بدیهیم و افسر شهنرست ناز      بتو دارد این هر دو روی نیاز  
 ز تو پرورش یافت بس دانشی      ز دانش بود روزگار خوشی  
 چنین بود آئین شاهان ما      بجانشان درود از دل و جان ما  
 در این پهن کشور توشه باش و شاد  
 ز شمشیر تو کشور آباد باد

### در شکایت از روزگار

دژم کرده روی آمد امسال دی      بدین گونه بهمن هم آید ز پی  
 که ما را دگرگونه گشته است روز      بشد مهر از این مهر گیتی فروز  
 جهان زانده وام پشتم شکست      در افکندم از پای و دستم بیست  
 نه فرزندرام و نه پدرام دوست      بفرسود مغز و بیژمرد پوست  
 جهان سخت تاریک شد از دمه      شبان خفته یازان بهر سورمه  
 چنین بود این طارم گوژپشت      همی زیست با راد مردان درشت  
 بگاه سیاووش ز استم چه کرد      باسفندیار و برستم چه کرد  
 نگه کن بداس مه تیز رو      که چون حاصل عمر سازد درو  
 بین تا ز رفتار چرخ کبود      دل آسوده از پیر و برنا که بود  
 از آن دادگر شاه رخشنده مهر      شنیدی تو پاداش بوذرجمهر  
 که چون کرد با آن خردمند مرد      که کس با دو دام هرگز نکرد  
 چنین بود تا بود کار سپهر      چنان دان که هرگز نگردد بهر  
 چنین باشد آئین چرخ بلند      فرو مایه زو شاد و دانا نژند  
 بدانشوران است این چرخ پیر      گه سستی و نیستی سخت گیر

چنین بد سر انجام و نا تندرست  
 بخوردی مرا دام و آسودمی  
 چه بود از چنین زندگی سود من  
 بسالی ورا خاکساری بود  
 من آشفته پا بست این برزنم  
 بدل آتش تفتسه و آه سرد  
 که در دستم از نیک و بد چیز نیست  
 نمیکرد بر من جهان رستمی  
 که بر کس نباید زمان بس دراز  
 بجز رنج سرمایه و سود من  
 که خسرو شد و جم شد و رفت طوس  
 چنین گفت آن مرد آموزگار  
 بر آن که چه افزود و از وی چه کاست  
 چو رفتم جهانرا چه اندوه من  
 که آینده چون رفته پاینده نیست

نزادی مرا کاش مام از نخست  
 چه بودی که لختی گیا بودمی  
 زمانه چه میخواست از بود من  
 چو من آنکه روزی بساری بود  
 شهر دگر دوستار و زنم  
 مرا وام همواره دارد بدرد  
 پیشیزی مرا دست آویز نیست  
 در این باغ گر من نمی رستمی  
 مرا نیز آید زمانه فراز  
 بگیتی کجا بود از بود من  
 بدین خاکدان نیست جای فسوس  
 بمن نیز هم بگذرد روزگار  
 که مرغی بکھسار بنشت و خاست  
 من آن مرغم و این جهان کوه من  
 مرا تکیه گاهی بآینده نیست

### تغزل

آمد آن ترك بلب خنده بكف جام شراب  
 شب بتاریکی چون زلف وی و پر غراب  
 همچو شمشاد برازنده قدش از همه باب  
 غیر بیداد گری با من از ایام شباب  
 گرچه میکرد بمن عشوہ بی حد و حساب

دوش از خانه بکاشانه من مست و خراب  
 موی من پر حواصل لب او چشم خروس  
 همچو خورشید فروزنده رخس از همه روی  
 کرد برپیری من رحم نگاری که نکرد  
 بی حساب وحد از او بوسه طلب کردم و داد

دید از پای در افتاده و دستم بگرفت  
 قوت من شد یاقوت لبش و این نه عجب  
 گفتم از بخت نمی‌کردم باور هرگز  
 ای دلم کرده پریشان بسر زلف دژم  
 بتو محتاج ترم من ز فقیری بدرم  
 که تو را گفت چنین بر من و دل رحم‌کنی  
 عیب پیری نگرفت از من از راه ثواب  
 که شود قوت دل آن غیرت یاقوت مذاب  
 که بدلجوئی من آئی آنهم بشتاب  
 وی بخون دل من کرده سرانگشت خضاب  
 بتو مشتاق ترم من ز لب تشنه بر آب  
 که تو را راهبری کرد بدین راه صواب  
 وه که بر روی من از لطف همی خندی و من  
 شیفته زان لب و دندانم و آن در خوشاب

### تغزل

جام پیایی خوشست بر بلب جویبار  
 هر دو بدیدار خوب هر دو برفتار نیک  
 هر دو بزلفین کج بنفشه بر طرف باغ  
 بنار پستان این نسوده دست رقیب  
 در طلب این و آن دید کسی یا شنید  
 شاهد عشق منست آری خونین سرشک  
 دستخوش بند عشق گرچه بود تهمتن  
 وعده غلمان و حور سرادقات و قصور  
 ای ز نکویان سره وز همگان نادره  
 خیز و بیا ای غلام ای پسر نیکنام  
 فتنه و آشوب و جنگ رفت چو تیر خدنگ  
 وقت ز دست ای پسر مده از این بیشتر  
 با پیری نوش لب با صنمی گلغذار  
 هر دو بگفتار نرم هر دو بعهد استوار  
 هر دو بیالای راست سر و لب جویبار  
 ز سیب رخسار آن نرسته خط غبار  
 چون تن من مستمند چون دل من بیقرار  
 شاهد اگر نیست هست دعوی بی اعتبار  
 در افتد از پا شود دستخوش روزگار  
 داد هم آن پاک مرد ز گفته کرد گار  
 چو خورشید اندر بره می‌بخور و می‌بیار  
 زود که می‌شد تمام زود که طی شد بهار  
 توهم بیا بیدرنک کام من از لب برآر  
 ز دور گردون دگر چشم مدارا مدار

## تغزل

بیامد فرودین امسال نیکو تر زیار اندر  
دلارا ما غنیمت دان کنار جویبار اندر  
سرزلف تو گر ساید بخاک رهگذار اندر  
تو گوئی هر زمان صد طبله از مشک تبار اندر  
گلی چون پروراند چون گل رویت بهار اندر  
زمویت شرم دارد لیل و از رویت نهار اندر  
نگارا دوستداری کن بجای دوستدار اندر  
نه برای نگو نه خوش یکسر بگرد روزگار اندر  
همان خوشتر که ماند دوستیها استوار اندر

سرودی نغز بلبل بر کشید از شاخسار اندر  
همی با جام و ساقی باش شاد و شادخوار اندر  
بر آرند از مژه عشاق بنیاد غبار اندر  
کند مشاطه بر هرتار گیسویت نثار اندر  
نبالد همچو بالای تو سرو جویبار اندر  
هزاران تبت و کشمیر داری در کنار اندر  
که کشت دوستداری دوستی آرد بیار اندر  
که گیتی هر زمان نقشی زند از نو بکار اندر  
که اندرز اینچنین فرمود میر کامکار اندر

## تغزل

دلی نبرده ره از آن شکنج زلف بدر  
بلی دلی که شود در شکنج زلف اسیر  
مرا بهجر تو امید و عمر هر دو گذشت  
نه همچو روی تو زیباست گر همه نسرین  
نه چون رخ تو ز نوک قلم کشد مانسی  
نه اذفر است همه مشک چین و لیک آن زلف  
کسان ز تبت و تاتار مشک ها آرند

که باز گردد و بدهد ز حال خویش خبر  
از او امید خبر نیست جز که خون جگر  
دگر امید وصال از کجا و عمر دگر  
نه همچو زلف تو بویاست گر همه عنبر  
نه چون تن تو بر آرد ز سیم ناب آزر  
هماره مشکش از فر چین بود اذفر  
یکی از آنهمه افتد بر ننگ و بو خوشتر

## تغزل

بخرمی ز در آمد بهار تازه فراز  
طراز جشن بمی کن که جشن فروردین  
شد از شکوفه کنون باغ چون کف موسی  
دمن چو بوقلمون گشت و چون پرتاوس  
کنون بریز بیط باده چو چشم خروس  
چو تاب زلف تو دارد سرفراز و نشیب  
بعر کوتاه من بعد از این امیدی نیست  
بیک نگاه ز نازم هزار ره بکشی  
ز ابروی تو و محراب تا بقبله رهیست  
منم که در سر سودای عشق اگر صد دل

برم ز دست تو با جان نهم بیای تو باز

## تغزل

از کمانخانه ابروی تو مژگان خدنگ  
خوبرویان همه گردند ترا غاشیه کش  
پیش ارتنگ رخت مانی نقاش کجاست  
جنگ هفتاد و دو ملت همه اندر سر تست  
کاروان بیند اگر تنگ دهان تو صنم  
بود از آن چهر فروزان و از آن زلف دوتای  
کی بفرخار بتی چون تو بزلفت و بخال  
آبشاری است مرا دیده که هر شب تاروز  
بگذرد از دل و جان گریه بود از آهن و سنگ  
چون کشی جانا بر اسب دلارائی تنگ  
که بسوزد قلم خویش و بشوید ار تنگ  
تو مگر آئی و بنشینی و بنشانی جنگ  
دگر از شرم نیارد شکر از مصر به تنگ  
که دوتا گشته مرا پشت و رخان پر آژنگ  
یا بگلزار گلی چون توییوی است و برنگ  
میزنم بر اثر گریه سر خویش بسنگ

تو بمن صد ره نزدیک تر از جان و دلی  
هر کجا دست دهد دوست نه صبر است و نه تاب  
دشمن و دوست بهم در خط صلحند امروز  
باشد این نظم بر آن طرز که گفته است استاد

گرچه من دور ز دیدار توام صد فرسنگ  
هر کجا پای نهاد عشق نه نامست و نه ننگ  
تو بدین دوست چو دشمن ز چه روداری جنگ  
ترکش ای ترک بیکسو فکن و جامه جنگ

وان تغزل که بر این وزن معزی بسرود  
برکش ای ترک براسب طرب و شادی تنگ

### تغزل

شبی جهان را بر سر کشیده چتر سیاه  
هزار قفل گران زد سپهر بر در روز  
نه برده نام ز عذرا ز هول شب و امق  
سکوت مطلق گوئی گرفته گیتی را  
نه دیو ماند و نه غول از نهیب شب ورنه  
شگفت آنکه من اندر چنین شبی بودم  
ایا بتی که ز بهر شکست خاطر من  
تو خود ز چشم من ای چشم من گناه مبین

بقیر گفתי اندوده چهر اختر و ماه  
کلید صبح سعادت فکند چرخ بچاه  
نکرده قیس بلیلی ز بیم لیل نگاه  
که نه زکس نفسی برشد از هراس نه آه  
گرفتی آدمی از بیم شب بغول پناه  
همه بیاد خداوند آن دو زلف سیاه  
شکسته زلف سیاه و شکسته طرف کلاه  
که هر که چشم تو بیند در اوفتد بگناه

هزار گونه فراز و نشیب زلف تراست  
چگونه دل نشود در شکنج آن گمراه

### تغزل

بخدا میبرم از فتنه چشم تو پناه  
خاصه گر از سر مستی کنی آهنگ نگاه

من نه تنها ز نگاه تو فتادم بگنه  
 تو بدینسان که کنی سرمه بچشمان سیه  
 روز تا شب برخ و زلف تو مشغول همه  
 روی بارو زده صف لشکری از مژه تو  
 دل همی خواهی در هر قدم از من چکنم  
 برده‌ای نیز از این پیش دل من اکنون  
 جز بر اندام تو ای فتنه ایام که دید  
 دل بدان چاه زنج دیده و دانسته فتاد  
 می بدینسان گه و بیگاه مخور باهمه کس  
 شب و روز من و خود بیهده برباد مده  
 گر مرا باشی و آزار دل من نکنی  
 هرچه من گفته‌ام از شعر بنام تو کنم  
 بر سر تو بنهم افسری از گوهر نظم  
 شاه مردان اسدالله که بی دوستیش  
 در جنت نگشایند بکس ای والله

### تغزل

تو ای جان نگهداری دل ندانی  
 نگارا چو بستی در وصل بر من  
 دریغا که بی مهر همچون سپهری  
 دریغا و دردا که عاشق فریبی  
 دریغاکه بر کشت امیدواران  
 فراق تو تاب و توان برد از من  
 همه دلبری دانی و دلستانی  
 جهان بست بر من در شادمانی  
 دریغا که بد عهد همچون جهانی  
 دریغا و دردا که نا مهربانی  
 تو ای ابر رحمت چو برق یمانی  
 جهان تنگ شد بر من از ناتوانی

مکن بر من پیر جور ای توانا  
 تو در باغ حسن ارچه آزاده سروی  
 تو بر همچو من عاشق پاکدامن  
 همی سرکشی از من اکنون که باید  
 یکی بر زمین نیست دل داده چون من  
 ربودند از من خط و خال و زلفت  
 بزنجیر گیسوی مشکین دلم را  
 تو در مردم دیده با تیر مژگان

بشکر توانائی و نو جوانی  
 همانا که من کردم این باغبانی  
 همی هر زمان آستین بر فشانی  
 کنی بر سر من همه سایبانی  
 نصیبی است عشق بتان آسمانی  
 دل و دین و تاب و توان رایگانی  
 بهر سو که خواهد دلت میکشانی  
 در آئی و از چشم من خون فشانی

نگارا من از جان بتو دل سپردم  
 گرش بازجوئی گر از خود برانی

### تغزل

ای دهانت تنگتر از حلقه انگشتی  
 شد جهان چون حلقه انگشتی بر من از آن  
 حلقه انگشتی داری یکی از لب ولی  
 داری از لب حلقه انگشتی لیکن بر او  
 نگذرد از آن دهان اندیشه باریک بین  
 بر میان چون حلقه انگشتی داری کمر  
 شکری بر صورت لعل تو از حلوا کند  
 آوری زان حلقه انگشتی زیر نگین

من بجان آن حلقه انگشتی را مشتری  
 ره نمی یابم کز آن لب باز جویم داوری  
 در سر زلف تو سیصد حلقه انگشتی  
 خود نهجم را دسترس نه اهرمن را رهبری  
 گرچه ناوڪ بگذرد از حلقه انگشتی  
 ای میانت حلقه انگشتی از لاغری  
 حلقه های شکری تا بر فزاید مشتری  
 هر چه میرخصم افکن گیرد از جنگ آوری

### تغزل

مشکین شود همه کوی چون زلف برشکنی  
 مشک است موی تو مشک ای آهوی ختنی



ای زلف پر گرهی زنجیر یا زرهی  
 ای زلف قاتل من سر منزل دل من  
 با سختی غم او وان زلف درهم او  
 ای زلف تیره او با صبح متصلی  
 طفلی ندیده کمان خوش سعی کن بنشان  
 از خود پرستی تو در آینه چه عجب  
 گر بر کنم دلت ای شیرین به تیشه آه  
 پروانه وار همی سوزم بر آتش هجر  
 باز ایستادن تو چون سرو و وقت خرام  
 چون شهد در شکری چون آب در گهری  
 هر جا که انجمنی است از دلبران جهان  
 از دلبران تو بنه افسر که ماه همه  
 حیث الرقیب اتاک اثرته بلقاءک  
 نه نام ماند ز من در عشق تو نه نشان  
 کفی بجسمی نحولا اننی رجل  
 تو تیغ در کف و من سر در کف آمده ام

در دست دل تو زهی در پای جان رسنی  
 بنگاه بند و بلا بنیاد مکر و فنی  
 ای ناتوان دل من چون مور در لگنی  
 وی روی روشن او با شام مقترنی  
 بر جان من بنشان گر تیر می فکنی  
 هم خویشتن و ثنی هم خویشتن و ثنی  
 فرهاد رشک برد بر من ز کوه کنی  
 تو بر فروخته رخ چون شمع در لگنی  
 مانند آهوی نر در دامن دمنی  
 چون نور در بصری چون روح در بدنی  
 تو در میانه جمع چون شمع انجمنی  
 وز تخت جان بگزین مسند که شاه منی  
 لست الموم بذاك الدهر انزلنی  
 وز نصرت تو نماند در زیر جامه تنی  
 لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی  
 العقل آسنی و العشق آنسنی

### در صفت اتومبیل

بیامد ز هامون یکی تند مرکب  
 فرا شد سوی دشت چون برق خاطف  
 بدیدار مانند پیلی بهامون  
 هیونی است همسنگ با کوه قارن

تن از برق و پولاد و آهن مرکب  
 فرود آمد از کوه چون سیل منصب  
 برفتار مانند سیلی به سبب  
 نوندی هم آهنگ با باز اشهب

نه هرگز کند رم نه يك ره زند دم      پيويد اگر ره همه روز تا شب  
چو گردند با او بشب روی بارو      پدیدار بینند دو ماه نخشب  
بجانان مراره سپر بود نصرت      گرم زیر ران بود اینگونه مرکب  
بدان نيك اختر مه مهر منظر  
بت ناز پرورده سیم غبغب

### در پند و اندرز

بمنزلی که در او خون دل خوری هموار      بجای آنکه کشی رخت چون گشادی بار  
چه مایه روز فراق است در برابر آن      اگر شوی شبی از وصل دوست برخوردار  
شب است و روز دوما را ی پسر سیاه و سفید      بر آرد از تو بهر حال این دو مار دمار  
ز گشت کیهان دلسرد از آن شدم که نماند      مرا بهیچ کس از هیچ روی استظهار  
پلنگ از آن متمم بود ز جمع و حوش      که پشت گرم بکوه گران بود هموار  
ز بد بیندیش ای مرد کار و آگه باش      ز خار برندمد گل ز گل نروید خار  
نو تخم گندم و جو در زمین فشان و بین      که آخر آنچه فشاندی نخست آرد بار  
تو را بیاید گفتار راستان دیدن      که حق ز باطل روشن شود از آن گفتار  
خجسته گفت که بایست در پذیرد مرد      نبشته است اگر پند بر در و دیوار  
مخالفان خرد رهزنند و بازیگر      همه بسوء نظر دست برده در اخبار  
تو خود بگوی کجا دسترس بدادرس است      کنون که هست اولوالا مرغایب از انظار  
تو نيك بین بفروزنده و فرازنده      کز این دو نيك توان کرد خفته را بیدار  
همه دلایل من از مناهج خرد است      که هیچ دانشی آنرا نمیکنند انکار  
و یا حدیث مسلم ز خاصه و عامه است      که بسته است بر انکار آن ره افکار  
تو خود بچشم بصیرت نگر بعین خبر      که بر حقایق اشعار من کنی اقرار  
بیاد آر ز روز شمار و پاسخ حق      که پرسش از خرد است ای پسر بروز شمار  
من آنچه بایدت اندرز گفتم و رفتم  
تو خوار مایه مدار این دو گوهر شهوار

قسمت پنجم

رباعیات



## رباعیات

تامهر علی است نقش در سینه ما      زنگار پذیر نیست آئینه ما  
تابود چنین بود و چنین خواهد بود      این است نشان عشق دیرینه ما

\*\*\*

آوخ که جهان دمی نیاسود مرا      واندوه زمانه سخت فرسود مرا  
هر سود که برگزیدم از سودا من      الا که زیان نبود از آن سود مرا

\*\*\*

دنيا چو حبابست وليكن چه حباب      نمه بر سر آب بلکه بر روی سراب  
وان نیز سرایی که ببینند بخواب      وان خواب چه خواب بدمست خراب

\*\*\*

ترجمه ترکی ( گلنده یات گلنده یات )  
اندر ره تقدیر چه کندی چه شتاب      ره بسته باختیار اندر هر باب  
چون نیست باختیار ما يك سر موی      گرآمدرو بخواب و گرفت بخواب

\*\*\*

گل با همه سرخ روئی و شادابی      آن اصل گلاب  
بلبل بتمام مستی و بیتابی      آن بی خور و خواب  
هستند دلیل حق اگر دریابی      با فکر صواب  
حاجت نبود بحجت فارابی      یا درس و کتاب

\*\*\*

آنرا که بشاهراه قانون راه است      وز قاعده های انبیا آگاه است  
داند که ز هر قاعده ای محکتر      قانون محمد ابن عبدالله است

\*\*\*

ای آنکه رخ تورشك باغ ارم است      درکوی تودل بجای صید حرم است  
گرچشم ز من باز نگیری کرم است      هرچند که در نهاد نخجیر رم است

جان بر لب و تن در تب و دل هر جائیست      چشم خونابه ریز و سر سودائیست  
ایچشم من این چه چشمه خون پالاست      وی مردمك این چه مردم دریائیست

\*\*\*

از هرچه نکوست خوبتر نیکی خوست      خوی خوش تو چومغز و باقی همه پوست  
با دوست کنی ستیزه دشمن گردد      با دشمن دوست باش تا گردد دوست

\*\*\*

آن کیست که چون زلف بتان درهم نیست      وز بار غم زمانه پشش خم نیست  
وانرا که تو بی رنج و غمش پنداری      من پندارم که اندر این عالم نیست

\*\*\*

من آمده‌ام طفیلی اندر خوانت      آن خوان که تو گسترده‌ئی از احسانت  
بر من بزه ای عالم اسرار مگیر      بگذر از من پیاکی خاصانت

\*\*\*

بامن بت من دعوی دین داشت نداشت      یا گفتگوی آب و زمین داشت نداشت  
دل خواست برایگان برد از من و برد      بامن سر و کاری بجز این داشت نداشت

\*\*\*

در زلف تو صد حلقه زچین و شکن است      در هر شکنش هزار دل مقترن است  
وز آنهمه آویخته تنها دل من      زان حلقه که سرنگون بچاه ذقن است

\*\*\*

من دل ز چه دادم بتو از روز نخست      با آنکه ندیده از تو کس عهد درست  
سر چشمه آب زندگی در لب تست      افسوس که دست ازان همیاید شست

\*\*\*

هر چند دلی را بدگر دل ره نیست      کس از دل و درد دیگران آگه نیست  
با اینهمه شاه اگر نباشد آگاه      از درد و دواى ملك و ملت شه نیست

\*\*\*

بانو نصرت ز بانوان ممتاز است      رویش چو گل شکفته از هم باز است  
لب خنده او دل مرا زنده کند      این خنده از آن لبست یا عجاز است

\*\*\*

موجود بحق علی شهنشاه ولیست      کو والی ملک ایزد لم یزلیست  
عالم گردد بهر نفس نیست ولیک      تا بود علی بوده و تاهست علیست

\*\*\*

شادی ز پی پوزش غمخواران است      درمان ز پی حاجت بیماران است  
یارب پاکان ز سعی خود بهره‌ورند      عفو تو نصیبه گنهکاران است

\*\*\*

امروز بقالب سخن روح کجاست      این کشتی برق سیر را نوح کجاست  
اندر غزل و قصیده استاد منم      معشوق بکام کیست ممدوح کجاست

\*\*\*

همواره جهان بهر نفس در پیوست      از هست بنیست پوید از نیست بهست  
چون شاهد بیوفا که هر لحظه ز نو      عهدی بدروغ بست و دردم بشکست

\*\*\*

گفتند گناه خفته را باید شست      و این گفته مقرر است و شیوا و درست  
بگذر ز گناه خفتگان ای غفار      کالناس ینام گفته حجت تست

\*\*\*

هر چند دل فکار بسیار کم است      بازار خریدار دل زار کم است  
با این کمی دل این عجبر که مرا      دلبر بسیار و دل نگهدار کم است

\*\*\*

زان عشق علی و آل او درد دل ماست      کز مهر علی سرشته آب و گل ماست  
در سایه او که طوبی از وی رمزیست      شك نیست که در باغ جنان منزل ماست

\*\*\*

روی تو بماء آسمانی ماند      قد تو بسرو بوستانی ماند  
وصل تو بعمر جاودانی ماند      هجر تو بمرگ ناگهانی ماند

\*\*\*

تا چند هوای آن و اینت باشد      با خلق خدا عتاب و کینت باشد  
تسلیم شو و بفقر قانع میباش      تا ملک جهان زیر نگینت باشد

\*\*\*

فضل و هنر و علم و ادب خون دلند      فرزانی و اصل و نسب خون دلند  
چون قسمت ما است خون دل در همه حال      سال و مه و هفته روز و شب خون دلند

\*\*\*

جز در ره خود قدم نمی باید زد      هیچ از بد و نیک دم نمی باید زد  
چون نیک نظر کنی جهان مزبله است      این مزبله را بهم نمی باید زد

\*\*\*

این طرفه که آدمی همی بشتابد      تا مقصد خود بخون دل دریابد  
زان پس که بصد رنج بمقصود رسید      دلسرد شود از آن و رخ بر تابد

\*\*\*

اندر دل من بغیر جانانه نماند      جز صاحب خانه اندر این خانه نماند  
با جلوه معشوق نماند عاشق      با پرتو نور شمع پروانه نماند

\*\*\*

جان نبی و ولی یکست ای فرزند      کز روز ازل زدست حق شد پیوند  
فرق علی و محمد از روی مثل      چون فرق میان پرنیاست و پرند

\*\*\*

افسوس که همدی در اینخانه نماند      وز مهر و وفا بغیر افسانه نماند  
برنامه دوستی بشتند بآب      وز بحر بجز صحبت در دانه نماند

\*\*\*



عشق تو مرا بحالتی زار کشد      منصور صفت بر زبر دار کشد  
گر عشق تو اینست که من می‌بینم      همچون من بیگناه بسیار کشد

\*\*\*

افزون به‌وسال رفت و روزازپی شد      عمر ازپی آن برفت و فرصت طی شد  
گفتم که بطاعت برم این عمر بسر      من خواستم آن‌کنم ولیکن کی شد

\*\*\*

از یاد کی آن لعبت نوشاد رود      شیرین هرگز ز یاد فرهاد رود؟  
او آمده زاب چشم و از آتش دل      از باد نیامده است کز باد رود

\*\*\*

در شهوت نفس سال و مه اندر بند      باخوردن و خفتن از جهانی خرسند  
آیا غرض از خلقت تو چون خروگاو      این بود بگوی و راست گو ای فرزند

\*\*\*

هر چند گذشته سن من از هفتاد      یک‌روز خوش از جهان نمی‌آرم یاد  
وز خرم عمر آنچه شد حاصل من      نیمی‌چون برق رفت و نیمی‌چون باد

\*\*\*

هرگز دل من یار رضا نکرد نکرد      یکبار بعهده خود وفا کرد نکرد  
با اینهمه از شرط ادب نیست که من      گویم سر موئی او خطا کرد نکرد

\*\*\*

جز طایفه‌ای که خاص آن درگاهند      وز سر مقنّع بسر آگاهند  
گر بونصر است و بوعلی اهل نظر      حیرت زده در مراحل این راهند

\*\*\*

در امر قضا اثر ندارد تدبیر      وز حکم قدر حذر ندارد تأخیر  
القصه هر آنچه در قضا و قدر است      نه در خور تغییر بود نه تأخیر

\*\*\*

ایدل بهر آنچه آید از غیب بساز      مرکب ز پی روزی نهاده متاز  
پیداست که پر نمیشود از شب نم      هر گز چه از تیره سیصد باز

\*\*\*

ای دل گفתי که باتو کردم دمساز      تادر گذریم هر دو زان شمع طراز  
من زان رخ آتشین نظر بستم و تو      هستی بخلاف عهد در سوز و گداز

\*\*\*

فریاد ز هجر یار و شبهای دراز      زاین پس دل زار با که گردد دمساز  
من پیر شدم ز هجر آن عمر عزیز      چون عمر گذشت و رفت کی گردد باز

\*\*\*

دل گفتم بمن دوش بصد سوز و گداز      تا چند کشی شکنج از آن زلف دراز  
گفتم که مرا بسوخت جان ز آتش عشق      تو نیز چو من بیا و با سوز بساز

\*\*\*

راهی بحقیقت است ما را ز مجاز      زانروی تو را عشق مجاز است مجاز  
گفتند که میگفت بلیلی مجنون      من لیلی و او منست بر خویش مناز

\*\*\*

زاین عمر کز او سرخوش و شادیم هنوز      از ما تو ایخواجه چه کرده است بروز  
جز آن که بنادانی و نافرمانی      روزی بشب آریم و شب آریم بروز

\*\*\*

تا گشته در قلب از هر سو باز      یکسر شده تبدیل حقیقت بمجاز  
اکنون نبود صحبتی اندر همه شهر      جز صحبت پول گرد و بازار دراز

\*\*\*

مایوس ز خود باش و بیزدان مانوس      تا چند خوری ز گردش چرخ افسوس  
تاهست تورا بجهد خود چشم امید      معکوس شود امید و حاجت منکوس

\*\*\*

آهنگ لا غوینهم از ابلیس      با آنهمه اختیارش اندر تدلیس  
گر مغفرت تو یارب از پی نرسد      پیداست چه پیش آیدم از این تأسیس

\*\*\*

کارم معکوس و روزگارم منکوس      آینده‌ام از رفته عمرم محسوس  
امروز ز پا فشاری من چه اثر      جز آنکه ز من دست بدست از افسوس

\*\*\*

از بسکه مرا فکند حسنت بخروش      نه صبر بجای ماند نه عقل و نه هوش  
بر صفحه سیم تاکی آن خط غبار      ای ابر بیا چهره خورشید بپوش

\*\*\*

از حکم قضا شدم من آخر اطروش      وز زحمت گوش هستم اکنون بخروش  
با اینهمه سر فرو نیارم بطیب      من از اذن واعیه میخواهم گوش

\*\*\*

غافل ز دل لطیف جانانه مباش      در خانه آشنا چو بیگانه مباش  
در آتش عشق با خبر باش و بسوز      در بیخبری چو شمع و پروانه مباش

\*\*\*

ای شاهنشاه بر حق ای دیده حق      ای سر حقیقت ای ولی مطلق  
گردون ورق دیده من کرد سیاه      ای دست رسای حق بگردان تو ورق

\*\*\*

ای سرور اهل حال ای راه وصول      ای اصل اصول ای در علم رسول  
مارا که خدا ظلم خواندست و جهول      جز تو که پناهست بدرگاه قبول

\*\*\*

آئینه صنع پادشاهی است دلم      آگاه ز ماه تا بماه‌ی است دلم  
هرگز نشود سیاه این دل که مراست      زانروی که نامه الهی است دلم

\*\*\*

عالم خوابی است ما نمیدانستیم      یا غرقابی است ما نمیدانستیم  
هر جا که دری بروی ما بگشادند      از غم بابی است ما نمیدانستیم

\*\*\*

در حلقه اهل عشق سر دسته منم      آنکس که بقتل خود کمر بسته منم  
القصه پایداری آنکس که ز شوق      سر بر کف خود نهاده برجسته منم

\*\*\*

ما و دگران گوهر معنی سفتیم      و افسانه این جهان فانی گفتیم  
افسانه بسر رسید و یاران خفتند      بیدار برادران که ما هم خفتیم

\*\*\*

هر روز بسختی و رنجی بودیم      هر شب بمشقت و شکنجی بودیم  
خوش خوش چو بویرانه فقر آسودیم      دیدیم که ما شگفت گنجی بودیم

\*\*\*

بیچاره تر از جهان من مسکینم      آشفته تر از زلف بت سیمینم  
خلقی همه همچو همزه استفهام      من چون خبر آن و چون تنوینم

\*\*\*

ای بازوی حق من بامید تو خوشم      وز شست همایون تو در پرورشم  
ز این دست که مدحت تو دارد دردست      ای دست خدا مخواه من درد کشم

\*\*\*

آوخ که غم زمانه خون کرد دلم      وان خون ز ره دیده برون کرد دلم  
هر چیز که داشتم کم از محنت دهر      از همت چشم تر فزون کرد دلم

\*\*\*

ای سجده گه خاک رخت جان و تنم      کمتر سگ کوی حسنین تو منم  
نومید نه از خدا شود کس نه ز تو      در یاب بعزت حسینت حسنم

\*\*\*

ما بهر تو چشم از دو جهان دوخته‌ایم      کز روز ازل عشق تو آموخته‌ایم  
هر جا که بر افروخته شمع رخ تو      مائیم که پروانه صفت سوخته‌ایم

\*\*\*

ما را نتوان گفت که از احیائیم      آن خفته که بیدار نگردد مائیم  
مائیم که پیش نفس خود منفعلیم      مائیم که نزد عقل خود رسوائیم

\*\*\*

بسیار شنیده‌ای اگر نام مدام      از گفته خاصان و ز گفتار عوام  
مقصود همان رهائی از خویش‌تست      ورنه که برد بهره از این آب حرام

\*\*\*

يك چند بكار ملك آلوده شدم      وز زحمت روزگار فرسوده شدم  
افتاده شدم ز كار افتادم ليك      از مردم نابكار آسوده شدم

\*\*\*

در ملك نیاز شاه تخت و تاجم      از ذلت و فقر و مسكنت افواجم  
صد اشعب طماع بود در مشتم      من پنبه احتیاج را حلاجم

\*\*\*

با مردم زورمند پرخاش مکن      نادانی و ناچاری خود فاش مکن  
از جهل بر اهل معرفت خرده مگیر      خود را بر آفتاب خفاش مکن

\*\*\*

مهر تو ز دل برون نخواهد رفتن      واین عشق ز اندرون نخواهد رفتن  
با عشوه لیلی یقین از سر قیس      آن شور و شر جنون نخواهد رفتن

\*\*\*

تادلبر من بهم زد آب و گل من      دل رفت و بماند داغ دل بر دل من  
نه دل بر من بماند و نه دلبر ماند      این بود بر از حیات بیحاصل من

\*\*\*

باخواب گران خوشید ای بیخبران      در بیخبری چو جوقه کور و کران  
آیانه برای عبرت ما و شماست      مرگ پدران و مادران و پسران

\*\*\*

در برزن و کوی گشت آواره سخن      چون لعل نهفت روی در خاره سخن  
هرجا که سخنوری است شد صم بکم      بیچاره سخنوران و بیچاره سخن

\*\*\*

از آیت لا تقنطوا از دفتر تو      ما را همه مژده داد پیغمبر تو  
هرکس بنوید عفو تو چنگ زند      هرگز نکشد پای امید از در تو

\*\*\*

تاشیفته شد دلم بر آن روی چو ماه      شد تیره جهان بر من از آن زلف سیاه  
بر تیرگی روز منت دل نگرفت      ای آینه روی آه از دست تو آه

\*\*\*

گل در بر و می در قدح ای جوینده      بشتاب که نیست عیش کس پاینده  
گویند که سال دگر آید می و گل      تا سال دگر که مرده و که زنده

\*\*\*

ما پرده دریم از تو ستاری به      از ما همه بد از تو نکوکاری به  
تنها نه ز بنده به بود استغفار      آخر ز تو نیز رسم غفاری به

\*\*\*

این قصه تازه را بگویم یانه      وان دلبر تازه را بجویم یانه  
القصه ز باغبان پرسید که من      این غنچه تازه را ببویم یانه

\*\*\*

ای یار من از تو برده ام سودی نه      بر من نظری ز مهر فرمودی نه  
یک عمر شب و روز بیاد تو گذشت      یک روز بگو بیاد من بودی نه

\*\*\*

امروز که عالمی بکارند همه      آن به که بوحدت بسر آرند همه  
کاین سلسله های خاص ابنای وطن      چون سلسله های زلف یارند همه

\*\*\*

از مشك خطی برمه روشن زده‌ای      و آتش بمن سوخته خرمن زده‌ای  
القصه عجب بر من و بر آتش دل      دامن افشانه‌ای و دامن زده‌ای

\*\*\*

ای همسفر خفته در این کهنه سرای      برخیز که شد نغمه سرا بانگ درای  
مر قافله را بگو که غافل نشوید      کاین بانگ برون شو است نی بانگ درای

\*\*\*

آوخ که بگشتیم در آفاق بسی      تا بو که رسد بداد ما دادرسی  
یا دادرسی نبود کس در همه راه      یا ما نرسیدیم در این ره بکسی

\*\*\*

تا بندگی خدای سبحان نکنی      خود را ز ره حقیقت انسان نکنی  
گفتی چو بلی بعهده او روز الست      هشدار دلا که تقض پیمان نکنی

\*\*\*

ای سر نکشیده ز استان تو سری      وی هردو جهان زجود تو مختصری  
بردست من ازدست کرم کردی رحم      برچشم من از عین عنایت نظری

\*\*\*

ای بخت بخواب رفته کو بیداری      اقبال تو را ندیده تاکی خواری  
این بارگران که از تو بردوش منست      هر روز ز تو چه باشد این سر باری

\*\*\*

ای شیخ که از کمال مالا مالی      در فضل و هنر فرونتر از امثالی  
چونست که اندر بر طفلی نادان      کالمیت بین یدی الغسالی

\*\*\*

گر راه حقیقت و صفا بگزینی      وز خانه دل فرش هوس برچینی  
آنکه بینی بصورت خود همه را      در آینه‌ای که خویش را می‌بینی

\*\*\*

ما را ریعان زندگانی شد طی      هم بگذرد این دو روز دیگر از پی  
هرچند حرامست ولی درخور نیست      در حسرت عمر رفته خوردن جز می

\*\*\*

ای دوست اگر بعزت پادشهی      وی یار اگر بذلت خاک رهی  
در امر قضا چه مداخلیت ما راست      حق یدخل من یشاء فی رحمته

\*\*\*

این صورت آدمی که بر خود بستی      بر مسند دعوی بخطا بنشستی  
تو آن نشدی که بایدت بود ولی      آن چیز که باید آن نباشی هستی

\*\*\*

بازار خر است و خر پرستی آری      کس را نبود ز خر پرستی عاری  
در هر قدمی هزار بازار خر است      خر بازاری چگونه خر بازاری

\*\*\*

تا پیر و جهلی تو بعاقل نرسی      هرگز بهوس بخواهش دل نرسی  
بنگاه خرد دور و هوس چون خرننگ      با این خرنک لنگ بمنزل نرسی

\*\*\*

فرزانه نوید آن فلک آگاهی      آن نافه مشکوی حبیب الهی  
زان مهر که در چکامه بنموده بمن      بر ماه رسید فخر من از ماهی

\*\*\*

گفتم در خواب دی ز سرگردانی      با یار گذشته زاین جهان فانی  
رفتی چو از این جهان چه پیش آمد گفت      احوال چه پرسی چو بیائی دانی

\*\*\*

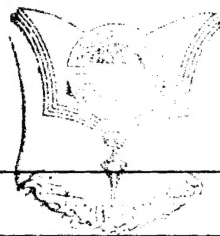
ای دل بامید وصل خوبان تاکی      بیهوده مکن عمر گرامی را طی  
آنرا که سراپا همه ناز است و غرور      این جور و جفا همیشه آید از وی



## ( سالنامه زندگی )

که روزگار بمن یار بود از هر در  
 که بود یکسر آسایشم بطل پدر  
 همی بهمت مادر خلاص از هر ضر  
 بروی داد می از شستشوی آب دگر  
 شدم خرامان با شوق تا بنزد پدر  
 مرا گرفت پدر همچو جان خود در بر  
 بدست بوس اشارت نمود زی مادر  
 بهر دو دست مرا مام بر گرفت اندر  
 کشید صد ره دست از کرم مرا بر سر  
 نیاز بر دو دعا گفت با دو دیده تر  
 دهان من ز شکر خنده کرد شیرین تر  
 زمان کودکی آنکه مرا رسید بسر  
 ز خانه کار کشید آن زمان بمدرسه در  
 مرا نمود بخط آشنا و زیر و زبر  
 که اوستاد دگر گونه گشت و کار دگر  
 که تربیت گه از این ره کند بطفل اثر  
 شدم جوانی شایسته و قوی پیکر  
 سر آمد آمدم و سرفراشتم بگهر  
 رسایل من بگرفت نام در کشور  
 بنغز گفتار از همگنان خود بر تر

خوشا ز کودکی و دلخوشی بگاه پدر  
 نه فکر جامه مرا بود و نه تهیه قوت  
 همی بمهر پدر بود بهرم از هر نفع  
 بهر سحر که برافراشتم سر از بالین  
 بناز جامه ببر کردم ز نرم حریر  
 سلام کردم و بردم نیاز و دست گشود  
 بیوسه داد مرا توشه از نخست آنکه  
 روان شدم سوی مادر بخنده و بنشاط  
 بگونه من بر زد هزار بوسه سپس  
 بمهربانی و لطفم بسینه چسبانید  
 مرا خورائید از گونه گونه گون حلوا  
 ز هر دوان همه اینگونه بدنصیه من  
 سخن ز دانش و استاد و درس پیش آمد  
 نخست اگر چه معلم بمهربانی و ناز  
 بچند روزی افزون نگشت از این رفتار  
 مرا بسیلی گه گاه رنجه داشت از آن  
 زمان طفلی چون دور کودکی بگذشت  
 ز بعد چندی از اقران خود بسی و عمل  
 خطم بخوبی چون خدنیکوان دلخواه  
 چکامه هایم شد مشتهر ز طبع بلند



بر آمد از نو افکار من بشکل دگر  
بکسب علم ز پر مایه بخردان مضطر  
پیاپیداری دین بر ز سد اسکندر  
ز فیض محضرشان بهره‌ور زهی محضر  
خجسته تر بود ایام من ز روز دگر  
مرا بتدریج آزرده چرخ استمگر  
ز جسم قوت اعضا ز چشم نور بصر  
کنون ز گشت زمان اوفتادم از منظر  
که روز چون شبش آرم شب آورم بسحر  
خیال من همه اندیشه از قضا و قدر  
فسرده گشت مرا روح و سوخته پیکر  
نه از سرود شوم بهره‌ور نه خنیاگر  
مگر که صحبت فرزندگان دانشور  
مسلم است از آن رو بنکس نوع بشر  
در اوفتاد بیکبارگی ز فیض و ثمر  
جهان بفضل و ادب ذره‌ای ندارد سر  
چه بود بهره بگویم چه بود خون جگر  
بجای مانده همه دلنشین چو شیر و شکر  
بمانده است ز من یادگاری اندر خور  
پیاده دور ز یاران و دوستان بسفر

گذشته است مرا عمر و بگذرد همه چیز  
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر

مرا ز فر جوانی فزود بسط خیال  
شدم بمحضر فرزانه مردمان محتاج  
همه چو کوه دماند سرفراز بعلم  
بجهت رفتم و باز آمدم همی بنیاز  
گذشت زینسان عمری مرا و روز بروز  
گرفت گردون ناگه مرا بستنی حال  
ربود دست حوادث ز گوش شنوائی  
مرا که از که و مه بود منظری زیبا  
همی ز فکر معیشت برون نیم شب و روز  
غذای من شده خون جگر ز بهر معاش  
گذشت دور جوانی و ذوق و شوق و نشاط  
بیانگ چنگ و دف و عود شادمان نشوم  
بگوش من سخنی زین سپس موافق نیست  
خدای گفت به قرآن و من نهمره  
درخت عمر من اکنون زبیر و بن شد خشک  
حسد براح کس ذره‌ای ندارم لیک  
مراز صرف وز نحو و کلام وز حکمت  
کراسه های نکو لیک یادگار از من  
همه امید من اینست کز نتایج فکر  
ققای قافله اکنون همی روم بشتاب